

@FERY_ROMAN

@FERY_ROMAN_ONLINE



#عشق او زیباست# ☺ ☺:

پارت یک

دریا

وای خدا... برای بار ششم با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. از اون ادمایی بودم که باید حداقل 5 تا 6 بار آلارم تنظیم کنم تا از خواب بیدار شم. زنگ گوشی را خاموش کردم، خواستم دوباره بخوابم که نگام افتاد به ساعت و جیغم هوا رفت.

_ هیییی ساعت 8 شد دیر رفتم.

سریع از جام پا شدم و خودم و انداختم تو دستشویی خیلی سریع کارمو کردم و زود اومدم بیرون موهامو شونه نکرده بستم و لباسم پوشیدم. رفتم جلوی آینه تامغنعمو تنظیم کنم. عادت داشتم همیشه سر کار مغنعه بپوشم این جوری راحت تر بودم. خودمو تو آینه چک کردم و از اتاق زدم بیرون. رفتم سمت آشپزخانه، مامان تو آشپزخونه بود. رفتم سمتش لپش را بوسیدم و

گفتم :

_سلام ،صبح مامان دلارام گلم به خیر.

_سلام عزیزم صبح تو هم به خیر. باز دیر پاشدی؟ صد دفعه بهت گفتم شب زود بخواب.

_ شب بیدار موندن خیلی کیف می‌ده. حالا فعلا غر رو بیخیال شو که دیرم شده. خدافظ
_بیا صبحانه بخور ضعف نکنی.

_بیخیال دیرم شده خدافظ

_خدافظ

و سریع از خونه زدم بیرون. آسانسور را زدم. خوشبختانه طبقه ی 4 بود. یعنی دو طبقه بالاتر. آسانسور اومد سوار شدم و طبقه

ی همکف را زدم.

پارت دو

خونه ی ما یعنی من و مامان دلارام توی آپارتمان ده طبقه بود و ما هم طبقه ی سه ساکن بودیم.،توی هر طبقه هم فقط یک واحد بود. آسانسور که رسید سوار ماشینم که سمند سفید بود شدم و پیش به سوی آموزشگاه.

ساعت 8:20 دقیقه بود و من 8:45 کلاس داشتم. آموزشگاه زیاد از خونه دور نبود واگه توی ترافیک اول صبح گیر نکنم بیست دقیقه ای اونجام.

بیست و خورده ای سال پیش مامان آموزشگاه موسیقی زد. هم تدریش میکرد و هم مدیریت. حالا بعد از بیست سال، حدود 5 ماه پیش خودش را بازنشسته کرد و مدیریت آموزشگاه را به من سپرد. الان من هم تدریس می کنم و هم آموزشگاه را مدیریت می کنم. مامان هر ازگاهی میاد کمکم ولی بیشتر مسئولیتش با

خودمه. رشته ی اصلیم مترجمیه زبانه و فوق لیسانسم را هم گرفتم ولی از همون بچگی با مامان موسیقی کار میکردم اینطوری شد که خودم الان یه پا استاد موسیقیم.

_خوب، رسیدم. خداروشکر ترافیک نبود.

ساعت ماشین 8.44 را نشان میداد. سریع ماشین را توی پارکینگ مخصوص کارکنان آموزشگاه پارک کردم و داخل آموزشگاه شدم. به آقای کریمی و مینا که هر دوشون منشی های آموزشگاه سلام کردم.

پارت سه

_سلام. ببخشید دیرم شده. سریع برم سرکلاس.

بدون اینکه منتظر جوابشون بمونم سریع به سمت کلاس رفتم. امروز تا ساعت یک کلاس داشتم. بعد از اون تا ساعت 3، 4 بعد

از ظهر به کارای آموزشگاه میرسدم و بعد هم خونه و استراحت.
وارد کلاس شدم و کارم را شروع کردم..

دلارام

یعنی این دختر چقدر ادمو حرص میده، صد دفعه بهش گفتم بدون صبحانه جایی نرو حالت بهم میخوره، معدت اذیت میشه ولی هیچی انگار داری با دیوار حرف میزنی. این کاراش دقیقا منو یاد پدرش میندازه.

اهی عمیق می کشم. یاد آواش، دوباره قلبم را به درد میاره. الان دقیقا 25 ساله که از نزدیک ندیدمش. هنوز باورم نمیشه چجوری بدون آوش و آرش دووم آوردم. مطمئنا اگه دریا نبود همون 25 سال پیش سخته میکردم میمردم.

دلم خیلی برای آواشم تنگ شده. با دلتنگی به عکسش که توی پذیرایی نصب کرده بودم نگاه می کنم. اولین قطره اشک از چشمم میریزه.

این عکسو امیر حسین برامون آورد مال دو ماه پیش بود، رفته

بود اتلیه، منم بزرگش کردم و وصلش کردم به دیوار. هنوز هم
مثل گذشته جذاب بود، حتی خیلی جذاب تر از قبلش.

پارت چهار

با یادآوری گذشته اشکام پشت سر هم سرازیر شدن و صدای هق
هقم بلند شد. بعد از 25 سال هنوز با یادآوری گذشته عصبی
میشم و گریم میگیره. گذشته ی من مثل خوردن قهوه اسپرسو
که کمی شیرینش کرده باشم که با هر بار لب زدن به قهوه اول
شیرینیش را حس میکنم و بعدش تلخیش تمام کامم را میگیره.
شیرینی مثل وجود دریا و تلخی مثل نبود آوش و آرش.

تمام زندگیم را وقف دریا کردم ولی نبود همسر و پسر همیشه
قلبمو پر از غم می کنه. این رو هم میدونم که دریا هم مثل
خودمه و فقط به روی خودش نمیاره. میدونم اون هم مثل من
دلش میخواست اونا هم کنارمون باشن و مثل یک خانواده کامل
باشیم ولی حیف که نمیشه. حیف.

انگار دلم میخواد خودکشی کنم که خاطرات 25 سال قبلو برای خودم یادآوری می کنم. توی اون سال ها واقعا خوشبخت بودیم خیلی خوشبخت ولی امان از ادم های حسود که زندگی را از ادم میگیرن. اون زمان هیچوقت باورم نمیشد که کسانی هم هستن که انقدر قلبشون سیاهه و وجدانشون خواب که نتونن خنده های دیگران، خوشبختیشون و ببینن و زندگیشون را خراب کنن. ولی الان به این باور رسیدم که این جور ادما هستن نه کم بلکه تعدادشون خیلی زیاده، و هر کدوم به یه روش عمل می کنن. یکی با دروغ، یکی با خراب کردن خودش روی زندگی یکی دیگه، یکی با پز دادن و رقابت، و حتی خیلیا با محبت های دروغین و خیلی راه های دیگه که خیلیا حتی به ذهنشون نمیرسه.

یکی از همین ادما هم زندگی منو خراب کرد. یه ادمی به نام دوست. البته دشمن در قالب دوست که دندون تیز کرده بود برای زندگیم. و خوب هم نتیجه گرفت من رفتم و اون موند.

پارت پنچ

14 سالم بود که با آوش ازدواج کردم. آوش پسر عمم 18 سالش بود و تازه دبیرستانش را تمام کرده بود. هر چی یاد دارم من عاشق اون بودم و اون عاشق من، همین شد که تا دیپلمش را گرفت اومد خواستگاریم، پدر و مادرم مخالف بودن میگفتن خیلی زوده ولی وقتی اصرار های منو آوش را دیدن قبول کردند، البته به شرطی که یاور خان، شوهر عمم و پدر آوش ما را حمایت کنه تا مشکلی برامون پیش نیاد. خوب بود، زندگی واقعا عاشقانه ای کنار هم داشتیم، آوش دانشگاه رشته ی کامپیوتر قبول شد و رفت دانشگاه، منم رفتم دبیرستان شبانه روزی.

عاشق موسیقی بودم از بچگی پیانو و گیتار میزدم. بعد از ازدواجم هم ادامه دادم و علاوه بر پیانو و گیتار، ویالون و دف را هم یاد گرفتم.

توی کوچه ی که خونمون بود با دو تا از دختر های همسایه صمیمی شدم. یکیشون همسن خودم بودم اسمش سارا بود و اون یکی 3 سال ازم بزرگتر بود و اسمش نگین بود. حدود یک سال و نیم از ازدواجمون گذشت که آرشو باردار شدم، آوش و خانواده آوش منو روی سرشون حلوا حلوا میکردن. نمیگذاشتن دست به

سیاه و سفید بزنم خیلی مراقبم بودن. 16 سالم بود که آرشو زایمان کردم. بچه بودم ولی بلد بودم زن زندگی بودنو بعدش هم مادر بودنو.

واقعا لذت بخش بود وقتی که میدیدم چطور آوش برای خانوادمون تلاش میکنه، چطور سعی میکنه که همسر و پدر خوبی باشه که الحق هم خوب بود.

لذت بخش بود وقتی که بزرگ شدنه آرشو می دیدم. ولی متاسفانه این لذتا زیاد طول نکشید.

تازه دبیرستانم را تمام کرده بودم و آوش دو سه ماه بود که توی شرکت کامپیوتری کار میکرد. رفت و امد نگین به خونمون زیاد شد، نمیخواستم زیاد بشه ولی شد. هر روز به یه بهانه ای میومد خونمون و فقط وقتایی میومد که آوش خونه بود، به تمام خونه سر می کشید، چند بار با هم بحثمون شد ولی فایده نداشت روز به روز بد تر میکرد. دیگه به جایی رسید که میومد در خونه درو

براش باز نمی کردم کلا دوستیمو باهاش بهم زدم ، ولی اون خیلی زرنگ تر از این حرفا بود، دیگه تایمش را با آوش هماهنگ می کرد و میزاشت همون موقع ها که آوش میومد خونه میومد

و یه جوری مظلوم نمایی میکرد که آوش راش میداد تو خونه.

جند بار با آوش بحثم شد ولی فایده نداشت، نمیدونم چیکار میکرد که آوش حرفشو باور میکرد و فکر میکرد این منم که باهاش بد رفتاری میکنم و اون دوست خیلی خوبیه که با این بد رفتاریای من بازم هوای من را داره.

پارت شش

چند روز به همین روال پیش رفت، دیگه از دست کارای نگین عاصی شده بودم، توی اون چند روز آوش را دربارہ ی نگین قانع کرده بودم. دیگه اونم بهش محل نمیگذاشت و از این بابت خیالم راحت شده بود، ولی انگار آسایش به من نیومده بود، یه روز که آرشو پیش عمه گذاشته بودم تا برای کنکورم بخونم، همون روز نحس آوش زود اومد خونه ولی چه اومدنی، از همون لحظه ی ورودش دادو هوار کرد، منو که دید توی پذیرایی که شکه از داداش بودم سمتم هجوم آورد و شروع کرد به زدنم، دو سه

دقیقه ی اول مات و مبهوت بودم ولی زود به خودم اومدم و
سعی کردم از زیر دستش در برم ولی نمیشد. هر چی بهش
میگفتم چته آوش، چی شده، بگو، ولی همش فحش های رکیک
میداد و میزد

وقتی که حسابی خودش را خالی کرد، چند تا عکسو پرت کرد تو
صورتتم و گفت :

....همین حالا وسایلت را جمع می کنی و از این خونه میری، دیگه
هم نمیخوام ببینمت. منتظر دادخواست طلاق باش.

.... آوش جان، عزیزم به خدا اشتباه می کنی

..... اسم منو تو دهن کثیفت نیار، پاشو گمشو وسایلتو جمع کن
زودتر برو از خونه

.... به خدا میخوان زندگیمونو بریزن بهم، همش چرته، این عکسا
دروغه محضه، خودت میدونی که من چقدر عاشقتم،

اخه لعنتی تو منو اینجوری شناختی، این بود عشقت، این بود

اعتمادت

.... من هیچی نمیدونم، دیگه حتی به خودمم اعتماد ندارم چه
برسه به تو، حالا هم جای این چرتو پرتا گمشو برو فقط

.... آوش تروخدا

داد زد.... خفه شو، نی فهمی خفه شو تا خودم خفت نکردم

با دادش سکوت نکردم و حرفامو زدم گفتم دروغه، گفتم
اشتباهه، گفتم این کارو نکن دو روز دیگه شرمندم میشی، گفتم
به خاطر آرش

ولی اون در جواب دو تا سیلی بهم زد و گفت که حتی حق دیدن
آرش را هم دیگه ندارم و آرشو ازم میگیره.

پارت هفت

باورم نمیشد که آوش به این راحتی منو دور انداخت، آوشی که
انقدر عاشقم بود چطور انقدر زود عشقشو از یادش برد، چطور
تونست انقدر راحت اون عکسا را باور کنه وقتی که میدونست
من چقدر دوستش دارم.

اصلا به فرض محال دوستش هم نداشته باشم من چطور میتونم
انقدر پست باشم که به همسرم خیانت کنم، یعنی اعتمادش،
علاقه اش و شناختش انقدر به من کم بود که چهار تا عکسو باور
کرد. هنوز بعد از این همه سال باورش برام سخته که چطور آوش
تونست این کارو با هام بکنه.

اون موقع من از خونه رفتم بیرون فکر می کردم که عصبانیت
آوش که خوابید میتونم برگردم ولی زهی خیال باطل این
عصبانیت خاموش شدنی نبود.

وقتی دیدم که از سمت آوش نمیتونم کاری بکنم رفتم سمت
خونه ی عمه. ولی اونا هم راهم ندادن و هر چی از دهنشون بار

میومد بهم گفتن و حتی نداشتن پسرمو برای آخرین بار ببینم و بغلش کنم.

البته وقتی پدر و مادر ادم اونجوری باهات برخورد کنن چه انتظاری از یه پشت غریب ترت میتونی داشته باشی؟ یعنی مادرم انقدر از من دور بود که نمیدونست من هیچ وقت این کارو نمی کنم، انقدر شناخت از تربیت شده ی خودش نداشت که بدونه همچین غلطی نمی کنم.

منو بگو که فکر میکردم اونا بزرگترین و عاقل تر، میشینن دور هم چاره میکنن، مشکل را حل می کنند، ولی چی شد. هیچی اونا خودشون بد تر کردند.

همش با خودم میگم ای کاش اون موقع دامون و فرهاد بودند، مطمئن بودم که اونا این چرتو پرتارو باور نمی کردند و واقعا هم باور نکردند.

چقدر دلم برای برادرام تنگ شده. با این که فرهاد فقط برادر شیری ما بود ولی منو دامون خیلی بهش احساس نزدیکی

داشتیم و واقعا اونو برادر خودمون میدیدیم و برامون مهم نبود
که از یه پدر مادر نیستیم همینطور که برای اون مهم نبود.

پارت هشت

گذشته از این ها، بعد از رفتنم از خونه، جایی برای موندن
نداشتم به همین خاطر توی هتل اتاق گرفتم و اون جا ساکن
شدم.

دقیقا 3 هفته هر روز به دیدن آوش میرفتم و التماسش می کردم
که باورم کنه ولی هیچ فایده ای نداشت.

با یادآوری اون روز نحص، پوزخندی روی لبم میشینه، اون روز با
تمام جزئیاتش جلوی چشمان نقش میبنده.

اون روز فقط رفته بودم تا از آوش بخوام بزاره فقط چند لحظه
آرشمو ببینم.

وقتی از تاکسی پیاده شدم با چیزی که دیدم شکه شدم، برای
لحظه ای حس کردم قلبم نمیزنه، باورم نمیشد اون مرد آوش

باشه.

نگاهم روی دستای آوش که دور کمر نگین بود و داشت اونو به داخل خونه راهنمایی می کرد خشک شده بود.

نمیتونستم صحنه ی روبروم را حلاجی کنم، قلبم نمیتونست باور کنه که دستای آوش تن کسی به غیر از منو لمس کنه، اشکام تمام صورتم را خیس کرده بود، نفسام تند شده بود و قلبم تیر می کشید،

دستم را روی قلبم گذاشتم و سعی داشتم بهش بفهمونم که اون نمیتونه آوش من باشه، ولی امان از مغزم که حقیقت را مثل پتک تو سرم می کوبید.

همون لحظه وقتی دستای آوشو دور کمر نگین دیدم و لبخند را روی لب هاش، خودم پا روی احساسم گذاشتم و اونو کشتم و لاشه اش را در خونمون خاک کردم.

پارت نه

دیگه آوش برام مهم نبود، حالا می فهمم که اون اصلا عاشقم
نبود، کدوم آدم عاشقی انقدر زود عشقش را فراموش میکرد و
این بلاهارو سرش میورد، بدون شک هیچ آدم عاشقی این کارو
نمی کرد اگه میکرد پس عاشق نبوده.

با لحن خیلی سردی صداش زدم.

_آوش

با شنیدن صدای من جفتشون به سمتم برگشتن، خیلی بی تفاوت
و سرد به چشمای آوش زل میزنم.

_ می خوام باهات صحبت کنم.

از سردی لحنم و بی تفاوتی نگام کمی شکه میشه ولی خیلی زود
به خودش میاد.

– من و تو با هم حرفی نداریم که بخوایم بزنینم.

– نمی خوام حرفای قبلمو تکرار کنم، فهمیدم لیاقت فهمیدن واقعیت را نداری همینطور لیاقت داشتن منو. حالا هم نمی خوام بحث کنم فقط چند دقیقه وقتتو می گیرم.

– هه ببین کی دم از لیاقت میزنه، کاملاً معلومه کی لیاقت نداره.

هیچ جوابی بهش ندادم و همین طور منتظر نگاهش کردم وقتی بی تفاوتیمو دید رو کرد به نگین و گفت

– عزیزم، تو برو داخل تا من پیام

با عزیزمی که به نگین گفت، پوزخندی زدم. نگین نگاه بدی به من کردم و برگشت سمت آوش و گونه اش را بوسید و گفت

– باشه عزیزم، حتما

و نگاه پیروزمندانه به من کرد. در جوابش پوزخند تلخی زدم.

پارت ده

– خب بگو ، منتظرم

– راجع به آرش میخوام صحبت کنم. الان 22 روز که نداشتی
پسرمو ببینم. من اگه حتی واقعا این کارو کرده باشم تو حق
نداری پسرمو ازم بگیری و نداری من اونو ببینم.

– پسرت؟ حق نداری حتی اسم آرشم رو زبونت بیاری. تو دیگه
مادر آرش نیستی، مادر آرش دیگه نگین، آرشو ازت می گیرم تو
هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی

– آوش، این نهایت بی رحمیه ،تو نمیتونی آرشو ازم جدا کنی، من
مادرشم می فهمی؟ دارم از دوریش دق می کنم. ترو خدا این
کارو باهام نکن، نگو من مادرش نیستم، نگو نگین مادرشه، این
کارو با من نکن، به خدا که میمیرم، آوش، به خدا می میرم.

– خیلی نگران آرش بودی، این غلط اضافه را نمی کردی، پس الکی
ادای مادرای فداکارو در نیار. از الان به بعدم نگین مادر آرشه، دلم
نمی خواد سمت سر پسرم باشه که هر بار اسمتو شنید شرمنده

بشه که مادر هرزه ای داشته. حالا هم گورتو گم کن دلم نمیخواه
از این به بعد مزاحم من یا همسر و پسر من بشی. من این جا آبرو
دارم، برام حرف در میان یه زن هرزه دور و بر خانوادم بپلکه.
پس دیگه نبینمت شرت کم.

ته مونده ای که از غرورم مونده بود را زیر پام گذاشتم تا بلکه
دلش به رحم بیاد و پسرمو ازم نگیره. خودم را به پاش انداختم
و پاشو محکم گرفتم و التماسش کردم

_آوش این کارو نکن، التماس می کنم پسرمو ازم نگیر، تمام
زندگیم پسرمه، ترو خدا قسمت میدم، جون آرشم، این کارو با من
نکن، می میرم به خدا که می میرم.

با پاش منو هل میده که محکم روی زمین میخورم و صورتم کمی
رو زمین کشیده میشه.

_گمشو برو، مردی هم بهتر، یه آشغال کمتر میشه.

و جلو میاد و یه لگد محکم به پهلوم میزنه، که از شدت درد دلم
ضعف میره، ولی با این حال از جام پا میشم.

هیچ وقت نمی بخشمت آوش، هیچ وقت نمی بخشمت. بالاخره
روزی هم میرسه که حقیقت برملا میشه، دلم میخواد اون روز
ببینمت که چطوری با وجدانت کنار میای البته اگه وجدانی برات
مونده باشه، می بینم روزی را که تو به پام میوفتی تا ببخشمت،
اون وقت امروز را یادت میارم.

میرم آوش ولی امیدوارم اون روزی نرسه که بخوای دنبالم بگردی
تا طلب بخشش کنی چون نمی بخشمت.

مواظب آرشم باش، امیدوارم خوشبخت بشی. خدافظ

پارت یازده

فردای اون روز، رفتیم دادگاه برای طلاق، با پارتی عمو یاور
طلاقمون بدون طی کردن مراحلش و انجام تست بارداری، خیلی

سریع صورت گرفت.

جایی به غیر از تهران را نمیشناختم، پس تصمیم گرفتم همون تهران بمونم، با پول فروش طلاهام که مقدار قابل توجهی بود، تونستم یه خونه نقلی، وسط شهر رهن کنم و وسایل لازم برای زندگی را تهیه کنم.

تویه آموزشگاه موسیقی نزدیک به خونه به عنوان مدرس مشغول به کار شدم. روز هام بدون هدف و با دلتنگی برای همسر و پسر می گذشت. حدود چهار ماه از اون اتفاق شوم که تمام زندگیم را به ریخت میگذشت که متوجه بارداریم شدم.

اون چند ماه به قدری توی غم و مشکلاتم فرو رفته بودم که متوجه عقب انداختنم نشدم. بارداریم شکی بود که به زندگیم وارد شد و منو به زندگیم امیدوار کرد.

فهمیدم اگه همه منو ترک کردن ولی خدای بالا سرم منو ترک
نکرده و با این کارش خواسته به من برسونه که من هستم، من
هواتو دارم.

خدا با دادن دریا بهم، کاری کرد که بی تابی و دلتنگیم برای آرش
و آوش کمتر بشه و بتونم به زندگیم برگردم و چقدر من برای
دادن این نعمت بزرگ شکر گزار خدای بالا ی سرم بودم.

پارت دوازده

با صدای گوشیم از خاطرات تلخ گذشتم بیرون میام. دریا بود

_سلام

_سلام عزیزم، خسته نباشی

_ممنون، سلامت باشی، مامان برام فسنجون درست می کنی از

سر کار اومدم بخورم، بد جور هوس کردم

_تو که تا ساعت 3 - 4 نمیای، این جوری ضعف می کنی هیچی
نمی خوری

_مامان من کی گفتم تا اون موقع هیچی نمیخورم، همین الان
سفارش یه چلو میکس دادم برام بیارن، فسنجونو میخوام برای
بعد که اومدم، خیلی هوس کردم، دلم می خواد از سر کار که
اومدم از فسنجون سیراب بشم و بعد یه دل سیر بخوابم.

_من اگه بفهمم این غذا هایی که می خوری کجات میرن که هیچ
سیر نمیشی

_مامان جان فعالیتت بالاست خب، زود به زود گشتم میشه، تازه
کمم میخورم

_آره تو که خیلی کم می خوری، خیلی نگرانم که یه وقت سوء

تغذیه نگیری

_نگران نباش عزیزم، خودم حواسم هست، حالا هم برم که غذام از راه رسید، خدافظ مامان جونم

_خدافظ شکمو

با قطع شدن تلفن، لبخندی به خاطر شکمو بودنش روی لبم نشست. از جام پاشدم و سمت آشپزخونه رفتم تا سفارش خانم را اجرا کنم.

پارت سیزده

دریا

نگاهی به ساعت که 3:40 را نشان میداد کردم. حسابی خسته شده بودم، کش و قوسی به کمرم دادم و از جام پاشدم. وسایلمو

جمع کردم و از دفترم زدم بیرون.

خانم یوسفی من دارم میرم، کاری که نداری؟

به سلامت، نه مشکلی نیست، همه چی خوب بود

پس خدافظ

خدافظ

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راندم . وقتی رسیدم ماشین و توی پارکینگ پارک کردم و به سمت پله ها رفتم، حوصله ی آسانسور را نداشتم.

بوی خوب فسنجون که توی راه پله ها پیچیده بود لبخندی را روی لبم آورد.

با کلید درو باز کردم و از همونجا به مامان سلام کردم.

– سلام

– سلام عزیزم خسته نباشی

– ممنون، سلامت باشی. چه کردی خانم. بوی فسنجون توی تمام
ساختمون پیچیده

– سفارشات جنابعالیه دیگه

– ای قربون دستت، آخ که بوشم مدهوشم می کنه

– شکمو، تا تو لباست را عوض کنی، غذا را برات می کشم

– باشه، دستت درد نکنه

خیلی سریع لباسام را عوض کردم و دستو صورتم را شستم.

مامان غذا را برام کشیده بود، روی صندلی نشستم و آروم شروع

به خوردن کردم.

بعد از اتمام غذا از مامان تشکر کردم و ظرفامو توی ظرف شویی گذاشتم. بابت نشستن ظرفا از مامان عذر خواهی کردم و بعدش به اتاقم رفتم تا بخوابم. خیلی سریع خوابم برد.

پارت چهارده

با صدای مامان از خواب بیدار شدم :

_دریا، دریا، پاشو دیگه دیر وقته

_بیدار شدم مامان

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام پاشدم، کمی طول کشید تا

چشمم به تاریکی اتاق عادت کرد، رفتم سمت کلید برق و لامپ

اتاقو روشن کردم، نگاهی به ساعت که 8 شب را نشون میداد

کردم. دو ساعت خوابیده بودم.

گوشیمو برداستم و از اتاق بیرون رفتم، آبی به دستو صورتم زدم

و پیش مامان که تو پذیرایی نشسته بود و داشت فیلم میدید

نشستم .

_سلام

_سلام، خوب خوابیدی؟

_آره، خیلی کیف داد. چای آماده داریم یا درست کنم؟

_نه تازه درست کردم، برای منم بریز، کیکم تو یخچال هست
باهاش بیار

_باشه

از جام پاشدم و به آشپزخونه رفتم، دو لیوان چای ریختم و کیک
را با دو تا بشقاب و چنگال، همرو تو یه سینی گذاشتم و به
پذیرایی بردم.

_ساعت هشت و نیمه امیر حسین هنوز نیومده، یه زنگ بش بزن
بین کجاست.

– باشه، حالا بش زنگ میزنم.

همینطور که به سمت اتاقم میرفتم شماره امیر حسین را گرفتم،

بعد از چند تا بوق گوشی را برداشت

– الو سلام

– سلام، خوبی

– اره خوبم، کجایی؟ ساعت هشت ونیمه، دیر کردی

– خونم، امشب نمی تونم پیام

– چرا؟

– تولد مامانه، مجبور شدم بمونم

– اها، مبارکش باشه، صبح که میتونی بیای

_ آره، صبح زود با کله پاچه میام، به جبران امشب که نیستم
خوبه

_ لازم به جبران نیست تولد مامانته باید میموندی، ولی تو کله
پاچه را حتما بگیر

صدای خنده امیر حسین بلند میشه،

_اخ من قربون تو برم که انقدر شکمویی

_خدا نکنه، پس صبح زود منتظرتم، مواظب خودت باش، سعی
کن بت خوش بگذره

_ باشه، نگران نباش، صبح میبینمت خدافظ

_خدافظ

پارت پانزده

از اتاق رفته بیرون و پیش مامان نشستم.

– چی شد، کجا بود؟ پس چرا نیومد؟

– کاری برایش پیش اومد نتونست بیاد.

– چه کاری انقدر مهم بوده که نتونسته امروز بیاد؟ دریا راستشو بگو اتفاقی برای امیر افتاده نمی خواد به من بگی؟

– وای مامان خدانکنه، به نظرت اگه اتفاقی برای امیر حسین افتاده بود من انقدر راحت این جا نشسته بودم؟! جایی مهمان بود نتونسته دعوتشون را رد کنه مجبور شد بمونه، همین.

– مطمئن باشم دیگه

– آره عزیزم خیالت راحت، نگران نباش، گفت صبح زود میاد.

– خب خدا روشکر

و نفس راحتی کشید.

بهش حق میدادم نگران نیومدن امیر بشه. الان دقیقا 6 ساله که امیر هر چهارشنبه شب میومد خونه و تا صبح شنبه پیش ما میموند و این نیومدنش واقعا جای نگرانی داشت.

مطمئن بودم اگه به خودش بود اصلا حاضر نبود توی تولد مامانش حضور داشته باشه. و دلیل حضورش حتما اجبار برادر و پدرش بوده.

میدونم بدجنسیه، ولی این که امیر رابطه ی خوبی با مادرش نداره و یه جورایی ازش متنفره باعث خوشحالییم همیشه.

از مادرش متنفرم و هر وقت می بینمش تا دو روز عصبیم، به همین خاطر تا جایی که بتونم سعی می کنم اصلا باهاش برخوردی نداشته باشم.

حتی وقتی اسمش هم میاد، عصبی میشم.

در اصل باید بگم کلا از خانواده ی امیرحسین بدم میاد از پدرش، از برادرش، مادر بزرگ و پدر بزرگاش از همشون بدم میاد با این

که تا الان چیزی از حسم نسبت به خانوادش را بروز ندادم ولی
امیرحسین خیلی خوب میدونه که چقدر ازشون بدم میاد به
همین خاطر زیاد راجع به خانوادش صحبت نمی کنه و این چقدر
منو خوشحال میکنه.

با صدای مامان از فکر خانواده امیر بیرون میام.

جانم مامان چی گفتی، حواسم نبود

به چی فکر می کردی اینقدر عمیق اخم کرده بودی؟

هیچی، مهم نبود، ولش کنید، داشتی چی می گفتی قبلش

خیلی مشکوک میزنی دریا،

پارت شانزدهم

به خدا هیچی نبود مامان، داشتم فکر می کردم شب چه فیلمی

بینم، بین دو راهی انتخاب فیلم گیر کرده بودم که اخم کردم

مامان چنان نگاه نا امیدانه ای بهم انداخت که از بدنیا اومدنم
پشیمون شدم، برای اینکه از این حالت نگاهش بیارمش بیرون

سریع گفتم

—گرسنت نیست، غذا رو گرم کنم؟

—چرا، گرسنمه، گرمش کن

تا اینو گفتم سریع با آشپزخونه رفتم و غذا که همون فسنجون
بود را گرم کردم، توی فرصتی که غذا گرم بشه میز را هم چیدم،
غذا که گرم شد مامانو صدا زدم که بیاد شام بخوره.

بعد از صرف غذا، ظرفها را خودم جمع کردم و به مامان گفتم بره
تا فیلمشو ببینه. بعد از تمیز کردن آشپزخانه، دو بسته چیپس و
پفک با یه کاسه بزرگ برداشتم و رفتم تو اتاقم تا فیلم ببینم.

انقدر نگاه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با نوازشای دست کسی روی سرم از خواب بیدار شدم. با

دیدن امیر حسین، لبخند عمیقی روی صورتم نشست

—سلام، صبح به خیر

—سلام، صبح تو هم به خیر

و بلافاصله خم شد و روی موهام رو بوسید.

—زود پاشو تا مامان دلارام همه کله پاچه را نخورده

با این حرفش سریع از جام پاشدم، میدونستم که مامان عاشق کله پاچه است و تو این مورد اصلاً شوخی نداره و رحمی هم نمی کنه. خیلی سریع دست و صورتم شستم و هول رفتم سمت آشپزخانه تا مامان کله پاچه را تمام نکرده بود.

کله پاچه که تمام شد، مامان رفت بیرون تا کمی قدم بزنه و ورزش کنه بلکه شاید اون همه کله پاچه که خورده بود هضم بشه و منم چایی ریختم و بردم تو پذیرایی، امیر حسین روی کاناپه سه نفره جلوی تلوزیون نشست بود، سینی چایی را گذاشتم روی میز جلوی کاناپه و خودمم کنار امیرحسین نشستم.

–بخشید دیشب نتونستم پیام

– دیشب تولد مادرت بود و تو هم حتما باید توی تولد شرکت می کردی و اگه این کارو نمی کردی اون وقت کارت زشت بود، اوکی؟ پس دیگه جایی برای عذرخواهی نمیمونه چون تو کار درست را انجام دادی

پارت هفده

در جوابم لبخندی زد و سرم را بوسید، کمی که گذشت گفت

–دریا، یه سوال بپرسم؟

–پرس

–میدونی دریا، من احساس تنفری که نسبت به خانوادم و به خصوص به مادرم داری را درک میکنم ولی این کارات را نمی تونم درک نمی کنم.

_کدوم کارامو درک نمی کنی؟

_اینکه با این که از خانوادم بدت میاد ولی هیچ وقت بروز ندادی، هیچ وقت بدشون را نگفتی، هیچ وقت بدشون را نخواستی، حتی گاهی اوقات مثل دیشب هواشون را داشتی، چطوری میتونی این جوری برخورد کنی؟!

_ بین امیر حسین، واسه آدمی مثل من که اون همه اتفاقات بد براش افتادولی مجبور بود به خاطر خانوادش روی اون غم و احساسات بد سرپوش بزاره و خودش رو خوب جلوه بده، تظاهر کردن کار سختی نیست،

ولی دلیل اصلی من برای برخورد با خانوادت یه چیز دیگه است، دلیل اصلیم اینه که، تو هر کاری بکنی اونا خانوادتن، اون زن مادرت، در هر صورت تو به اونا وصلی و این اصلا درست نیست که من کاری کنم که تو از خانوادت جدا بشی، جدای از این ها، هیچ وقت امیر حسین، هیچ وقت با کسی جوری برخورد نکن که

اگه يه وقت، ديگه اون شخص نباشه، عذاب وجدان داشته باشي
که چرا اونطور برخورد کردی، چرا این کارو نکردی و از این جور
چیزا.

دنيای ما خیلی کوچیکه، گاهی اوقات حتی به ادم فرصت يه عذر
خواهی هم نمیده چه برسه به جبران، پس همیشه يه جوری
برخورد کن که هیچ وقت عذاب وجدان نگيري، متوجه شدي؟

_گاهی اوقات حس می کنم دارم با يه زن 60، 70 ساله با تجربه
صحبت می کنم.

_برای تجربه داشتن لازم نیست سنت بالا باشه، کافی چند بار
زخم بخوری و زمین بیوفتی تا تجربه دار بشی. منم که پرم از این
زخما.

پارت هجده

جو بینمون کمی سنگین شده بود، برای این که از این حال و هوا بیرون بیایم، بحث را عوض کردم

– چه خبر از شرکت، کارا خوب پیش میره؟

–اره خداروشکر، خوبه، این چند وقته خیلی سرمون شلوغ شده، من و سینا گاهی اوقات مجبوریم تا شب وایسیم تا یکمی کارا جلوتر بیوفته

–خب، خداروشکر، کمک نمی خوای؟

–چرا کمک که میخوایم ولی دیگه روم نمیشد بهت بگم، چند بار زحمتت دادم

چنان نگاه چپی بهش انداختم که خندش گرفت.

–خب بابا غلط کردم، خواستم یکم کلاس بزارم الکی.

این کلاس رو خواهشا برای من نذار که هیچ خوشم نیاد

چشم

خب حالا کی پیام کمکتون

فردا من و سینا قراره بریم شرکت، تو هم با خودم بیا، متنمون
مونده روی دستمون، مترجم بیچاره هم وقت نمی کنه انجامشون
بده دیگه زحمتش میوفته رو دوش تو

انقدر سرتون شلوغه که جمعه ها هم میرین؟! پس چرا امروز
نرفتین؟

خسته بودیم، گفتیم امروز را استراحت کنیم، فردا بریم

اوکی، مشکلی نیست

#####

چرا دریا باید انقدر از مادرامیرحسین بدش بیاد.

به نظرتون زخمایی که دریا خورده چی بوده که اونوبا تجربه کرده؟

کم کم هیجان رمان داره شروع میشه، و شخصیت های دیگه ی رمان معلوم میشن. 😊😊😊

پارت نوزده

تا شب با امیرحسین صحبت کردیم و فیلم دیدیم و موقع خوابم مثل همیشه که امیر حسین میومد، رخت خواب پهن کردیم توی پذیرایی و دراز کشیدیم.

نگاهی به امیرحسین میندازم که سکوت کرده و دستاش را گذاشته زیر سرش و خیره به سقف شده ، دستم را داخل موهاش

می برم و سرش را نوازش می کنم.

نگاهم روی تک تک اعضای صورتش می چرخه. توی دلم دقیقا مثل یک مادر که قربون صدقه ی بچش میره، قربون صدقه ی امیر حسین میرم.

با این که فقط یک سال از امیر حسین بزرگ ترم ولی حسی که بهش دارم، دقیقا مثل حسی که یه مادر به فرزندش داره.

یاد اون اوایل که امیرحسین را دیدم میوفتم ، اون اوایل نسبت بهش بی تفاوت بودم و حتی شاید ازش بدم میومد، ولی کم کم توی قلبم جا باز کرد و اونجا موندگار شد و با محبتاش و مظلومیتش جای خودش را توی قلبم محکم کرد.

هیچ وقت فکر نمی کردم که روزی برسه که پسر اون زن انقدر برام عزیز بشه، اونقدری عزیز بشه که طاقت یه لحظه ناراحتیش را نداشته باشم.

نمی خواستم بهش توجه کنم ولی مظلومیت و غمی که توی
چشمای امیرحسین بود به قدری محاسباتم را به هم ریخت که یه
روز به خودم امدم، دیدم همه ی فکرم شده امیرحسین. این که
الان چیکار می کنه، خوب غذا خورده، لباس خوب پوشیده یه
وقت سرما نخوره، درسش چطور پیش میره، کسی اذیتش نکنه،
گیر ادمای ناباب نیوفته و دقیقا از قبیل نگرانی هایی که اکثر
مادرا برای بچه هاشون دارن.

حدود سه چهار ماه بود که نسبتا با هم صمیمی شده بودیم، اون
زمان حال خودمم خیلی خراب بود تقریبا افسرده بودم، ولی بعد
از دوستی با امیرحسین کم کم از لاک خودم بیرون اومدم،
دوباره خندیدم، شدم همون دریای قبل.

یادگرفتم که تمام دردامو، ناراحتیامو با محبت کردن به
امیرحسین تسکین بدم، اون قدر به این کارم ادامه دادم تا کم کم
بهش عادت کردم و فقط خدا میدونه که این عادت چقدر برام
دلنشینه.

پارت بیست

با دیدن چشمای بسته و نفسای منظمش می فهمم که خوابش برده. دستم را از لای موهای بیرون میارم و بوسه ای روی پیشونیش می زنم، سر جام دراز می کشم و آلام گوشیم را برای صبح تنظیم می کنم. چشمامو میبندم که خیلی سریع خوابم میبرد.

.....

با صدای زنگ گوشیم که طبق معمول چند بار زنگ خورده از خواب بیدار میشم. نگام که به امیرحسین غرق خواب میوفته به خودم امیدوار میشم که حداقل با همون 5، 6 بار از خواب پا میشم.

آروم تکونش میدم و صداش میزنم

—امیر، امیرجان پاشو داداش، باید بریم شرکت

یکم تکون میخوره و دوباره میخوابه، این سری محکم تر تکونش میدم که چشماشو باز می کنه، چند ثانیه منگ نگام می کنه. چشماش خماره و هنوز ویندوزش بالا نیومده.

_سلام، صبح به خیر، پاشو باید بریم شرکت با صدام از اون حالت منگش بیرون میاد و می فهمه چی به چیه

_سلام. صبح تو هم به خیر، مگه ساعت چنده

_ساعت 9، تا صبحانه بخوریم و برسیم شرکت میشه 10، 10:30

_چقدر دیر پاشدیم، قرار بود ساعت 8 شرکت باشیم

_حالا هم دیر نیست، زود آماده می کنیم میریم.

_باشه، فقط تو هم زود آماده کن

_تا تو آماده کنی من یه چند تا قاضی آماده کنم.

_باشه

رخت خوابا رو جمع کردم و توی حموم صورتم را شستم و لباسامو که دیشب آماده کرده بودم را پوشیدم و سمت آشپزخونه رفتم و چند تا قاضی نون و پنیر گردو آماده کردم.

مامان هنوز خواب بود نوشته ای براش نوشتم و به یخچال چسبوندم. امیرحسین هم آماده شد، با هم از خونه بیرون رفتیم و سوار پژوپارس سفیدرنگ امیر شدیم.

پارت بیست و یک

تو راه من راجع به آموزشگاه صحبت می کردم و امیر از شرکت و قرارداد هایی که جدیدا بسته بودن.

امیرحسین حدود دو ساله که پیش سینا که شرکت واردات و

صادرات لوازم آرایشی داره کار می کنه.

با یادآوری سینا ضربان قلبم بالا میره، الان دقیقا دو ماهه که ندیدمش و دلم به شدت بی قرارشه.

چهره ی جذابش جلوی چشمم نقش میبندد و لبخند را مهمون لبام می کنه. با فکر به این که تا چند دقیقه ی دیگه می بینمش، هیجان زده میشم و نخودی میخندم.

_به حمدالله دیوونه شدی انگار

با صدای امیرحسین هییی می کشم و از جام می پریم، دستم رو روی قلبم میذارم و مات نگاهی به امیرحسین میندازم که کلا حضورش را فراموش کرده بودم.

_به چی فکر می کردی که از ذوقش نیشت تا ته باز بود

_دیوونه شدی حتما وگرنه من اصلا نخندیدم

نگاه چپی بهم میندازه و میگه

_ آره راست میگی این من بودم که یه ساعته چشممو بستم و
هی نیشمو باز می کنم

برای اینکه سوتیم را جمع کنم کلا خودمو زدم به کوچه علی چپ.

_ هییییییی، تو با چشمای بسته رانندگی می کنی، نمیگی تصادف
می کنیم واقعا کارت خجالت آورده دیگه نبینم از این کارا بکنی

چشم غره ای بهم میره و میگه

_ خیلی پررویی

-میدونم

و ابرو هام را تند تند بر اش بالا میفرستم، از تخسیم خندش می

گیره

–خب پیاده شو پرو خانم که رسیدیم

نگاهی به اطراف میندازم انقدر که گیج میزنم نفهمیدم که کی
امیر ماشین را داخل پارکینگ آورده، کمربندمو باز می کنم و از
ماشین پیاده میشم. امیر هم ترمز دستی را می کشه، ماشین را
خاموش می کنه و پیاده میشه، در ماشین را قفل می کنه و رو به

من میگه

–بریم

–بریم

پارت بیست و دو

سوار آسانسور شدیم و من دکمه طبقه ی 13ام را زدم. شرکت
سینا طبقه ی 13ام یه برج 20 طبقه بود. هر چی آسانسور
نزدیک تر میشد ضربان قلب من هم بیشتر میشد، وقتی آسانسور
از حرکت ایستاد چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم

تا خودم را لو ندم.

از آسانسور پیاده شدیم و امیر در شکر ت را باز کرد و یه راست
به سمت اتاق مدیرعامل یا همون اتاق سینا رفت، منم پشت
سرش میرفتم

بدون در زدن در اتاق را باز کرد

_سلام، ببخشید دیر شد خواب موندم

_سلام، اشکال نداره، من خودمم دیر اومدم

من _سلام، صبح به خیر

با صدام به من که تازه از پشت امیر حسین بیرون اومدم نگاه

عمیقی می کنه و قلب بی جنبه ی من هری می ریزه و خودش را

محکم به سینم میکوبه، نفس عمیقی می کشم بلکه قلبم یکم

آروم بگیره و از شدت هیجانش کم کنه، که خداروشکر موثر هم

بود.

_سلام خانم، صبح شما هم به خیر، انگار امیرحسین شمارو دوباره تو زحمت انداخت

با آرامش ظاهری جوابش را دادم

_این چه حرفیه، واقعا خوشحال میشم کمکتون کنم

توی دلم گفتم اگه پایان همشون به دیدن تو ختم بشه پس تا باشه از این زحمتا.

با صدای امیرحسین نگامون را بهش میدوزیم

_خب دریا تو بشین این جا تا من برم قراردادها متن هارو برات بیارم

_باشه

و به سمت اون مبلی که امیرحسین گفته بود رفتم، مبل جوری قرار گرفته بود که من دقیقا روبروی میز سینا و در اصل باید بگم

روبروی خود سینا بود نشسته بودم و سینا تماما در معرض دیدم
بود و چی از این بهتر.

به سینا که مشغول برگه‌ی زیر دستشه نگاه می‌کنم و تو دلم
قربون صدقش میرم.

بدون شک خدا یکی از بهترین طرح‌هاش را روی صورت سینا
اجرا کرده که انقدر جذابه.

سرش را کمی تکون داد تا موهایش از جلوی صورتش بره کنار. دلم
ضعف رفت برای موهای فرش.

پارت بیست و سه

همینطور خیره‌ی صورتش و جذبش بودم، که سرش را بالا آورد،
هول سرم را پایین انداختم که نگام به خشتک شلوارش افتاد که
اندازه یه سکه 500 تومنی پاره شده بود و لباس زیرش معلوم
بود. همینطور خشک شده داشتم به اون سوراخ نگاه می‌کردم که
صداشو شنیدم

- چیزی روی صورتمه ؟

- نه

- پس چرا هی به صورتم نگاه می کنید؟

برای اینکه لو نرم که یه ساعته خیره ی صورتش شدم، هول کرده
و سریع گفتم

- من به صورتتون نگاه نمی کردم که، به بین پاهاتون نگاه می
کردم

با حرفی که زدم چشمای جفتمون همزمان گرد شد. هول تر از
قبل خواستم گندی را که زدم را جمع کنم که بد تر خراب کردم

- نه یعنی به بین پاهاتون نه، به اون چیزی که بین پاهاتون دارید

نگاه کردم.

با دیدن چشماش که گشاد تر شد و دهنش که کمی از بهت باز شد، فهمیدم که بدتر خراب کردم.

از سوتی وحشتناکم و نگاه ناباور سینا بغضم گرفته بود.

سرم را انداختم پایین تا نگاهم به سینا نیوفته و بیشتر از این شرمنده نشم. خوشبختانه سینا به خودش اومد و سرفه ای کرد و از اتاق زد بیرون.

تا سینا از اتاق بیرون زد دو تا نشکون محکم از خودم گرفتم و شروع کردم به خودم فحش دادم.

همینطور داشتم به خودم بد و بیراه می گفتم که امیرحسین داخل اتاق شد

میگم سینا چش بود انقدر سرخ شده بود، چیزی...

با دیدن من که صورتم سرخ شده بود و بغض کرده بودم حرفشو قطع کرد و هول زده اومد سمتم و شونه هامو گرفت

– دریا؟! چی شده؟ چرا بغض کردی؟ کسی چیزیش شده؟ سینا چیزی گفته؟

پارت بیست و چهار

– من خر چرا هیچ فکر نمی کنم و حرف می زنم، چرا جلوی این زبون صاحب مرده را نمی گیرم که انقدر چرت و پرت نگه، چرا من نمیمیرم از خجالت

– چی گفتی مگه

بدون توجه به سوالش دوباره ادامه میدم

– وای خدا آبروم رفت، فقط جلوی سینا مونده بود از این سوتیا بدم که اونم دادم، خداروشکر کلکسیون سوتی هام داره پر میشه

با به یاد آوردن حرفی که زدم دوباره اشک تو چشمام جمع میشه.

– وای وای وای آبروم رفت، حالا سینا چه فکری راجع به من میکنه؟ حتما فکر می کنه از اون دخترای خراب و منحرفم، وای خدا بی آبرو شدم، من دیگه چجوری تو روی سینا نگاه کنم، این چه چرتی بود که من گفتم، ای گل بگیرن دهنمو با این حرف زدند

– خب حالا انقدر خودخوری نکن، مگه چی گفتی بهش؟

– چی بهش گفتم؟ من بیشعور داشتم مثل همیشه عین این ادم هیذا نگاهش میکردم سرش را بلند کرد، سرم را انداختم پایین که

مثلا من اصلا نگاهش نمی کردم، ولی نگام افتاد به خشتک

شلوارش که پاره بود، برگشت ازم پرسید چیزی شده که یک

ساعته زل زدم به صورتش، اونوقت به نظرت من چی بهش

گفتم؟

صبر نکردم تا امیرحسین حرف بزند و خودم جواب خودم را دادم

گفتم من که به صورتت نگاه نمی کردم داشتم به بین پات نگاه می کردم، میفهمی بهش گفتم به بین پات نگاه می کردم! حالا این که چیزی نیست اومدم گندی را که زدم را جمع کنم گفتم نه منظورم به اون چیزیه که بین پاتونه ، به نظرت بین پای یه مرد چی میتونه باشه؟

به نظرت کدوم ادم احمقی این جوری به یکی میگه خشتک شلوارت پارست؟ هان؟

نگاهی به امیرحسین میندازم تا جوابم را بگیرم ولی با چهره ی سرخ شده امیر حسین مواجه میشم، امیر تا نگاهش بهم میخوره منفجر میشه از خنده و بین خنده هاش بریده بریده حرف میزنه

وای ی ی د ر یا خ ی لی خوبی روزمو ساختی

چشم غره ی عمیقی بهش انداختم که بزور جلوی خودش را

گرفت و گفت

_انقدر حرص نخور، حالا میرم بهش میگم منظورت چی بود

و بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم از اتاق میره بیرون، صدای خنده هاش را میشنوم و دوباره حرص خوردنام شروع میشه. نمیفهمم چند دقیقه همینجور به خودم غر میزدم که جفتشون اومدن داخل. سرم را انداختم پایین و سعی کردم چیزی را به روی خودم نیارم و امیدوار بودم که سینا هم چیزی به روی خودش نیاره.

پارت بیست و پنج

تا بعد از ظهر سرگرم کار بودیم به قدری کار سرمون ریخته بود که حتی وقت نکردیم ناهار بخوریم.

اولش بابت سوتی که داده بودم خیلی معذب بودم ولی وقتی

دیدم اینجوری هم خودمو اذیت می کنم و هم با سرخ شدنم بدتر سوتیمو برای سینا یادآوری می کنم خجالت را کنار گذاشتم و سرم را مشغول کار کردم. خداروشکر سینا هم چیزی به روی خودش نیورد و این کارم را راحت تر کرد.

با صدای زنگ گوشی سینا، سرم را بالا میارم و نگاهش می کنم، گوشی به دست سمت بالکن میره و در بالکن را میبندد و صحبت می کنه، نمیدونم شخص پشت تلفن بهش چی گفت که انقدر پریشونش کرد.

کلافه چندبار دست توی موهاش کشید و بعد از چند ثانیه برگشت داخل.

نگاهی به امیرحسین انداخت و گفت

—امیر، گرسنت نیست

امیرحسین انقدر غرق کارشده بود که نه صدای گوشی سینا را شنیده بود و نه حتی الان که سینا صداش کرد صداشو شنید.

سینا دوباره صداش کرد، که این بار امیرحسین به خودش اومد

– جانم، بخشید متوجه نشدم، چیزی گفتی؟

– آره، میگم گرسنت نیست؟

– چرا، خیلی گرسنم شده

– پس بی زحمت، خودت میری غذا بگیری؟

– آره مشکلی نیست، چی میخوری؟

– فرقی نداره هر چی گرفتی

امیر برگشت سمت من

– تو چی میخوری؟

– من یه پرس جوجه و یه پرس کوبیده میخورم، با مخلفات کامل

– اوکی، پس من رفتم، خدافظ

– به سلامت

پارت بیست و شش

دانای کل

بعد از رفتن امیرحسین، سینا کلافه توی اتاق قدم میزد و عمیقا توی فکر رفته بود به قدری که کلا حضور دریا تو اتاق را فراموش کرده بود. همین طور داشت طول و عرض اتاق را طی می کرد که با صدای دریا به خودش اومد

– چیزی شده؟

سینا اول کمی گیج به دریا نگاه کرد ولی خیلی زود به خودش

اومد، کلافه چند بار دستش را توی موهاش کشید و رو به دریا
گفت

– آره اتفاق بدی افتاده، موندم چجوری به امیرحسین بگم

دلشوره تمام وجود دریا را دربرگرفته بود، نگران و مضطرب از
جاش پاشد و سمت سینا رفت

– چی شده مگه؟

– راستش، نگین خانم مادر امیرحسین، فوت کردند

دریا شکه از چیزی که شنیده بود، آروم پرسید

– چی؟ چجوری؟ اون که تا دیروز حالش خوب بود، چجوری
یدفعه ای همچین اتفاقی افتاد

– انگار امروز بعدازظهر رفته بود بیرون ولی متاسفانه حین
رانندگی حواسش پرت میشه و کنترل ماشین از دستش خارج
میشه و میزنه به درخت و سرش میخوره به شیشه و درجا فوت

می کنه

چقدر شکه کننده، خدا رحمتش کنه

ممنون، حالا موندم چجوری به امیرحسین بگم

دریا نفس عمیقی می کشه و میگه

وقتی اومد خودم بهش میگم، لطفا تا موقعی که ناهارشو کامل
نخورده چیزی بروز ندید

حتما

پارت بیست و هفت

دریا روی یکی از مبل ها نشست و فکرش درگیر اتفاق ناگهانی

پیش او آمده بود.

نمیتوانست حسش را نسبت به مرگ نگین درک کند، با اینکه از نگین به خاطر بلایی که سر زندگی مادرش و بالطبع زندگی خودش آورده بود، متنفر بود ولی از بابت مردنش خوشحال نبود و حتی ناراحت هم شده بود.

بیشتر این ناراحتی به خاطر امیرحسین بود.

با این که میدونست امیرحسین، نگین را مادر خودش نمیدونه و حسی نسبت بهش نداره ولی بلاخره اون مادرش بود و مرگش باعث ناراحتی امیر میشد.

تمام مدتی که دریا توی فکر امیرحسین بود، سینا توی فکر دریا بود و تماما اونو زیر نظر داشت.

توی این چندسالی که دریا و امیرحسین با هم دوست بودند طبق دیدی که خانواده ی امیرحسین داشت، سینا هم فکر می کرد که دریا قصد سواستفاده از امیر حسین را داره و اصلا به امیر علاقه

نداره و فقط میخواد که اونو از خانوادش دور کنه.

ولی توی آن چندباری که دریا برای کمک به شرکت آمده بود، کاملاً خلاف این ها بهش ثابت شد.

محبت ها و توجهات دریا به امیرحسین به قدری خالصانه و صادقانه بود که جای هیچ شک و شبهه ای نمیداشت. حتی دیده بود که چجوری با احترام از خانواده ی امیرحسین صحبت میکنه و این دیدی که اون ها نسبت به دریا داشتند واقعا براش تعجب برانگیز بود.

با آمدن امیر، دریا از اون حالت ناراحت و متفکر بیرون اومد و مثل همیشه خودش را شاد نشون داد تا امیر کامل ناهارشو بخوره و بعد ماجرا را بهش توضیح بده.

از توجه عمیقی که دریا به امیرحسین داشت، لبخند ملیحی روی لب های سینا شکل گرفت.

پارت بیست و هشت

دروغ چرا، گاهی اوقات دلش میخواست، همون طور که دریا به امیر توجه می کنه به اون هم توجه کنه.

ولی با دیدگاهی متفاوت از امیر حسین.

خودش هم نمیدونست که از کی این حسو به دریا پیدا کرده ولی اینو خیلی خوب میدونست که دلش میخواست این حس قوی تر بشه. اون قدری که دریا را برای خودش بکنه حتی شده به زور. از اینکه دریا روزی همسرش بشه، حس خیلی شیرینی توی دلش نشست.

با صدای دریا از اون حال و هوای دوست داشتنی بیرون اومد.

—امیر جان، یه چیزی را باید بهت بگم، متاسفانه اصلا خبر خوبی نیست، ولی خواهش میکنم آرامش خودتو حفظ کن

—چی شده؟

_ام، نمیدونم چجوری بگم، راستش.. ام.... خیلی متاسفم، امروز
مادرت با ماشین میره بیرون و تصادف میکنه و متاسفانه از دنیا
میره، تسلیت میگم عزیزم

امیرحسین شکه از چیزی که شنیده آروم رو به دریا میگه
_چی میگی دریا؟

دریا ناراحت و مغموم جوابش را میده
_متاسفم

امیرحسین، ناباور به سمت سینا برگشت، وقتی چهره ی ناراحت
و متاسف سینا را دید، تازه مرگ ناگهانی مادرش را باور کرد

مبهوت و ناراحت روی صندلی وامیره و دستاش را روی سرش
میداره،

سینا و دریا جفتشون از حال سینا مقلوب میشن و چهرشون درهم فرومیره.

دریا این حالت امیرحسین را طاقتمیاره و سریع امیرحسین را درآغوش میگیره، سرش را روی سینه اش میذاره و شروع به نوازش موهاش میکنه.

مثل همیشه اغوش دریا آرامشو بهش برمیگردونه،

از جا بلند میشه و میگه

—باید برم خونه

پارت بیست و نه

سینا در شرکت را قفل کرد. هر سه با هم از شرکت خارج شدند،

سینا به سمت ماشین خودش رفت و دریا و امیرحسین به سمت

ماشین امیر.

_امیر، سویچ ماشین را بده من بشینم پشت فرمون

امیرحسین بی حرف سویچ ماشین را به دریا داد و خودش کنار
صندلی راننده نشست.

توی راه تماما فکرش درگیر این اتفاق بود. بدون شک از مرگ
نگین ناراحت بود ولی میزان ناراحتی اش به قدری بود که انگار
خبر فوت یه شخص غریبه ای راشنیده باشه نه مادرش.
هیچ وقت نتونست مثل آرش برادرش، نگین را به عنوان مادرش
قبول کنه.

هیچ وقت نتونست و از یه جایی به بعد نخواست، علاقه و
وابستگی ای به نگین پیدا کنه.

نگاهی به سمت دریا کرد، دلش میخواست بدونه احساس دریا
نسبت به این ماجرا چیه.

_دریا، حسست درباره ی مرگ ماما چیه؟

_دقیقا نمیدونم ولی یه جورایی بی تفاوتم

_خیلی مسخره به نظر میاد، خب بلاخره اون مادرم بود ولی
خب منم مثل تو بی تفاوتم و حتی شاید کمی خوشحال

دریا با بهت برگشت سمت امیرحسین

_امیر، تو نباید اینطوری بگی، نگین مادرت بود، این حرفت اصلا
درست نیست

_بیخیال دریا، یعنی میخوای بگی تو این حسو نداری

_نه من اصلا خوشحال نیستم از مرگش، بعدشم منو تو فرق می
کنیم، اون زن مادر من نبود، کسی بود که زندگی مادرم را ریخت
بهم پس اگه حتی کمی هم این حس را داشته باشم طبیعیه ولی
برای تو....

امیرحسین عصبی وسط حرف دریا می پره

—اون زن زندگی منو هم ریخت بهم، اینو فراموش نکن

دریا وقتی دید کاملاً حق با امیر، ترجیح داد سکوت کنه تا بیشتر از این عصبی و ناراحتش نکرده. توی سکوت به راهشون ادامه دادند تا به مقصد رسیدند.

سینا که کمی زودتر از اون ها رسیده بود، کنار ماشین ایستاده بود تا اونا برسند.

هر دو از ماشین پیاده شدند، امیر حسین یگراست به سمت خونه رفت. دریا هم در ماشین را قفل کرد و پشت سر امیر و کنار سینا وارد خونه شد.

پارت سی

همین که امیر وارد خونه شد، آرش با ناراحتی به سمتش رفت و اونو در آغوش کشید.

دیدید چه بلایی سرمون اومد، چه یدفعه ای مادرمون را از دست دادیم

و صدای هق هق مردانه اش فضای خونه را پر کرد.

امیر، چند ضربه ی کوتاه و آروم روی شونه برادرش میزنه تا هم نشون بده که مثلاً باهاش همدرد و ناراحته و هم اینکه برادرش خودشو کنترل کنه و گریه اش را قطع کنه.

وقتی از آرش جدا میشه، تازه نگاهی به اطراف خونه میندازه و تازه متوجه جمعیت نسبتاً زیادی که توی خونه بودند میشه.

با چشم دنبال پدرش میگرده و اونو در صدر خونه و نشسته روی مبل میبینه.

در حینی که به سمت پدرش میره، جواب کسایی که بهش تسلیت

میگن را هم با احترام می‌ده.

پدرش، آوش آریایان، با دیدن امیرحسین از جاش بلند میشه و مردانه امیرحسین را در اغوش میگیره .

امیرحسین مطمئن بود که تنها کسی که شاید حسی همانند حس خودش نسبت به مرگ نگین داره، آوشه، آوشی که کاملاً از حس امیرحسین نسبت به مادرش بی خبر بود.

هنوز امیرحسین بغل پدرش بود که نگاه آوش به دختر روبروش افتاد. دریا، دختری که نقش خیلی زیادی تو زندگی امیرحسین داشت و تقریباً از شش سال پیش تو همه مراحل زندگی امیرحسین، حضور داشت.

کششی که نسبت به این دختر داشت، براش اعجاب انگیز و شرم آور بود. به همین خاطر هیچ دلش نمیخواست دریا را ببینه، تمام

تلاشش را هم کرده بود که اونو از زندگی امیر و بالطبع زندگی خودش بیرون کنه ولی نتیجه برعکس میشد و اون دختر بیشتر بهش نزدیک میشد.

دریا که نگاه آوش به خودش را دید، به سمتش قدم برداشت. مستقیم به چشمان آوش خیره شد و سلام کرد.

با صدای سلام دریا، امیرحسین از پدرش جدا شد و کنارش ایستاد.

آوش کمی اخماش را تو هم فرو کرد و جواب دریا را داد
_سلام

_تسلیت میگم بهتون، امیدوارم غم آخرتون باشه

_ممنونم

دریا نگاه از آوش میگیره و سمت امیر برمیگرده

– امیرجان، اگه اجازه بدی من دیگه برم، ببخشید اگه تنهات
میدارم.

– این چه حرفیه، برو خونه، تا همین جاشم زحمت کشیدی

– برای مراسم تشییع حتما میام، فردا صبح دیگه؟

برای جواب، نگاهی به آوش میندازه

– بله، فردا ساعت 9 صبح، بهشت زهرا و.... خیلی ممنون از
اینکه همراهیمون می کنید.

– وظیفمه، با اجازتون من برم، دوباره تسلیت میگم بهتون،
خدافظ

پارت سی و یک

صبح، دقیقا سر موقع دریا در بهشت زهرا حضور داشت. تمام مدت مراسم کنار برادرش، امیرحسین، ایستاده بود و خیلی سرد به جمعیت در بهشت زهرا نگاه می کرد.

نگاهش به عمه پری و یاورخان، پدر و مادر آوش خان و پدربزرگ و مادربزرگ خودش افتاد. اخم هایش عمیقا درهم فرو رفت.

دقیقا به همون اندازه ای که از نگین متنفر بود از این دو نفرهم متنفر بود. از نظرش این دو نفر در جدایی مادر و پدرش، خیلی مقصر بودند. اگر عاقلانه فکر می کردند و یه راه درست پیدا می کردند، انقدر مادرش اذیت نمی شد و انقدر عذاب نمی کشید.

از پدربزرگ و مادربزرگ مادریش که حالا هر دو مرده بودند ، خیلی بیشتر از این دو نفر متنفر بود. اینو از خودش مطمئن بود که هیچ وقت این چهار نفر را نمی بخشه .

نگاه پر از نفرتش را بهشون میدوزه.

دلش میخواست میرفت جلو و تمام درداش را توی صورتشون فریاد میزد، دلش میخواست صداش رو روی سرش مینداخت و می گفت که این زنی که دارین این طور براش سوگواری می کنید، همون کسیه که تمام زندگیه مادر منو ازش گرفت و شما نامردا با این که حقیقت ماجرا درباره ی کاری که نگین با مادرم کرد را فهمیدین ولی نگین را پیش خودتون نگه داشتید بهش عزت و احترام گذاشتید، ولی مادر ساده و نوجوان منو سریع دور انداختید، طردش کردید. چطور تونستید این کارو باهاش بکنید، چطور تونستید انقدر پست باشید؟

حیف و صد حیف که باید همه ی این حرف هارو درون خودش میریخت. اینقدر غرق نفرت وجودش نسبت به این آدم ها شده بود که اصلا متوجه نگاه سوالی و مبهوت آوش به خودش نشد.

ذهن آوش پر از سوال شده بود. چرا این دختر غریبه انقدر با نفرت نگاه پدر و مادرش می کنه؟ مگه چه ظلمی در حق این دختر کردند؟ هر چه فکر می کرد، هیچ ربطی بین دریا و پدر و

مادرش پیدا نمی کرد.

پارت سی و دو

این دختر و کاراش زیادی عجیب بود.

بارها سعی کرده بود که چیزی راجع به خودش و خوانوادش بفهمه ولی هر بار به در بسته میخورد. دو سه بار تعقیبش کرده بود ولی هر بار اونو گم می کرد. هر وقت از امیرحسین راجع بهش می پرسید، بحث را عوض می کرد و هیچی راجع بهش نمی گفت، و همین ندونستناو قایم موشک بازی بود که اونو انقدر مرموز نشون میداد.

با صدای یکی از اقوام که داشت بهش تسلیت می گفت از فکر دریا بیرون اومد و جوابش را داد. تازه متوجه گذر زمان شده بود و فهمید که پایان مراسم، هه، مراسم به اصطلاح همسرش.

نگاهی به جمعیت کرد، تقریباً همه رفته بودند و فقط فامیل های
درجه یک مونده بودند. به سمت سنگ مزار نگین رفت، بالای
سرش ایستاد و فاتحه ای برایش خواند. همینطور خیره ی سنگ
مزار بود که سنگینی نگاهی را روی خودش احساس کرد، سرش
را بلند کرد و کمی اطراف را نگاه کرد بیینه کی داره بهش نگاه
می کنه.

وقتی کسی را ندید، خواست دوباره سرش را پایین بندازه که
نگاهش مات روبروش شد. قلبش داشت از جا در میومد، برای
لحظه ای حس کرد نفسش قطع شده.

ناخودآگاه قدمی به سمت دلارام برداشت، ولی همین حرکت
کافی بود تا دلارام به خودش بیاد و سریع از جلوی چشم آوش
غیب بشه.، اون قدر سریع غیب شد که آوش شک کرد که اونو تو
واقعیت دیده باشه.

قلبش از هیجان رویای دیدن دلارام که خیلی شبیه واقعیت بود

داشت از قفسه سینه‌ش بیرون میزد، این همه هیجان برای قلب
مریض آوش خوب نبود.

دستش را به سمت قلبش برد و ماساژش داد تا کمی آرام بشه.
دامون، برادر دلارام، که این حرکت آوش را دید سریع به سمتش
رفت

– چیزی شده؟ قلبت درد می‌کنه؟

– نه خوبم، یه لحظه فقط حس کردم دلارام را دیدم

دامون غمگین به آوش نگاه کرد، هیچ چیزی برای گفتن نداشت.
چون خودش هم دلتنگ یدونه خواهرش بود. خدا میدونه
خودش و آوش چقدر دنبال دلارام گشته بودند ولی هر بار به در
بسته میخوردند.

اهی میکشه و چند ضربه ی آرام به شونه ی آوش میزنه.

پارت سی وسه

– بهتره دیگه بریم خونه، همه رفتن

آوش سرش را بالا میاره و نگاهی به اطراف میندازه، فقط خودش و دامون توی قبرستان بودند و همه رفته بودند. مغموم و ناراحت نگاهی به دامون میندازه و میگه

– بریم

هر دو به سمت ماشین دامون میرن و سوار ماشین میشن.

آوش – پس بچه ها چجوری برگشتن؟

– بهشون گفته بودم میخوام با تو برگردم، اونا هم با سینا برگشتن

خونه

نگاهی به سمت دامون که آروم داشت رانندگی می کرد انداخت،
این مرد در حقش خیلی بزرگواری و برادری کرده بود، هر کسی
جای اون بود با اون کاری که آوش با دلارام کرده بود، حتی
جلوش تف هم نمینداخت چه برسه به این که این قدر بزرگوارانه
هواش را داشته باشه.

_ دامون

_ بله؟

_ یه سوال ازت دارم، لطفا صادقانه جوابم را بده

دامون پرسشی نگاش می کنه

_ بپرس

_ چرا بعد از اون ظلمی که در حق دلارام.....

با مکت و آهی عمیق ادامه میده

و در حق خودم کردم بازم کنارم موندی؟ چطور باهاش کنار اومدی؟

دامون نیشخندی میزنه و میگه

هنوز با این موضوع کنار نیومدم، اگه به خودم و احساسات و غیرتم باشه، مثل همون موقع اونقدر میزنمت که دوباره راهی بیمارستان بشی

آوش شکه از جواب دامون که کاملاً مشخص بود از ته دلشه پرسید

پس چرا...

دامون وسط حرف آوش پرید و گفت

چرا کنارت موندم و انقدر هواتو داشتم؟! دلیل که برای کارم زیاد دارم، ولی بعید بدونم هیچ کدوم از دلیلام باعث خوشحالی تو بشه

پارت سی و چهار

– خواهش می کنم بگو

– چون توی بی لیاقت همه ی زندگی دلرام بودی همه ی هم و غم
خواهر ساده و عاشق من، تو بودی، تویی که لیاقت یه نگاشو هم
نداشتی.

اگه به خودم بودم حاضر نبودم تفم تو صورتت بندازم ولی
متاسفانه آخرین سفارش دلرام تو و آرش بودین

با یادآوری دلرام و نامه ای که براش گذاشته بود، بغض مردانه
ای گلوشو می گیره و مانع از ادامه ی صحبتش میشه.

آوش آروم و پر از سوال می پرسه

– منظورت چیه که من و آرش آخرین سفارش دلرام بودیم

دامون بغضش را با آب دهنش قورت میده و با کنایه برمیکرده
سمت آوش و میگه

حتی یه بارم با خودت فکر نکردی که چرا من و فرهاد یه دفعه
ای انقدر کوتاه اومدیم؟ فکر کردی با یه سکنه ی تو ما همه چی را
فراموش کردیم و کوتاه اومدیم، نه از این خبرا نبود.

دو سه روز بعد از این که از بیمارستان مرخص شدی دوباره
خواستیم بیایم سراغت، ولی یه نامه به دستم رسید، نامه دلارام
بود، خط خودش بود، توی اون نامه ی کوفتی من و فرهاد را به
جون خودش که عزیزترینمونه قسم داد، قسممون داد پا رو
غیرتمون بزاریم و کاری به کارت نداشته باشیم، کنارت باشیم،
رهات نکنیم، هواتو داشته باشیم، اون احمق جون توی بی لیاقت
رو جون خودش دونست، غمتو، غمه خودش دونست، خنده ی تو
رو خنده ی خودش دونست.

اونقدر عاشقت بود که نتوست طاقت بیاره یه وقت اذیت بشی،
توی اون نامه ی کوفتی انقدر سفارش تو رو کرده بود که مجبور

شدیم پا روی دل خودمون بزاریم و کنارت باشیم، یه جوری کنارت باشیم که اگه روزی برگشت نگه چرا کم گذاشتین، نگه چرا به سفارشم عمل نکردین، حالا فهمیدی؟ این یه دلیل و البته اصلی ترین دلیل.

دومین دلیل این بود که نخواستم آرش زیر دستای اون زن آشغال و توی بی معرفت بزرگ بشه، خواستم خودم از نزدیک مواظب بچه ی خواهرم، تنها یادگار خواهرم باشم. خونمو کنار خونه ی تو گرفتم تا کنار آرش باشم تا اگه تو براش پدر نبودی خودم براش پدر بشم، کنارش باشم تا یادش نره مادرش کیه، ذاتش چیه. اینم از دومین دلیل.

پوزخندی زد و ادامه داد

و اما سومین دلیل، دلم میخواست از نزدیک نابودیتو ببینم، غمتو، شکستتو از نبود دلارام ببینم، دلم میخواست هر بار که نگات به منو فرهاد میوفته، یادت به کاری که با دلارام کردی بیوفته و شکسته تر و شرمنده تر بشی! حالا فهمیدی چرا کنارت

بودم، چرا تنهات نذاشتم؟

پارت سی و پنج

دامون اصلا حواسش به آوش که دستش را به قلبش گرفته بود و صورتش هر لحظه با حرف هایش کبود تر میشد، نبود.

وقتی دید آوش جواب سوالش را نمیده نگاهی بهش انداخت. از دیدن آوش که تو خودش مچاله شده بود و دستش را به قلبش گرفته بود شکه شد. سریع ماشین را کنار کشید.

– آوش، آوش، چی شدی؟ ترو خدا جواب بده، قرصات... قرصات کجان؟

هول دستش را به سمت جیب کت آوش برد تا قرص های قلبش را پیدا کنه. وقتی قرص را پیدا کرد، سریع یه دونه تو دهنش

گذاشت تا کمی حالش بهتر بشه. بطری آب را در آورد کمی آب تو صورتش پاشید، صندلی ماشین را خم کرد و اونو دراز کرد تا نفس کشیدن برایش راحت بشه. ولی حال آوش خراب تر از این بود که بخواد با این چیزا درست بشه.

دامون وقتی این حال آوش را دید، سریع به سمت نزدیک ترین بیمارستان روند. وقتی رسید هول از ماشین پیاده شد و به سمت اورژانس رفت.

_تروخدا، یکی بیاد، داره میمیره، زود باشید

دو نفر از پرسنل همراهی اش می کنن و سریع آوش را به داخل بیمارستان منتقل می کنند.

_تروخدا، تروخدا یه کاری کنید، داره میمیره

_لطفا شما عقب وایسید تا ما به کارمون برسیم

دامون، عقب میره و بی حال و شکه از حال آوش روی صندلی
میشینه. سرش را تو دستاش میگیره.

اصلا نمیخواست چیزی بگه ولی نفهمید چی شد که یدفعه ای 25
سال عقده و ناراحتیش را خالی کرد.

سرش را بالا میاره و نگاهی به آوش که بیهوش روی تخت افتاده
بود می اندازه. دروغ چرا با این که از آوش خیلی کینه به دل
داشت و عمیقا از دستش ناراحت و دلگیر بود، بازم براش خیلی
عزیز بود. و ناراحتی و عذابش اونو عذاب میداد.

پارت سی و شش

وقتی دید که دارن تخت آوش را جابه جا کنن. سریع از جاش
بلند شد و به سمت دکتر رفت.

– چی خانم دکتر، حالش خوبه؟ کجا می برینش؟

_خدا روشکرالان حالش خوبه و وضعیتش مساعده ولی یه سخته
ی خفیف را رد کردن.

_الان کجا می برینش؟

_الان منتقلش می کنیم CCU تا وضعیتش کاملا نرمال بشه و بعد
منتقلش می کنیم بخش.

_مطمئنید دیگه حالش خوبه؟ آره؟

_بله، خوبن نگران نباشید، حالا هم برید برایش پرونده تشکیل
بدید برای بستریشون.

_بله الان میرم

خیلی سریع کارای بستری شدن آوش را انجام داد.

گوشیش را برداشت و با آرش و سینا تماس گرفت و موضوع را بهشون گفت. خیلی سریع هر دو خانواده خودشون را به بیمارستان رساندند.

فرهاد هم خودش تنهایی اومده بود.

آرش مضطرب رو به دامون کرد

– چیشده دایی، بابا چش شد یدفعه ای؟ اون که حالش خوب بود؟

دامون شرمنده و کلافه دستش را پشت گردنش کشید و گفت

– توی ماشین یکم بحثمون شد و.. ام.. آوش یه دفعه ای حالش بد شد

آرش نگاهی به دایی اش انداخت، حدس میزد که در چه موردی

بحثشون شده، ولی چیزی به روی خودش نیورد، فعلا حال

پدرش مهم تر بود.

– الان حالش چگونه؟ کجا بردنش

– حالش خوبه خداروشکر. الان CCU ولی فردا منتقلش می کنن به بخش

فرهاد که تا الان سکوت کرده بود به حرف اومد

– دامون، بیا کارت دارم

دامون که میدونست فرهاد میخواهد راجع به چه چیزی صحبت کنه، باهاش همقدم شد. وقتی به محوطه ی بیمارستان رسیدند، فرهاد از حرکت ایستاد و رو به دامون کرد

– چی بهش گفتمی که اینطوری شد؟

– هر چی که توی دلم بود را بدون هیچ مراعاتی گفتم

فرهاد اخم هاش را توی هم فرو کرد

– تو که از وضعیت قلبیش خبر داشتی، چرا این طوری کردی؟

– اصلاً نفهمیدم، یه دفعه ای از کوره در رفتم و دقو دلی این 25
سالو دراوردم

– اصلاً ازت انتظار نداشتم

– خودمم از خودم انتظار نداشتم، شرمنده آرش و امیر شدم

– و البته شرمنده دلارام

دامون ناراحت سرش را انداخت پایین و هیچی نگفت.

– بهتره بریم بالا دیگه

.....

پارت سی و هفت

دو ماه از مرگ نگین گذشته بود و همه گویی که اصلا نگینی وجود نداشته سریع به روال عادیه زندگیشون برگشتند.

امشب چهارشنبه بود و امیرحسین طبق روال این چندسال میخواست بره خونه ی دلارام و اخر هفتشو با اونا بگذرونه. آماده از اتاقش بیرون رفت. آوش و آرش هر دو توی پذیرایی نشسته بودند.

—من رفتم خدافظ

آوش با صدای امیرحسین به سمتش برمیگرده.

—کجا؟

—چهارشنبه است، دارم میرم خونه ی دریا و تا شنبه نمیام.

—میشه پرسم دریا دقیقا چه نسبتی باهات داره که تو هر هفته ول می کنی میری خونشون؟

_بابا ترو خدا دوباره شروع نکن

_چيو شروع نکنم؟ هر چی هیچی بهت نمیگم پروتر میشی! جمع کن این مسخره بازی رو، هی هر روز، هر روز ول می کنی میری پیش دریا! خانوادتو ول کردی چسبیدی به این دختره که معلوم نیست از کجا اومده، چیکارست! خانوادش کین!

_بابا واقعا خسته نشدی از بس این سوالا را پرسیدی؟! من خودم میدونم خانوادش کین و از کجا اومده، پس لطفا دیگه این بحث تکراری را ادامه ندین چون دیرم شده، خدافظ

و بی توجه به آوش روشو برگردوند و خواست بره که آوش کتفشو گرفت و اونو سمت خودش برگردوند.

_کجا مگه من اجازه بت دادم که همینجور ول می کنی میری

مگه من بچم که این جوری باهام برخورد می کنید؟

آره بچه ای، اگه بچه نبودی خانوادتو و زندگیتو ول نمیکردی
بچسبی بهش، معلوم نیست چه غلطی کرده که میخواد اینجوری
تو رو خر کنه بلکه بگیریش

دربا خواهر منه، اون مثل یه فرشته پاکه، من نمیدونم این چرت
و پرتا رو کی کرده تو ذهنتون که هر سری راجع بش اینطوری
صحبت می کنین

پارت سی و هشت

آرش که تا الان نظاره گر بحث بینشون بود به حرف اومد

لازم نیست کسی چیزی بگه، آن چیز که عیان است چه حاجت
به بیان است. دختره خراب معلوم نیست چجوری ذهنتو شستشو
داده که کلا عقلتو از دست دادی خوب و بد را تشخیص نمیدی.
انقدر عوضت کرده که شبیه این ادم عوضیا شدی. بدبخت به

خاطر خودت میگم ما به کنار، ادمی که انقدر راحت بهت پا داده
و هرشب تو رو راه میده خورش، خدا میدونه قبلش به چند نفر
دیگه پا داده و باهاشون رابطه داشته. انقدر ساده و احمق نباش،
اون میخواد ازت سواستفاده کنه تا خودش را بندازه بهت..

امیرحسین از توهینی که آرش به دریا کرد خورش به جوش
اومد، چشماش به آنی از عصبانیت سرخ شد، دستش رامشت کرد
تا جلوی خودش را بگیره و سمت آرش هجوم نیاره، اون یکی
دستش را به نشانه تهدید بالا آورد و گفت

— بفهم چی از دهننت بیرون میاد آرش، یه دفعه ی دیگه این چرت
و پرتا را راجع به دریا بزنی من میدونم و تو

— مگه دروغ میگم، یکم به رفتارهای اخیرت نگاه کن. مثال
بارزش مرگ مامان بود، به قدری سرد و بی تفاوت بودی که انگار
نه انگار اون زنی که از دنیا رفت مادرت بود، همون کسی به
دنیات آورده و بزرگت کرد و کنارت بوده. این هم از این کناره

گیریات از ما و بی احترامیات به ما.

اون دختر مگه برات چیکار کرده که داری پا روی هممون میذاری؟
هان چیکار کرده که یادت رفته خانواده داری؟ این ماییم که تو
اولویتیم نه اون. اینو بفهم

_ میخوای بدونی برام چیکار کرده، بهت میگم ببینم روت میشه
تو صورتم نگاه کنی، آقای برادر..

سرش را برگردوند و نگاهی به پدرش کرد

_ پدر عزیزم، اون موقع که گیر رفیق ناباب افتاده بودم و اعتیاد
پیدا کردم کجا بودین، هان کجا بودین؟ نبودین ولی دریا کنارم
بود، اون موقع که یک ماهه تمام تو مرکز ترک اعتیاد داشتی جون
میدادم از درد، و شما فکر می کردین رفتم تفریح با دوستانم، این
دریا بود که پابه پای من درد کشید و گریه کرد.

پارت سی و نه

مچ بندی که این چند سال همیشه به دستش بود را در آورد و دستش را بالا گرفت تا هردوشون دستش را ببینند

اینو می بینید، جای بخیه است، وقتی شماها رفته بودید سفر شمال تا خستگی اقا آرش دربیاد، من رفتم تو اتاقت بابا، رفتم سر دفتر خاطرات ، اونجا بود که فهمیدم چقدر از من بدت میاد چون بچه ی نگینم.

وقتی خانوادم نمیخواستنم چرا باید زنده میموندم، تیغ و برداشتم و رگم را زدم، وقتی شما داشتید تفریح می کردید، این دریا بود که خودش را به آب و آتیش زد تا من زنده بمونم. توی اون چند روز کوفتی حتی یه نفر از شما به من زنگ نزد ببینه مردم یا زنده.

یه دفعه توی به اصطلاح برادر و یا مثلا شمای پدر پرسیدین ازم حالت خوبه؟ چیزی نیاز نداری؟ همصحبت نمیخوای؟ از

شرایطت، مدرست، چمیدونم کوفتت، زهرمارت راضی هستی؟ نه
نپرسیدین.

شما بابا، یه دفعه اومدی مدرسم ببینی درسم چطوره؟ این همه از
طرف مدرسه نامه اومد که بیاین مدرسه، بچتون مشکل داره،
اومدین؟ نه نیومدین، این دریا بود که مادرش را راضی کرد که
بیاد مدرسه ام، اون بود که هر بار نقش مادرم را بازی می کرد.

وقتی که باصداقت و عشق تمام به معشوقم به عشقم ابراز علاقه
کردم و ردم کرد به جرم بچه ی نگین بودن کجا بودین هان؟
میخوام بدونم شما ها توی کدوم از مراحل زندگیم نقش داشتین؟
توی کدوم از خاطراتتون من هستم؟ هان، هیچ کدوم. میفهمین
هیچ کدوم.

دوباره نگاهش را میدوزه به آرش و میگه

_مادر؟ تو به اون زن میگی مادر؟ اونی که حتی حاضر نشد به

من شیر بده چون میترسید هیكلش خراب بشه دیگه نتونه واسه
بابا عشوه بیاد و یه وقت بابا طلاقش بده.

نه اون زن مادر نیست، میخوای بدونی مادر کیه؟

مادر کسیه که وقتی بچش تب کرد بالا سرش باشه، وقتی درد
داشت مرهم و درمونش بشه، وقتی نیازش داشت کنارش باشه،
وقتی تنها بود همراهش باشه، با گریه بچش گریه کنه و با خنده
بچش شاد بشه، کسیه که انقدر به بچش نزدیک باشه که بتونه
حرف نگاشو بخونه، به این آدم میگن مادر نه نگین، اون زن مادر
من نبود، اون فقط من را به دنیا آورد که به خاطر همین به دنیا
آوردن تا حالا یه بار بهش بی احترامی نکردم، حتی یه بار هم
بهش تو نگفتم، توی مراسمش آبرومندانه ایستادم.

پوزخندی زد و ادامه داد

— اقای آرش خان، اقای برادر، از این در تعجبم که خودت را انقدر
به خیریت زدی، تو فکر کردی نگین تو رو دوست داشت؟

نه جانم، هر چی بهت محبت می کرد از صدقه سری عذاب وجدانیه که نسبت به مادرت دلارام داشت، هر چند که بعید میدونم همونم داشته بود، در اصل باید بگم اون به تو محبت می کرد چون تو پسر عشق بابا بودی، به تو محبت می کرد تا کمی به چشم بابا بیاد، تا بابا بهش توجه کنه، کنار تو بود چون بابا کنار تو بود، کنار تو وایمیستاد تا کنار بابا باشه، انقدر خودتو به خیریت زدی که نفهمیدی از تو برای نزدیک شدن به بابا استفاده می کرد؟ یه کاری کرد که تو انقدر وابستش بشی که بابا نتونه ردش کنه.

اون به من محبت نمی کرد چون من بچه ی خودش بودم، من بچه ای بودم که پدرم نمیخواستم، آوش خان نمیخواستم، در یک کلام من بچه ی دلارام نبودم، من بچه ی عشق بابا نبودم، من بچه ی کسی بودم که دلارام را ازش گرفت.

پس انقدر به خودت نبال، این جا تو این فامیل هرکی بهت محبت می کنه از صدقه سری مادرت دلارامه. دایی دامون و دایی فرهاد کنارتن چون تو بچه ی دلارامی، بابابزرگ، مامان بزرگ کنارتن چون تو بچه ی دلارامی، همه کنارتن چون تو بچه ی دلارامی. پس با من، با بچه ی نگین حرف از کناره گیری، بی محبتی و این

مزخرفات صحبت نکن، فهمیدی عزیزکرده ی دلارام؟

پارت چهل

نگاهی سرد و غمگین به پدر و برادرش انداخت. نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه، به سمت آوش برگشت و گفت

_امیدوارم حالا توجیه شده باشید که چرا همش پیش دریام و چرا اون انقدر برام عزیزه!

حالا هم اگه اجازه میدید من برم؟

آوش غمگین و شرمنده سرش را پایین انداخت.

امیرحسین پوزخندی زد و بدون خداحافظی از خونه بیرون زد.

هر دو از حرف های امیرحسین خیلی شکه شده بودند. آرش

غمگین و ناراحت به سمت اتاقش میره.

آوش هم بهت زده و ناباور از حرف هایی که شنیده، روی مبل
میشینه و سرش را بین دستاش میگیره. باورش نمیشد
امیرحسین این همه اتفاقات ناگوار را پشت سر گذرونده باشه.

پوزخندی به خودش میزنه. نباید هم باورش بشه به قول
امیرحسین اون تو هیچ کدوم از مراحل زندگیش کنارش نبوده که
بفهمه چه بلایی سر پسرش اومده.

هر چی به یاد داشت امیر همش گوشه گیر و تنها بود، اکثر
مواقع هم تو اتاقش بود. توی مهمونی ها هر وقت هم بهش
میگفتی بیا بیرون و توی جمع باش، بهونه می آورد و نمیومد،
حالا می فهمید که چرا زیاد توی جمعشون حضور نداشت، امیر
خودش را کلا ازشون جدا میدونست چون فکر می کرد کسی
اونو به خاطر بچه ی نگین بودن دوست نداره.

درسته که امیرحسین بچه ی نگینه ولی باز هم پسرشه، جزوی از
وجودشه. به همون اندازه که آرش را دوست داره اون را هم

دوست داره. اینم مطمئن بود که بقیه هم امیر حسین را دوست دارند.

تمام این سال ها فکر می کرد که نگین برای آرش کم میزازه ولی برای امیرحسین نه، بالاخره اون پسر خودش بود و آرش پسر دلارام، عشق زندگیش.

ولی حالا بعد از بیست و سه سال فهمید که اون امیرحسین را اصلا حساب نمی کرده و توجهی بهش نداشته.

پارت چهل و یک

همیشه فکر می کرد که امیرحسین جز اون دسته آدم هایی که از تنهایی لذت می برند و دوست ندارن کسی خلوتشون را به هم بریزه. به همین خاطر سعی می کرد زیاد مزاحم امیر نشه تا خلوت و آرامششو بهم نزنه.

ولی حالا فهمید اینا همش چرت و پرت هایی بود که نگین تو سرش گذاشته بود.

از خودش متنفر شد که پسرش را بدست نگین سپرده بود و اونقدر احمق بوده که فکر کرده نگین راجع به امیرحسین بهش راست میگه.

دروغ چرا، فکر نمی کرد که نگین تا این حد ذاتش خراب باشه که انقدر نسبت به بچه خودش بی توجه باشه. همیشه فکر می کرد که نگین هر چقدر هم بد ولی بازم حواسش به بچش هست.

حالش داشت از این همه حماقتی که انجام داده بود بهم میخورد، تا الان فکر می کرد که با نگه داشتن نگین فقط به زندگی خودش گند میزنه ولی حالا فهمید زندگی پسرش هم دست کمی از زندگی خودش نداره.

از خودش متنفر شد، بابت کوتاهی هایی که کرده، جفایی که در

حق خودش و عشقش و بچه هاش کرده، از این گندی که زده و با
ادامه زندگی با نگین این گند رو هم زده، جوری که بوش زندگی
بچه هاش را هم مختل کرده.

دلش میخواست بمیره بلکه بقیه از دست این کم عقلی هاش و
لجبازی های مسخرش راحت شن.

به نظرش حتی لیاقت مرگ را هم نداره، اون باید تو این دنیا به
جبران اشتباهاتش انقدر عذاب بکشه تا جون بده . این جوری
حداقل کمی از دردش التیام پیدا می کنه.

ولی ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. شاید تا الان پدر
خوبی برای بچه هاش نبوده باشه ولی از الان به خودش این قول
را میده که همه چی را جبران کنه، جوری که از گذشته فقط
خاطرات محوی باقی بمونه.

و ای کاش دلارام هم بود تا برای اون هم جبران کنه.

پارت چهل و دو

با یادآوری دلارام آهی عمیق و از ته دل می کشه، فقط خودش و
خدای بالای سرش میدونن که چقدر دلتنگ دلارامه.

چهره ی دلارام جلوی چشماش نقش میننده، چشماش را میدوزه
به چشمای دلارام خیالیش و میگه

_دوستت دارم عزیز دلم، ببخش که انقدر اذیتت کردم. ای کاش
الان این جابودی تا همه چیز را برات جبران می کردم قربونت
بشم

به سختی دل از دلارام خیالیش میکنه ، از جاش بلند میشه و به
سمت اتاق آرش میره، چند ضربه به در میزنه و منتظر جواب
آرش میمونه.

_بفرمایید

وارد اتاق که میشه، آرش را میبینه که مغموم روی تختش نشسته، به سمتش میره و کنارش میشینه، دستش را روی شونه ی آرش میذاره و سکوت می کنه تا آرش خودش به حرف بیاد.

میدونی چیه بابا، حق با امیرحسین. تمام این سال ها داشتم خودم را گول میزدم که اون منو به خاطر خودم میخواد نه پسر شما بودن نه برای اینکه توجه شما را جلب کنه. دروغ چرا خودم دلم میخواست خودمو گول بزنم، وقتی که هر جامی رفتم حرف از مامان و خوبی ها و مهربونی هاش می گفتن دلم براش تنگ میشد و دلم میخواست کنارم باشه.

ولی نبود، میدونم شاید بگید مسخره است و از تو با بیست و هفت سال سن بعیده این دیدگاه بچگانه، ولی به نگین محبت می کردم، هواشو داشتم، بهش می گفتم مامان، تا اگه یه وقت مامان دلارام کارامو می بینه حسودی کنه و برگرده.

سرش را بالا میاره و مظلوم مثل یه بچه ی کوچیک به آرش نگاه می کنه و با سادگی و صداقت تمام سوالش را می پرسه

– چرا توی این بیست و پنج سال حتی یه بار هم سراغمو نگرفت،
چرایه بار هم به دیدنم نیومد، یعنی فراموشم کرده؟ دلش برام
تنگ نشده؟

آوش ناراحت و شرمنده پسرش را در آغوش می گیره.

– ببخش بابا اینا همش تقصیر منه، تمام ناراحتی های تو و
امیرحسین تقصیر منه، مقصر من و بی فکری هامم، ببخش این
پدر احمقتو که با بی فکری هاش انقدر به شما ضربه زد، ببخشم
عزیزم

بوسه ای پدرانہ روی سر آرش میزنه و جواب سوالش را میدہ

– مطمئنم کہ اونم دلتنگته، اونم بی قرارته ولی به خاطر من جلو
نمیاد، وگرنه دلش برای آرشش پر میکشه

– مطمئنی بابا

– مطمئنم

پارت چهل و سه

آرش نگاه دیگری به پدرش انداخت، دلش می خواست جواب سوالی که خیلی وقته تو سرش بود را بداند ولی از واکنش و جواب پدرش مطمئن نبود. آخر دلش را به دریا زد و سوالش را پرسید

_بابا، شما با اینکه اینهمه به مامان علاقه داشتید، خیلی راحت اونو طرد کردید و از خودتون روندید ولی با این که از گناه نگین خبر داشتین و بهش علاقه نداشتید، طلاقش ندادین، چرا؟ چرا اینهمه سال کنارش زندگی کردین؟

آوش آه عمیقی می کشه و جواب میده

_ من دلارام را به راحتی طرد نکردم بابا، مطمئن باش که دل کندن از دلارام برام خیلی سخت بود، ولی نمیتونستم هر روز بهش نگاه کنم وقتی که فکر می کردم بهم خیانت کرده، حتی

تصورش هم وحشتناک بود.

دلارام را طلاق دادم چون اگه پیشم میموند دنیا رو براش جهنم می کردم، طلاقش دادم تا راحت باشه، من خرانقدر دوستش داشتم که دلم نمیخواست تو جهنمی که با زندگی کنار من براش میسازم بسوزه. نمیدونستم یه روز به غلط کردن میوفتم.

در رابطه با نگین هم، نمیخواستم با هاش ازدواج کنم، نمیتونستم کسی را به غیر از دلارام کنار خودم تصور کنم ولی با اصرار و قسم های مامان مجبور به این کار شدم.

وقتی هم فهمیدم که چی کار کرده، خواستم طلاقش بدم ولی متاسفانه سر امیرحسین باردار بود و نشد. بعد از به دنیا اومدن امیرحسین هم، نشد، یعنی خودم نخواستم

چرا نخواستی؟

بعد از اینکه امیرحسین به دنیا اومد، خواستم طلاقش بدم ولی وقتی دیدم از خدا خواستس و میخواد با خیال راحت به کثافت کاری هاش برسه، پشیمون شدم. ترجیح دادم کنار خودم تو

جهنمی که برام ساخته بسوزه، بیست و پنج سال نذاشتم یه نفس
راحت بکشه، بیست و پنج سال تمام التماسم کرد که طلاقش
بدم تا راحت بشه ولی باید عذاب می کشید، باید.

آرش مبهوت به پدرش نگاه کرد، باورش نمیشد پدرش به این
خاطر نگین را طلاق نداده باشه.

_بابا!

_دیگه نمیخوام راجع بهش صحبت کنم، فعلا موضوع مهم تری
برای صحبت داریم. اونم امیرحسین.

با یاد آوری امیرحسین و حرفاش، قلبش تیر عمیقی می کشه.
دستش را روی قلبش میگذاره و ماساژش میده. آرش که حال
پدرش را دید، سریع به سمت اتاق پدرش رفت تا قرصش را بهش
بدهد.

آوش هنوز هم باورش نمیشد که امیرحسین این همه اتفاق را پشت سر گذرونده باشه.

مثل کسی که بعد از تصادف، هنوز گرمه و متوجه شدت ضربه نمیشه و هر چه زمان جلوتر میره تازه درد را احساس می کنه، آوش هم همین حال را داشت، تازه داشت متوجه حرفای امیرحسین میشد.

قلبش از این همه فشار تیری عمیق تر کشید، صورتش رو به سیاهی می رفت که آرش قرص را زیر زبانش گذاشت و کمی حالش بهتر شد.

تمام فکرش امیرحسین بود و اینکه چی کار کنه تا حال پسرش بهتر بشه و اون گذشته ی نحص براش کمرنگ تر بشه.

پارت چهل و چهار

بدنش از فکر اینکه امیرحسینش به جایی رسیده بود که دست به

خودکشی زد، لرزی کرد.

بابا، بابا، چی شدی یهو؟ حالت خوبه؟ بهترشدی؟

خوبم بابا، تو فکر امیرحسینم، نمیتونم درک کنم چطوری
تونستم انقدر ازش غافل بشم

جبران می کنیم برایش بابا، هر دومون با هم برایش جبران می
کنیم.

آوش سرش را به نشانه ی تایید تکون داد.

میگم، امیرحسین که تا شنبه نیاد، چطوره یکم دکور خونه را
عوض کنیم تا یکم حال و هوای خونه عوض بشه و شاد ترش
کنیم؟ شنبه هم که امیر اومد یه جشنه سه نفره پدرپسری
بگیریم، موافقین؟

آره، خیلی خوبه، بلاخره از یه جایی باید شروع کنیم.

پس فعلا شما یکم استراحت کنین تا قلبتون بهتر بشه، بعد
انجامش میدیم

من خوبم، از همین الان شروع کنیم راحت ترم

باشه

هر دو بسم اللهی گفتند و شروع کردند. تغییراتی که توی خونه
دادند واقعا به خونه روح و انرژی داد. هر دو بی صبرانه منتظر
شنبه بودند تا امیرحسین بیاد و واکنش اون را نسبت به این
تغییرات ببینند.

وقتی امیرحسین از سرکار برگشت، بیشتر از اینکه از تغییرات
خونه شکه بشه از تغییر رفتار پدر و برادرش شکه شد.

اون شب بدون شک یکی از بهترین شب هایی بود که تا حالا
داشتند و چه قدر هر سه توی دلشون حسرت خوردند از اینکه
چرا تا الان انقدر از هم دور بودند.

امیرحسین کاملاً فهمید که پدر و برادرش قصد دارند گذشته را
براش جبران کنند و از الان به بعد دیگه هواشو داشته باشند.
نمی‌تونست به همین راحتی باهاشون صمیمی بشه چون توی
بیست و سه سال زندگیش باهاشون صمیمی نبود و همیشه
ازشون دوری می‌کرد.

خیلی خوب میدونست که توی این اتفاقاتی که براش افتاده بود
خودش هم کم مقصر نبود، باید خودش هم برای برداشتن این
فاصله کمی تلاش می‌کرد و زودتر حرفای دلش را میزد.

درسته که دریا و دلارام تا اونجایی که تونستن کنارش بودند ولی
اینکه پدر و برادرت هم کنارت باشن، یه چیز جداست و واقعا
حسه خیلی خوب و دلنشینه.

.....

پارت چهل و پنج

هر سه تمام تلاششون را می کردند که بیشتر بهم نزدیک بشن و رابطشون با هم دیگه صمیمی تر و بهتر بشه.

این صمیمیت تازه بوجود آمده باعث شده بود روزهایی را که با هم و کنار هم بودند اصلا گذر زمان را احساس نکنند همیشه گفت این کنار هم بودنشان باعث شده بود که آرامش بهشون برگرده.

این شرایط جدید برای آوش از همه دلنشین تر بود. وقتی که لبخند روی لبهای پسرهایش میدید قلبش سرشار از آرامش میشد.

ولی خبر نداشت که این آرامش دوام زیادی نداره و قراره که طوفان بیاد و دلش رو زیر رو کنه.

طوفانی که ۲۵ سال تمام انتظار آمدنش را می کشید.

پنجشنبه بود و به صرف شام خونه دامون دعوت بودند.

امیرحسین همراهِشون نکرد و هر چقدر هم که آوش و آرش

بهبش اصرار کردند گفت ترجیح میده شبش را با دریا بگذرونه.

منزل دامون چند خونه اون ور تر از خونه خودشون بود. پیاده به سمت خونه دامون راه افتادند. وقتی رسیدند آرش زنگ خونه رو زد.

_کيه؟

_خاله ساحل باز کن ماییم

_بفرمایید

زن و شوهر به استقبالشون رفتند. ساحل همسر دامون، زن بسیار مهربون و خون گرمی بود.

_بفرمایید، خیلی خوش اومدین

_سلام، دست شما درد نکنه، باز شما رو به زحمت انداختیم.

_این چه حرفیه، قدمتون رو چشم، پس امیرحسین کو؟

_نیومد دیگه، ببخشید

_اشکال نداره، بفرمایید

تقریبا هفته ای یک بار این سه خانواده، خانواده آوش، دامون و فرهاد، دور همدیگه جمع می شدند و وقتشون را با هم می گذروندند.

خداروشکر روابط بچه هاشون هم با هم دیگه خوب خوب بود و این بین فقط امیرحسین بود که ازشون فاصله می گرفت.

خانواده های زیاد شلوغی نبودند.

دامون سه فرزند داشت و فرهاد دو تا.

سینا، ساره و سوگل بچه های دامون بودند و فریال و فرنیا بچه های فرهاد.

فریال به سمت آوش میره.

– سلام عمو، پس امیرحسین کو؟ چرا نیومد؟

– سلام، والا دخترم جایی دعوت بود نتونست بیاد

فریال ناراحت اهانی میگه و برمبگره پیش خواهرش میشینه.

با امیرحسین رابطه ی خوبی داشت. توی مهمونی ها اگر امیرحسین حضور داشت بیشتر کنار اون بود و با اون حرف میزد.

حتی چند بار با امیر و دریا بیرون رفت و وقتش را با اونا گذروند. توی همین رفت و امداد با دریا هم بیشتر آشنا شد و گاهی اوقات خودش و دریا با هم به بازاری، جایی می رفتند.

پارت چهل و شش

حوصله اش سر رفته بود بحثی که بقیه داشتن راجع بهش صحبت می کردند اصلا برایش جذاب نبود، آدمی هم نبود که

خودش رو با گوشی سرگرم کنه، همین‌طور کلافه به اطرافش نگاه می‌کرد که نگاهش افتاد به عکسهای روی میز، یه دفعه ای دلش خواست که عکس‌های قدیمی را ببینه،
به همین خاطر رو کرد به ساحل و گفت :

_ خاله ساحل میگم آلبوم قدیمی نداری نگاه کنم؟ نگاهم افتاد به عکساتون روی میز یه دفعه ای هوس کردم عکسای قدیمی را نگاه کنم

_ چرا عزیزم اتفاقا زیاد دارم بزار بیارم همه نگاه کنیم

ساحل رفت توی اتاق و بعد از چند دقیقه با هفت، هشت تا آلبوم عکس برگشت

_ بفرما اینم از آلبوم‌ها

_ دستت درد نکنه خاله

_خواهش می کنم عزیزم،. اتفاقا خوب گفتم یه تجدید خاطرست
برامون

فریال لبخندی در جواب ساحل میزنه و سرش را با یکی از آلبوم
ها سرگرم می کنه. ساحل و سارا، همسر فرهاد، هرکدوم یه
آلبوم بر میدارن و مشغول میشن. بقیه هم هم کنجکاو شدن و
اومدن سمت آلبوم ها و سرشون را با آلبوم ها گرم کردند.

هر از گاهی یه عکس را به هم نشون میدادند و از خاطره هاش
می گفتن و می خندیدند.

فریال هم محو عکسای قدیمی شده بود و با دقت به عکسای نگاه
می کرد. تقریباً آخر آلبوم بود که یه عکس نظرش را خیلی جلب
کرد.

توی عکس دامون و ساحل، کنار هم ایستاده بودند و یه دختر هم

روی صندلی جلوشون نشستہ بود و سینا را بغل کرده بود. سینا توی عکس حدود شش و هفت سالش بود و اون دختر هم حدود شونزده، هفده ساله به نظر می رسید.

چشماشو ریز کرد و با دقت به عکس نگاه کرد، قیافه ی دختره براش خیلی آشنا بود، انگار که اونو قبلا جایی دیده باشه ولی یادش نمیومد که اونو کجا دیده.

سعی کرد یکم به مغزش فشار بیاره ببین این دختر شبیه کیه. کمی دیگه به چهره اش تو عکس خیره شد، یه دفعه ذهنش جرقه زد. یادش اومد که این دختر شبیه کیه. درستہ، اون، خیلی خیلی شبیه مادر دریاست، اصلا انگار خودخودشه، با این تفاوت که سنش رفته بالاتر و چهرش پخته تر شده.

دوباره با دقت بیشتری به عکس نگاه کرد تا مطمئن بشه که خود خود مادر دریاست.

پارت چهل و هفت

وقتی که مطمئن شد که دختر توی عکس همون مادر دریاست به سمت ساحل برگشت.

_خاله، این دختره توی عکس کیه؟

ساحل نگاهی به عکس چهار نفرشون میندازه و لبخند دلتنگ و غمگینی میزنه و جوابش را میده

_عمه دلارامه عزیزم

دخترها که هیچ کدوم تا حالا عکسی از دلارام ندیده بودند، فوراً به سمت فریال و ساحل رفتند تا عکس را نگاه کنند.

درسته که بچه ها تا حدودی از ماجرای پیش اومده بین دلارام و نگین خبر داشتند ولی به غیر از سینا و آرش هیچ کدوم تا حالا

عکسی از دلارام ندیده بودند.

به همین خاطر حالا خیلی کنجکاو شده بودند که عمه دلارام
معروفشون را ببینند.

فریال دوباره نامطمئن خیره ی عکس شد ولی هر چی بیشتر نگاه
می کرد بیشتر مطمئن می شد که این دختری که ساحل میگه
عمه دلارامه، مادر دریاست.

قلبش از هیجان اینکه عمه دلارام را پیدا کرده سریع میزد.
میدونست که چقدر همه دنبال عمه دلارام گشته بودند ولی به
نتیجه ای نرسیده بودند و حالا با این خبر بدون شک همه ذوق
می کردند و هیجان زده می شدند.

با هیجان رو کرد به ساحل و مادرش و با من و من و آروم
حرفش را زد.

– مامان، من، من عمه دلارام را دیدم.

ساحل و سارا که فکر کردند اشتباه شنیدند به سمت برگشتند.

– چی گفتی مامان، متوجه نشدم، دوباره تکرار کن

– گفتم، من عمه دلارام را دیدم

هر دو بهت زده نگاه فریال می کردند. ساحل سریع به خودش

اومد و با صدای بلند گفت

– چی گفتی؟

با صدای بلند ساحل همه ساکت شدند و به ساحل نگاه کردند.

دامون از جاش بلند شد و به سمت ساحل رفت.

– چی شده عزیزم، چرا داد میزنی؟

پارت چهل و هشت

ساحل بدون توجه به دامون، به سمت فریال میره و جلوش
وایمیسته و ناباور سوالش را تکرار می کنه

یه بار دیگه بگو چی گفتی

گفتم دیدمش

کی دیدیش، کجا دیدیش؟ اصلا، اصلا مطمئنی که خودش بود؟

عزیزم، آروم باش بگو ببینم چی شده، فریال کیو دیده که تو این
جوری می کنی

دلارام را دیده.

دامون مبهوت میگه

_دلارام؟

_آره دلارام

با تایید ساحل همه شکه شده ، سرجا خشکشون میزنه. دامون پر هیجان و لرزون به سمت فریال بر می گرده

_فریال، ساحل راست میگه، تو، تو دلارام را دیدی؟

_بله دیدم

_کجا دیدی؟ کی دیدی؟

فریال از این که همه داشتند بهش نگاه می کردند و منتظر جوابش بودند هول کرده بود. فرهاد طاقت نمیاره و با تشر به

فریال میگه

د حرف بزن دیگه

خوب، خوب، یه بار از دور تو آموزشگاه موسیقی دیدمش ولی،
ولی، ام، چند بار عکسش را توی گوشی دریا دیدم، ولی مطمئنم
که خودش، قیافش توی عکس دقیقا مثل همین عکسه با این
تفاوت که یکم به سن زده و پخته تر شده

دربا کیه؟

دوست امیر حسین

و چرا باید عکس دلرام توی گوشیه دریا باشه؟

چون عکس مادرشه

پارت چهل و نه

با این حرف فریال، شک دوم بهشون وارد شد. همه مثل این سکنه زده ها سرجاشون خشکشون زده بود. نمیتونستن حرفای فریال را هضم کنند.

بدتر از همه آوش بود که از همون اول که اسم دلارام را شنید تا الان خشکش زده بود و با هر حرف فریال ضربه ای کاری تراز قبلی بهش وارد می شد و با حرف آخر فریال ضربه ی نهایی بهش وارد شد و کیش و مات، آوش باخت، دلارامش ازدواج کرده بود.

اون توی تمام این سال ها به خودش قول داده بود که وقتی دلارامش را پیدا کرد همه چیز را براش جبران کنه و به هر طریقی که شده اونو برگردونه پیش خودش.

ولی حالا بعد از بیست و پنج سال که عشقش را پیدا کرده اون ازدواج کرده و بچه داره. بچه ای به نام دریا سهرابی.

احساس مرگ و شکست بهش دست داده بود مرگ از اینکه
دلارامش ازدواج کرده و شکست از اینکه امیرحسین از دلارام
خبر داشته و سکوت کرده. ولی باید مقاومت می کرد، اون تا
زمانی که عشقش را نمی دید به هیچ عنوان حق مردن و کم
آوردن نداشت.

با سستی از جاش بلند شد و رو به فریال کرد

— آدرسش را داری؟

با صدای آوش همه به خودشون اومدند و منتظر جواب فریال
موندند.

— خونشون نرفتم ولی میدونم کجا زندگی می کنن

دامون — پس معطل چی هستیم بریم دیگه

همه به هول و ولا افتاده بودند، دل تو دلشون نبود برای دیدن دلارام، از هیجان نمی دونستند که باید چیکار کنند. خیلی سریع سوار ماشین هاشون شدند و به سمت آدرسی که فریال داده بود روندند.

هر چه که به خونه ی دلارام نزدیک می شدند استرس و هیجان آوش بیشتر میشد. بدنش از شدت اضطراب سرد شده بود و می لرزید. با پاهاش کف ماشین ضرب گرفته بود.

انقدر هیجان دیدن دلارام بهش غالب شده بود که کلا فراموش کرده بود که امیرحسین چه کاری کرده و بدتر اینکه شاید دلارامش ازدواج کرده باشه.

بقیه هم دست کمی از آوش نداشتند، ولی این بین هیجان و استرس آرش غیر قابل انکار بود. هیجان و ذوق از اینکه دیدن مادری که بیست و پنج سال از دیدنش و محبتش محروم بوده و استرس برای اینکه نمیدونست که وقتی دلارام را دید چه

برخوردی باهاش می کنه؟ آیا اصلاً دلتنگش بوده؟ اصلاً تحویلش می گیره؟ این سوالات تمام مغزش را پر کرده بودند و باعث شده بودند که استرسش برای دیدن دلارام بیشتر بشه.

توی راه از بس که که سریع روندند فقط باید گفت که خدا باهاشون بود که تصادف نکردند و اتفاقی براشون نیوفتاد.

پارت پنجاه

خونه ی دلارام طبقه ی سوم یک آپارتمان ده طبقه بود.

وقتی رسیدند، خوشختانه یکی از همسایه ها داشت وارد خانه می شد.

دامون که دید داره درو میبنده به سمت در حمله کرد و خیلی سریع گفت

_ببخشید لطفاً در نبندید

مرد که از رفتار و حرکت غیرمنتظره ی دامون شکه شده بود

گفت

بله؟

خیلی عذر میخوام، ما هم می خواهیم بیایم داخل مهمان هستیم، لطفا در رو نبندید

مرد غریب مردد و مشکوک اول به دامون نگاه میکنه ولی وقتی بقیه رو هم پشت سرش میبینه فکر می کنه که دامون راست میگه و در براشون باز نگه میداره تا اونا هم وارد بشن. انقدر که همه برای دیدن دلارام عجله داشتند نتونستن منتظر آمدن آسانسور باشن و به سمت پله ها رفتن.

خوشبختانه توی هر طبقه فقط یک واحد بود و راحت میتونستن بفهمن که خونه ی دلارام کدومه. وقتی به طبقه سوم رسیدند همه ایستادند، دست و پاشون را گم کرده بودن و نمیدونستن که

باید چی کار کنند.

دل تو دل هیچ کدومشون نبود و قلبشون از استرس و هیجان داشت از سینشون بیرون میزد. آوش که دیگه بیش تر از این طاقت دوری نداشت با دست هایی که به وضوح میلرزیدند زنگ خونه رو فشار داد.

از اون سمت دلارام روی مبل نشسته بود و مشغول تماشای فیلم بود. دریا و امیر حسین هم توی اتاق مخصوص ضبط بودند و امیرحسین به اصرار دریا داشت برای اولین بار آهنگ میخوند و ضبط می کرد. اتاق ضبط کاملاً عایق صدا بود و مشکلی بوجود نمیورد.

با صدای زنگ دلارام نگاهی به ساعت که تقریباً ده شب رو نشون میداد انداخت و مردد از جاش بلند شد و به سمت در رفت. از چوب لباسی کنار در چادری برداشت و روی لباسش که تاپ شلوار مشکی زیبایی بود پوشید.

_کيه؟

منتظر جواب موند ولی وقتی جوابی نشنید دوباره سوالش را تکرار کرد، وقتی باز هم جوابی نشنید خواست بیخیال بشه که یه حسی بهش گفت محض اطمینان فقط در را باز کنه و بیرون را چک کنه.

زنجیر در را قفل زد و با احتیاط در را باز کرد. ولی همین که نگاهش به پشت در و شخص روبروش افتاد. خشکش زد.

پارت پنجاه و یک

به طور جد می توان گفت که برای چند ثانیه قلب هر دو نفرشون از حرکت ایستاد. هر دو بدون پلک زدن بهم نگاه می کردند.

دست دلارام که چادرش را نگه داشته بود سست شد و چادر هم از دستش رها شد و به زمین افتاد.

آوش با دلتنگی حریصانه ای نگاهش می کرد و به کل حضور بقیه را فراموش کرده بود.

آوش دستش رو بلند کرد و از همون تیکه در که باز بود به سمت صورت دلارام برد تا مطمئن شه که این فرشته زیبارو همون دلارام خودش هست و دوباره اون رو توی رویا و خیالش نمی بینه. همین که دستش به صورت دلارام خورد قلب هر دو هوری فروریخت و تازه قلباشون یادشون افتاد که باید بتپن.

دلارام مبهوت چهره ی آوش و حضور ناگهانی اون شده بود. باورش نمیشد که اتفاقی که بیست و پنج سال تمام، در حینی که انتظارش را می کشید، منتظرش هم نبود به وقوع پیوسته بود. هر کاری می کرد نمیتونست چشم از آوش بگیره و همونطور مبهوت بهش خیره شده بود.

با صدای فرهاد هر دو از اون حالت خلسه بیرون آمدند و کمی متوجه اطراف شدند.

_ چرا ماتت برده، برو کنار دیگه

و هل کوچکی به آوش میدهد و اونو کنار میزنه و جلوی دلارام می ایسته و نگاهی پر از اخم و جذبه بهش میندازه که دلارام را کمی میترسونه.

دلارام قفل زنجیر را باز می کنه و از ترس نگاه فرهاد ناخودآگاه چند قدم به عقب بر میداره.

همین که در را باز می کنه، فرهاد سریع وارد میشه و چنان سیلی بهش میزنه که برق از سرش می پره.

دستش را روی گونه اش میزاره و نگاهی به فرهاد میندازه.

مطمئن بود سیلی که فرهاد بهش زد فقط و فقط از روی دلتنگی بود، با صدای آرومی اسمش را صدا میزنه.

_ داداش فرهاد

فرهاد همین که صدای دلارام را میشنوه که مثل قبل دوباره
داداش صداش می کنه، دیگه طاقت نمیاره و اونو محکم در
آغوش می گیره.

پارت پنجاه و دو

_دختره ی احمق، تا الان کدوم گوری بودی، هان؟ چطور تونستی
این همه سال ما رو از وجود خودت محروم کنی؟ چطور تونستی
نامروت؟ بی وفای خر، نامرد بی شعور

دلارام که میدونست این فحش ها فقط از روی دلتنگی ان،
لبخندی خیلی ملیحی روی لباش شکل می گیره. دلش با تمام
وجود برای این جور ابراز احساسات کردن های فرهاد تنگ شده
بود. سرش را روی سینه فرهاد میزاره و اونو عمیق در آغوش می
گیره. فرهاد فشاری از روی دلتنگی بهش میده و روی سرش را
چند بار بوسه میزنه.

_دلم برات تنگ شده بود نامرد

_منم دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم، منم.....

هنوز حرفش را کامل نزده بود که از بغل فرهاد بیرون کشیده
میشه و به بغل دامون میره.

دامون محکم اون را در آغوش می گیره و انقدر عمیق فشارش
میده که صدای غولنج کمر دلارام بلند میشه.

دلارام را از خودش جدا می کنه و دستاش را دو طرف صورت
دلارام میذاره. صورت دلارام را بوسه بارون می کنه و با دلتنگی
خیلی عمیقی در حالی که تمام صورتش از اشک شوق خیس شده
بود رو به دلارام میگه

_الهی دامون قربونت بره، عزیز دل داداش، کجا بودی همه کسم؟
کجا بودی نفس داداش؟ کجا بودی عزیز کرده دامون؟ نامرد بی
وفا کجا بودی؟ نگفتی دامون بدون دردونش چیکار میکنه؟ هان
نگفتی؟

همه از این حالت دامون و اشک هایی که تمام صورتش را گرفته بود قلبشون به درد اومد.

با تمام وجود میتونستی احساسی که پشت تک تک کلمات دامون هست را درک کنی.

دلارام در حالی که تمام صورتش خیس از اشک بود، بوسه ای روی گونه ی برادرش میزنه و با محبت و شرمندگی جواب دامون را میده

_بخشید داداش، بخشید اشتباه کردم، قربونت بره دلارام نریز اشکاتو، بخشید

دامون دوباره محکم بغلش می گیره

_دیگه نمیزارم ازمون دور شی، بمیرمم اجازه نمیدم، دیگه نمیزارم حتی لحظه ای ازمون جدا بشی

دلارام با دلتنگی و محبت لبخندی به دامون میزنه.

پارت پنجاه و سه

همه از این ابراز و احساسات خواهر برادرانه واقعا احساسی شده بودند و از ته دل خوشحال.

البته همه به جز یکی، آوش

آوش چنان با حسرت و حسادت بهشون نگاه می کرد که آدم دلش برایش میسوخت.

ولی اینو خودش بهتر از هر کس دیگه ای می دونست که حالا

چه برسه

به بغل کردنش و اینجور بوسیدنش.

البته اینو هم خیلی خوب میدونست که حاضر دست به هرکاری

بزنه که حسرت به دل از این دنیا نره.

دلارام بعد از اینکه در آغوش برادرهایش حسابی رفع دلتنگی کرد،
نگاهی به بقیه انداخت ولی نگاهش روی آرش خشک شد.
همانطور ایستاده و با چشمان اشکی خیره ی پسرش بود. تمام
بدنش از احساس عمیقی که غیرقابل توصیف بود می لرزید.
آروم به سمت آرش رفت و جلوش ایستاد، لب هاش از شدت
بغض به لرزه در اومده بودند.
با کمی ترس و استرس از واکنش آرش، دستش را بلند می کنه و
روی صورت پسرش میذاره.

_آرشم!؟

آرش دیگه طاقت نمیاره و محکم دلارام را در آغوش می گیره.
هق هق مردانه ی آرش دل همرو به درد میاره. هر دو جوری تو
بغل هم زار می زدند که اگر غریبه ای از دور شاهد آن ها می بود
فکر می کرد که عزیزی را از دست داده اند، ولی همه ی این ها از

روی شدت دلتنگی و علاقه نسبت به هم بود.

همه، همراه مادر و پسر گریه می کردند. دلارام سخت آرش را در آغوش گرفته بود. سرش را روی شونه های پهن پسرش گذاشته بود و از ته دل زار میزد و اشک میریخت.

_الهی مامان فدات بشه، دردت به جونم، همه کسم، دلم برات یه ذره شده بود، امید زندگیم، عزیز دل مامان، نفس مامان، ببخشید کنارت نبودم، ببخشم که بزرگ شدنت را ندیدم دارو ندارم

دلارام همینطور حرف میزد و قربون صدقه ی آرش میرفت و گریه می کرد. تمام پیرهن آرش از اشک های دلارام خیس شده بود. هر دو آزادانه در آغوش هم گریه می کردند.

دلارام سرش را از سینه پسرش جدا میکنه و نگاهی به چهره پسرش میندازه با اینکه الان تو بغل آرش ولی حتی الان هم

باورش همیشه که میتونه پسرش رو ببینه و او را در آغوش بگیره.

دستش دو طرف صورت آرش می زاره و تمام صورت آرش رو با عشق بی نهایت مادر نسبت به فرزندش بوسه بارون می کنه

تمام عطر وجود آرش و به درون ریه هاش میکشه

حتی خودش هم نمیتونست باور کنه که بیست و پنج سال بدون حضور ثمره عشقش، نیمه دیگر وجود تونسته دوام بیاره.

بدون شک اگه دریایی نبود تا الان دلارامی هم نبود و از شدت دلتنگی برای پسرش مرده بود.

بدون شک صحنه ی بهم رسیدن مادر و فرزند بعد از سال ها، یکی از زیباترین تصویرهایی است که خدا میتونه اونو به تصویر بکشه.

پارت پنجاه و چهار

دلارام به سختی از آرش جدا شد و به سمت بقیه رفت. بعد از این همه سال زن برادر هایش و حالا بچه هایشان را دیده بود. همه را در آغوش گرفت و رفع دلتنگی کرد.

بعد از رفع دلتنگی به همه تعارف کرد که بشینند. دلارام لحظه ای از آرش جدا نمی شد، چسبیده به آرش به سوالات و احوال پرسشی های بقیه جواب میداد.

از اون طرف دریا و امیرحسین فارغ از اتفاقات بیرون از اتاق در حال ضبط صدا بودند.

همین که ضبط تمام شد قصد بیرون آمدن از اتاق را داشتند.

و وای بر امیرحسین که از اتاق میخواد بیرون بیاد. هر دو خندان

از اتاق خارج شدند ولی همون لحظه خنده ی روی لب هایشان

خشکید. بهت زده و ناباورانه به آدم های توی پذیرایی نگاه می

کردند. هنوز به خودشان نیومده بودند که آوش به سمت

امیرحسین حمله ور شد.

پسر ی احمق، بیشعور، میکشمت آشغال

چشمای همه از این هجوم ناگهانی آوش به سمت امیرحسین گرد شد. برای چند ثانیه همه سرجاشون از این حرکت آش خشکشون زده بود.

آوش خیلی سریع به امیرحسین رسید و قبل از اینکه کسی کاری بکنه چنان مشتی تو صورتش زد که امیرحسین نتونست مقاومت کنه و محکم روی زمین افتاد.

دوتا لگد محکم دیگه نثار امیرحسین کرد، بقیه تازه به خودشون اومدند و به سمت آوش رفتند تا جلوشو بگیرن.

پسریه بیشعور نفهمم، تو تمام این مدت از دلارام خبر داشتی و

برای پیدا

کردنش دیدی، چرا هیچی نگفتی؟ هان! کثافت آشغال، حساب تو یکی رو میرسم من.

دوباره خواست به سمتش هجوم بپاره که دریا خودش رو روی امیرحسین انداخت تا آوش نتونه دیگه بهش ضربه ای بزنه. دلارام هول و از جاش پاشد و ترسیده به سمتشون رفت. بی حواس و نا خودآگاه دستش رو روی سینه ی آوش گذاشت تا اونو از امیرحسین دور کنه. و متوجه نشد که برای آرش تشنه ی دلارام همین حرکت هم آب روی آتیش بود.

– چیکار میکنی؟ چرا بچه رو میزنی؟

آوش با ملایمت ولی با تن بلندی میگه:

– چرا نزنم؟ این بی لیاقت میدونست، همه چی رو میدونست و لام تا کلام حرفی نزد میدونی این یعنی چی؟ من این آشغالو می کشمش.

– من بهش گفتم، من قسمش دادم

هر چقدر هم تو بهش گفته باشی و قسمش داده باشی نباید
اینطور نارو میزد. این بی پدر و مادر که دید تلاشمونو، همه چی
را دید ولی به کلمه حرف نزد.

بس کن. وقتی میگم من نذاشتم یعنی من نذاشتم. طرف حساب
تو منم نه امیرحسین فهمیدی؟

پارت پنجاه و پنج

با دادی که دلارام سرش زد. کمی به خودش اومد، نگاهی به
امیرحسین افتاده بر روی زمین انداخت و تازه فهمید که چیکار
کرده.

همه دورشون جمع شده بودند و نگاهشون به آوش بود. نگرانی
که توی چشمای همه حتی امیرحسین نسبت به آوش موج میزد
باعث تعجب دلارام و دریا شد. نمیتونستن این نگرانی را درک
کنند، از نظر اونها الان همه باید نگران امیرحسین ضربه خورده

باشند نه آوشي كه ضربه زده، ولي دقيقا برعكس بود.

آرش رو كرد به پدرش و با ملايمت پرسيد

–خوبی، بابا؟

آوش كلافه از كاری كه انجام داده بود دستش را روی صورتش
می كشه و به آرومی جواب آرش را ميده.

–خوبم

نگاهی شرمنده به اميرحسين ميندازه. حتی نميدونه چجوری
بايد ازش عذر خواهی كنه. تازه يه هفته از قولي كه به خودش
داده برای جبران بی توجهیاش به امير گذشته، ولي بين چيكار
كرد، با كتك كم لطفیاشو در حق اميرحسين جبران كرد.

سر زانو كنار اميرحسين ميشينه، دستش را بلند ميكنه كه به

صورت امیر بزنه که دریا دستش را پس میزنه. نگاهش را بالا
میاره و به دریایی نگاه می کنه سر امیررا تو بغلش گرفته و با
اخم وحشتناکی بهش خیره شده.

– شما کتکش نزن، نوازش کردنت پیش کش.

آوش شرمنده و ناراحت دوباره خیره ی امیر میشه. حق با دریا
بود آوش اونو اذیت نکنه محبت کردنش پیش کش. ولی واقعا یه
لحظه هیچی نفهمید، نفهمید چطور امیر را زده، نفهمید چه
حرفایی زده.

ولی حالا پیشمونی چه فایده ای داره؟

امیرحسین که عمق شرمندگی و ناراحتی پدرش را دید، نتونست
طاقت بیاره و آروم به پدرش نگاه کرد و گفت

– خوبم بابا، اشکال نداره

آوش با این جمله ی امیر بیشتر شرمنده ی محبت و درک اون

شد. ولی حس خیلی خوبی از این فهمیده شدنش توسط امیر
گرفت و باعث شد لبخند ملیحی روی لب هاش بشینه، ولی دریا
وقتی اینو شنید با بهت اسمش را صدا زد

–امیر حسین!

–خوبم عزیزم، مطمئن باش

توی سر دلارام و دریا از این حرکت همه یه علامت سوال بزرگ
شکل گرفت ولی اینو هر دو خوب میدونستند که الان وقت
مناسبی برای مطرح کردن این سوال نیست پس موکولش کردند
به یه وقت دیگه.

دریا نفس عمیقی کشید و رو به مادرش کرد

–مامان لطفا یکم یخ میاری بزارم روی صورتش باد نکنه!

دلارام سریع به سمت فریزر رفت و چند تا یخ را در کیسه ی فریزر گذاشت و دور اونو یه پارچه نخی تمیز بست. تو این حین آرش کمک امیر کرد تا از جاش بلند شه و اونو روی مبل بشونه . همه حالا که خیالشون از آوش راحت شده بود، از حال امیر پرس وجو می کردند.

پارت پنجاه و شش

دریا یخ را از مادرش گرفت و روی صورت و لب های امیر حسین گذاشت.

_دستت درد نکنه عزیز دلم خودم میگیریمش

دریا لبخندی بهش زد و کیسه ی یخ را بهش داد.

توی جمع همه انقدر حواسشون پرت پیدا کردن دلارام و حالا کتک خوردن امیرحسین و حال آوش بود که کسی متوجه فرنیا دختر بزرگ فرهاد نشد.

فرنیا با حسادت و غم بسیار خیره ی دریا و امیرحسینی بود که به راحتی بهم ابراز محبت می کردند. قلبش داشت از شدت حسادت به دریا منفجر میشد.

حسادت به اون عزیز دلی که امیرحسین به دریا گفت، اون لبخندی که نثار دریا شد. دلش میخواست همین جا بشینه و از ته دل برای عشق از دست رفتش زار بزنه. ولی اینو خیلی خوب میدونست که همه ی این ها تقصیر خودش بود.

دقیقا یادشه که یک سال و یک ماه پیش بود که امیرحسین با صداقت و عشقی که از چشمای مظلوم و بی نهایت زیباش میباید، از عشقی که نسبت بهش داره گفت ولی اون احمق، خیلی راحت غرور و قلب امیرحسین را شکوند و اونو به خاطر بچه ی نگین بودن رد کرد.

خدا شاهد بود همین که شکستن امیر را دید خودش هزار برابر از دردی که به امیر زد شکست ولی کاری کرده بود مثل آبی بود که روی زمین ریخته و حالا قادر به جمع کردنش نبود.

خواست که به امیرحسین بگه که اشتباه کرده بگه که خود خرش
هزار برابر بیشتر از اون عاشقشه ولی متاسفانه امیرحسین دیگه
اون امیرحسین قبلی نبود، اصلا بهش توجهی نمی کرد و وقت
هایی هم که به سمتش میرفت تا باهاش صحبت کنه، سرش را
بالا نمیورد که نگاهش کنه.

برعکس امیر که دیگه هیچ توجهی بهش نمی کرد اون تمام
توجهش جلب امیر بود و بس.

دوباره نگاهی به سمتشون انداخت، لب امیر کمی زخمی شده
بود، دلش برای این لب زخمی ریش شد. دلش میخواست تمام
صورت محبوبش را بوسه بارون کنه تا تمام درداش را از یاد بیره
ولی حیف که اینا فقط خواسته های دل بود و نمیتونست به هیچ
کدوم عمل کنه.

بغض گلوشو با آب دهنش قورت داد بلکه پایین بره و خفش نکنه.
انقدر نگاهش کرد که نفهمید دریا مدت هاست داره تماشااش می

کنه و اون را زیر نظر داره. لبخند هولی به دریا میزنه و روش را برمیگردونه، ولی دیگه دیر شده بود چون دریا کاملا اون را دیده بود و حتی حس درونیش را هم درک کرده بود.

پارت پنجاه و هفت

همه روی مبل پذیرایی نشسته بودن و جو از اون سنگینی قبل خارج شده بود.

همه چنان زود به خودشون اومدن که انگار خیلی وقته با دلارام رفت و آمد دارند ولی دلیل کارشون این بود که می خواستند حالا که دلارام را پیدا کردند از حضورش لذت ببرند و نه اینکه بشینند و حسرت گذشته را بخورند.

دلارام رو کرد به دریا و گفت

_مامان جون، عزیزم، پاشو چای آماده کردم و لطفا برای همه بریز

دریا لبخندی به مادرش زد و سریعاً از جا پاشد تا به کارش برسه. دامون نگاهی به دریا که به آشپزخانه رفته بود انداخت و به آرامی و با کمی تردید روبه دلارام کرد و جوری که دریا نشنوه گفت

– ببخشید دلارام جان دریا دختر کیه؟ تو ازدواج کردی؟

همه به خصوص آوش منتظر جواب دلارام بودند

– دختر خودمه، بله ازدواج کردم

به خدا قسم که آوش برای لحظه ای مرد.

دستش را به سمت قلبش برد و به آرومی سعی در ماساژش داشت تا بلکه یکم از این درد لعنتیش کم بشه. سعی می‌کرد به خودش تسلط پیدا کنه چون الان وقت کم آوردن نبود. با دست هایی که به زور جلوی لرزششون را گرفته بود شکلاتی برداشت تا

کمی به خودش مسلط بشه و فشارش برگرده.

دلارام لبخند بدجنسانه ای روی لبش شکل گرفت، اون حقیقت را گفته بود فقط کمی پیچ و تابش داده بود وگرنه دلارام ازدواج کرده بود منتهی نه الان تقریباً سی سال پیش.

دامون نیم نگاهی سمت آوش انداخت و دوباره پرسید

خب بقیه اش، الان همسرت کجاست؟

دلارام که تمام مدت آوش را زیر نظر داشت با همون لبخند بدجنسانه اش نگاهی به دامون کرد و گفت

بعداً سر فرصت مناسب راجع بهش صحبت می کنیم تا باهاش آشنا بشید

توی دلش از چزاندن آوش رقص و پایکوبی به پا بود که نگو.

این بین فقط امیرحسین بود که کاملاً از ماجرا خبر داشت و از

اینکه میدید دلارام چجوری سعی داره پدرش را اذیت کنه و اونو
تو خماری بزاره لبخند ملایمی روی لب هاش نشست، دروغ چرا از
این حالت حرص خوردن پدرش عجیب لذت می برد.

آرش رو به دلارام کرد و گفت

:یعنی الان دریا خواهرمه؟

دلارام با لبخند جواب پسرش رو داد

– بله عزیزم

آرش حسابی از خجالت و شرمندگی سرخ و سفید شد. نگاهی به
دریا که هنوز داخل آشپزخونه بود انداخت و یاد حرفهایی که
پشت سرش می زد افتاد یعنی تمام این مدت داشت این چرت و
پرتا رو پشت سر خواهرش میگفت.

وای خدا چه افتضاح خجالت باری.

فقط امیدوار بود که امیرحسین چیزی از حرف های او تا به حال
به دریا نگفته باشه وگرنه نمی دونست با این همه شرمندگی
مقابل دریا چیکار کنه.

پارت پنجاه و هشت

ساره و سوگل از اون ور در حال فضولی تو عکس های وصل
شده به دیوار بودن، تقریباً از همه به جز آوش چند تا عکس به
دیوار وصل بود. ساره رو کرد به دلارام و گفت

– وای عمه دلارام چقدر عکس ازمون داری؟ فکر کنم نصف این
عکس هارو خودمون هم نداریم.

دلارام که حسابی از اینکه بچه ها بهش عمه گفتند ذوق زده بود با
قربون صدقه جواب ساره را داد

_قربونت بره عمه، من عکس همه کسایی که برام خیلی عزیزن را دارم

این تیکه ی عمیقی که به آوش انداخته بود باعث شد لبخند عمیق تری نسبت به قبل روی لبش شکل بگیره، نمیدونست حرص دادن آوش انقدر دلنشینه وگرنه همون موقع که زنش بود هم حتما این کارو می کرد.

یاد امروز صبح افتاد. امروز از شدت دلتنگی برای آوش هر چی عکس از آوش بود را به اتاق خودش منتقل کرد تا عکسا نزدیکش باشن و بتونه راحت باهاشون گلگی کنه و شاید کمی هم رفع دلتنگی.

وحالا دقیقا هیچ عکسی از آوش توی پذیرایی نبود.

آوش اخم کرد و چشم غره ای به دلارام رفت، که باعث شد لبخند دلارام عمیق تر بشه.

آوش تمام تلاشش را می کرد که به خودش مسلط بشه و
امیدش را از دست نده.

به همین خاطر موضوع ازدواج دلارام رو به گوشه‌ای از ذهنش
سپرد و با خیال راحت و چنان هیزوارانه به دلارام نگاه می کرد
که آدم رو به خنده می انداخت.

همینطوری روی مبل پهن شده بود و دستشو دو طرفش گذاشته
بود خیره ی دلارام بود.

دلارام بیچاره تمام اون حس و حالش پرید و الان فقط داشت
ازسنگینی نگاه آوش آب می شد.

تمام سعی اش را می کرد که از این خجالت چیزی به روی
خودش نیاره.

برای اینکه یکم این جو را عوض کنه، گفت

—مامان جان پس کو این چاییت؟

_آمد، آمد

دریا با سینی چای از آشپز خونه بیرون آمد. امیرحسین سریع از جاش پا شد و سینی چای را خودش گرفت که تعارف کنه. دریا هم پشت سرش شیرینی و شکلات تعارف می کرد.

آرش که دید دریا از آشپزخونه بیرون زد، خجالت زده و به بهونه عکس ها پیش ساره و سوگل رفت تا زیاد با دریا برخورد نداشته باشه و بتونه به خودش مسلط بشه.

پارت پنجاه و نه

از اون طرف سینا که برای اولین بار دریا را توی لباس خونگی که عجیب به تنش نشسته بود میدید، حسابی خیره ی دریا بود.

ساحل که از این حالت پسرش هم خنده اش گرفته بود و هم از

اینکه برای اولین بار پسرش جذب یکی شده بود ذوق کرده بود،
سقلمه ای محکم به سینا زد تا قبل از اینکه بقیه هم متوجه ضایع
بازی او بشن، خودش را جمع کنه.

سینا خجالت زده و هول نگاهش را از دریا گرفت و سرش را زیر
انداخت. توی دلش از اینکه نسبت نزدیکی با دریا پیدا کرده بود
و حالا خواه ناخواه بیشتر دریا را می دید حسابی خوشحال بود.
اینو به خودش قول داد که تمام تلاشش را برای اینکه نظر دریا را
به خودش جلب کنه و عاشقش بشه ، بکنه.

و نمیدونست که دل دریا خیلی وقت که به اسمش سند خورده.

.....

زندگی با پیدا شدن دلارام و دریا رنگ بوی تازه و زیباتری به
خودش گرفته بود.

دلارام نتونست بیشتر از چند روز، ماجرای ازدواجش رو مخفی

کنه و حقیقت رو به صورت پیچیدهتری بیان کرد و گفت که

خیلی سال پیش ازدواج کرده ولی از پدر دریا جدا شده.

هر چقدر که دامون و فرهاد اصرار کردند که بیشتر بهشون توضیح بده، دلارام چیزی را بیان نکرد و موضوع را عوض می کرد.

اول وقتی که دیدن دلارام درمورد پدر دریا زیاد صحبت نمیکنه، به این موضوع که پدر دریا آوش هستش، شک کردند، ولی شناسنامه دریا و تاریخ تولدش که دقیقاً یک سال و نیم بعد از جدا شدن دلارام و آوش را نشان می داد و علاوه بر اون در شناسنامه نام پدر منوچهر سهرابی ذکر شده بود این حدس و گمان را خط زدند و حرف دلارام رو باور کردند.

دامون و فرهاد حالا که دلارام رو پیدا کرده بودند دیگه دلشون نمیخواست حتی لحظه ای اون را تنها بذارند.

هرچه به دلارام اصرار کردند که خونه ای نزدیک به اونا بگیره دلارام قبول نکرد و این بهونه را آورد که نمی خواد زیاد نزدیک آوش باشه.

با این حال تقریباً چهار روز در هفته یا دلارام و دریا خونه اونا بودند یا اونا خونه ی دلارم.

جو زیبایی که بینشون بود حالا با حضور دلارام و دریا زیباتر شده بود. آرش هم با امیرحسین همراه شده بود و تقریباً بیشتر وقتش رو توی خونه دلارام و با دلارام و دریا می گذروند.

متاسفانه آرش هرکاری می کرد که رابطه اش را با دریا درست کنه و نظر دریا رو سمت خودش جلب کنه فایده ای نداشت و هر سری دریا یه جور پشش میزد.

حالا که فهمیده بود دریا خواهرشه مهر برادری عجیب به دل نشسته بود و نمی تونست این دوری کردن و اخم های دریا رو تحمل کنه اونم در صورتیکه میدید چقدر رابطه خوبی با امیرحسین داره.

دلارام هم از اینکه میدید دریا اینقدر نسبت به آرش بی توجه، خیلی ناراحت می شد ولی چیزی نمی تونست به دریا بگه و فقط امیدوار بود که گذر زمان رابطه این دو نفر رو هم بهتر بکنه و دریا دلش رو با آرش صاف کنه.

(لطفا این قسمت از رمان را به خاطر بسپارید، چون ابهام عمیقی در رابطه با سن و شناسنامه ی دریا وجود دارد که بعدا در پارت های آینده بیان میشه)

پارت شصت

از سمتی چون آرش و امیرحسین بیشتر اوقات شون رو با دلارام و دریا می گذراندند وقت کمتری برای آوش داشتند و آوش خیلی تنها تر از قبل شده بود.

تمام بیست و پنج سالی که دنبال دلارام میگشت هر روز برنامه می چید که وقتی اون رو پیدا کرد چیکار کنه و چه جوری براش

جبران کنه و چه حرفایی بهش بزنه، ولی حالا که دلارام رو پیدا کرده بود انگار همه چیز را فراموش کرده بود.

تو این چند روز تمام فکرش حول و حوش ازدواج دلارام بود که خدا رو شکر فهمید دلارام طلاق گرفته.

با اینکه غیرت مردانه اش و عشق عمیقش نسبت به دلارام اجازه نمی‌داد که باور کنه کسی به غیر از خودش دلارامش را لمس کرده باشه و هر روز عاشقانه به او نگاه کرده باشه و اون صدا کرده باشه ولی باز هم خدا را شاکر بود که حداقل الان دلارام همسری نداره و می‌تونه شانسش را دوباره برای با دلارام بودن امتحان کنه.

با خودش اتمام حجت کرد که تمام تلاشش را برای برگردوندن دلارام بکنه. نمی‌خواست بقیه عمرش هم مثل این بیست و پنج سال اخیر به هدر بده، دلش میخواست با دلارام زندگی کنه، نه

اینکه بدون دلارام فقط زنده بمونه.

همین اتمام حجت با خودش کافی بود تا به این سکوت و بی
تحركی چند روزه پایان بده و از جاش برای داشتن دلارام بلند
بشه.

دستی به سر و روش میکشه و خودش را برای فردایی پر از
هیجان دیدن دلارام آماده می کنه.

اولین قدم داشتن کلید خونه ی دلارام بود که اونو باید امشب از
آرش یا امیرحسین یه جورایی می دزدید تا از روش یکی برای
خودش درست کنه.

شب که آرش و امیرحسین خوابیدند، قایمکی به اتاق آرش که
خوابش نسبت به امیرحسین عمیق تر بود رفت و کلید های خونه
ی دلارام را برداشت. شکل همه ی کلید هارو روی خمیر زد تا از

همشون داشته باشه و دوباره اونارو سرجاشون گذاشت تا آرش متوجه چیزی نشه.

صبح زود از خواب پاشد، دوشی گرفت و حسابی به خودش رسید، اول از همه سراغ کلید ساز رفت و کارش را انجام داد و کلید هارو خیلی سریع تحویل گرفت،. بلافاصله بعدش به سمت خونه ی دلارام حرکت کرد. همزمان با رسیدنش دلارام داشت از خونه بیرون می زد.

پارت شصت و یک

مثل همیشه دلارام صبح زود از خونه بیرون زد تا ورزش کنه و اصلا حواسش نبود که آوش در تمام این مدت اون را زیر نظر داره.

بعد از اینکه ورزشش را کرد به سمت خونه رفت و وقتی به خونه

رسید یک راست به سمت حمام رفت تا دوشی بگیره.

آوش طبق شناخت قبلی که از دلارام داشت میدونست که بعد از ورزش یه راست میره حمام تا دوشی بگیره.

به همین خاطر چند دقیقه بعد از دلارام وارد خونه شد و با خیال راحت روی مبل تو پذیرایی لم داد و منتظر شد که دلارام از حموم بیرون بزنه.

دلارام بی خبر از همه جا از حمام توی اتاقش خارج شد، تاپ شلواری پوشی و از اتاق بیرون اومد. بی حواس و بدون دقت به اطرافش وارد آشپزخونه شد.

با صدایی که شنید از ترس از جا پرید

_عافیت باشه عزیزم

_ههیییی هییییییی

آوش از جاش بلند شد به سمت دلارام رفت نگاه‌ی به دلارام که
دستش روی قلبش گذاشته و رنگ صورتش پریده انداخت

_نترس عزیز دلم، منم

دلارام که هنوز قلبش از استرس تند تند میزد، شکه و متعجب از
حضور آوش با من و من پرسید

_تو، تو، تو اینجا چیکار می‌کنی؟ چه جوری اومدی داخل؟

آوش که اصلاً دلش نمی‌خواست دلارام بفهمه که چجوری اومد
داخل به دروغ گفت

_ دفعه دیگه حواستو جمع کن در پشت سر خودت محکم ببندی

دلارام که فکر نمی کرد آوش از طریق دیگری وارد خونه شده باشه حرفش را باور کرد.

دلارام هنوز به خودش نیامده بود و تو بهت حضور آوش بود. آوش هم از بی حواسی دلارام سوء استفاده کرد و سر تا پای دلارام رو نگاهی انداخت. تاپ سفید شلوار زرشکی ای که به تن کرده بود موهای حالت دار و نسبتاً کوتاهش که روی شونش ریخته بود اونو شبیه فرشته ها کرده بود.

آوش چنان از این قیافه و وضعیت زیبای دلارام دلش قنچ رفت که تضمین نمی کرد اگر دلارام تا چند لحظه دیگه به خودش نیاد اونو تو بغلش از شدت دوست داشتن و دلتنگی له نکنه.

آخرش هم هر کاری کرد نتونست مانع حرکت دستش بشه، دستش را بلند کرد و تار موی از دلارام که روی صورتش بود رو کنار زد و با عشق و صداقتی که توی چشماش موج میزد گفت

دلم تنگ شده بود برات ، همه ی زندگیم

پارت شصت و دو

دلارام با حرکت دست آوش به خودش اومد و با حرفش که کاملاً صداقت ازش می بارید دلش هوری فرو ریخت و قلبش به شدت تپید. بدنش داشت از شدت هیجان می لرزید ولی الان وقت کوتاه اومدن و کم آوردن نبود. هنوز اونقدر سست نشده بود که با همین یک جمله آوش بند رو آب بده. اخمی کرد و چشم غره ای بهش رفت.

کی بهت اجازه داده بدون اجازه من وارد خونم بشی؟

خودم عزیزم

من عزیز تو نیستم، حالا هم محترمانه بفرما بیرون تا خودم از خونه بیرون نکرده

منم منتظرم ببینم چجوری بیرونم می کنی.

دلارام که از پروی آوش حرصش گرفته بود چشم غره ی عمیقی بهش رفت. آوش انقدر این حالت دلارام برایش شیرین بود که دیگه طاقت نیاورد و محکم اونو به خودش فشار داد. سرش رو توی گردن دلارام فرو برد چشماش رو بست و پشت سر هم نفس عمیق کشید.

دلارام از این حرکت ناگهانی آوش حسابی شکه بود و سرجاش خشکش زده بود.

آوش کمی دلارام را از خودش فاصله داد و با عشق و دلتنگی نگاهی به جزء جزء صورت دلارام انداخت. سرش را جلو برد و لباش روی لبهای دلارام گذاشت. هنوز کامی ازشون نگرفته بود که دلارام به خودش اومد و دستش رو روی سینه ی آوش گذاشت و به عقب هلش داد و دستش را بالا برد و سیلی محکمی تو صورت

آوش زد

به چه جرئتی به من دست میزنی هان؟

جرات نمی خواد یه دل عاشق و دل تنگ میخواد که اونم من دارم

دلارام پزخندی زد و گفت

عاشق؟ تو؟ بیخیال آقای آریاییان، خندم ننداز، تو عاشقی؟ تو و دلتنگی؟

نگاهشو و بالا میاره و مستقیم به چشمان آوش خیره میشه.

اسم هوسی که داری را عشق نزار، حس پاک عشق رو با حرفاتو، کارارت به لجن نکش، هر کی دم از عاشقی بزنه تو

حرفشو نزن، فهمیدی؟

آوش با ناراحتی صداش میزنه

_دلارام

_خانم راد نه دلارام، خیلی زود پسر خاله میشی! حالا هم بفرما
برو بیرون خوشم نمیاد غریبه ها پاشونو تو خونم بزارن

_ دلارام جان باید باهات حرف بزنم تو از خیلی چیزها خبر
نداری، خواهش می کنم بزار توضیح بدم

_ حرفاتو بیست و پنج سال پیش به من گفتی دیگه هیچ حرفی
بین من و تو نمونده،

حالا هم برو بیرون تا زنگ نزدم پلیس بیاد ببرت، هری

آوش که می خواست به تدریج دلارام به حضورش عادت کنه و تا
بتونه اونو راضی کنه به حرفاش گوش بده و بهشون فکر کنه،

عقب کشید و گفت

– میرم ولی این تازه اول اومدن های من عشقم، خودتو را آماده کن عزیز دلم

و خم شد سریع بوسه رو به گونه ای دلارام زد و از خونه خارج شد و ندید که چه بلایی سر دلارام آورد.

پارت شصت و سه

همین که آوش از خونه خارج شد، دلارام بدنش سست شد و روی زمین افتاد. قلبش داشت از هیجان از سینه اش بیرون میزد. آروم مستی به قلبش زد تا از شدت ضرباتش کم کنه ولی هیچ فایده ای نداشت.

اگر تا چند لحظه ی دیگه به همون حالت میموند بدون شک غش می کرد، به همین خاطر با همون بدن سست از جاش بلند شد و

به آشپز خونه رفت تا چیزی بخوره بلکه حالش بهتر بشه.

با خوردن کیک، کمی از حالت سستی و لرزش بدنش کم شد ولی از غم و ناراحتی قلبش نه. همیشه موقع ناراحتی سمت موسیقی می رفت به همین خاطر گیتارش را برداشت و شروع به نواختن کرد.

_انقدر حرف سادگیمو پشتتم نزن

تو کاری کرد باهام که حتی دشمن نکرد

برید بشید باهم خوشبخت اصلا

اون خنده هات منو کشتن نخند واسش

تو رابطه نمیشه به زور که پیش رفت

مطمئنم بعد تو خوب نمیشم

انقدر نگو توهم، بی گناهی

شاید ساده باشم اما کور که نیستم

دیدم، دیدم، دستاتو گرفته بود

من احمق و باش فکرمی کردم فرشته بود

می گفتمی کنار من حتی جهنم خوبه

چی شد سر در آوردی از بهشت اون

دیدم، دیدم.....

اشک تمام صورتش را خیس کرده بود. گیتار را کنار گذاشت و از جاش با عصبانیت بلند شد و گلدون روی میز را بلند کرد و محکم کوبوند به دیوار.

لعنتی، چطور تونستی دستای کسی به غیر از منو بگیری؟!
چطور تونستی با کسی به غیر از من باشی؟! تو که فهمیدی بهت خیانت نکردم، فهمیدی که همش زیر سر نگیں بود چرا باهاش موندی؟!

چطور تونستی نامرد؟ انقدر به خوش پابندت کرده بود که نتونستی ازش جدا شی؟ انقدر عاشقش شدی که با این فهمیدی

چه ظلمی در حق من کرده بازم کنارش موندی؟ یعنی انقدر
دوستش داشتی؟

با صدای بلند تری گریه کرد. شونه هاش از شدت هق هق و گریه
می لرزید. اشک مثل آبشار از چشماش بیرون می ریخت. حال
بدش واقعا وصف ناپذیر بود.

_ نمی بخشمت آوش ، نمی بخشمت بی رحم، نامرد، بد کردی
باهام، خیلی هم بد کردی باهام

دستش را مشت کرد و محکم چند بار روی قلبش زد.

_ احمق، تو نباید این جورى با دیدنش به تپش بیوفتی، می
فهمی؟ نباید، چرا انقدر احمقی که هنوز باورت نشده که اون تو را
به خاطر یه آشغالی مثل نگین فراموش کرده! چرا هنوز این
جوری نسبت بهش واکنش نشون میدی، ههههههههه!؟

اینو توی گوشت فرو کن! اگر از تپش هم بیوفتی من پیشش بر
نمیگردم، پس انقدر به خاطرش خودتو به سینم نکوب.. من احمق

نیستم برگردم پیش کسی که این همه سال بهم خیانت کرده،
فهمیدی قلب زبون نفهم، بر نمیگردم.

دلارام همینطور به قلبش می گفت ولی قلبش برای این حرفا
گوش شنوایی نداشت، که اگه داشت تو این سال ها نسبت به این
مرد بی تفاوت شده بود.

پارت شصت و چهار

سرش را روی زانوش گذاشت و انقدر گریه کرد که نفهمید کی
خوابش برد.

با صدای زنگ گوشیش از خواب پرید. اولش کمی گیج میزد ولی
خیلی زود به خودش اومد. بدنش گرفته بود، از جاش بلند شد و
کش و قوسی به بدنش داد.

نگاهی به گوشیش که اسم منوچهر روش افتاده بود انداخت.
چند تا سرفه کرد تا کمی صداش صاف بشه.

_الو، سلام

_سلام، خوبی؟

_خداروشکر. تو چطوری؟ دخترم خوبه؟

_ای بد نیستم، دریا هم خوبه.

_گریه کردی؟

_نه

_دلارام.. به منم دروغ میگی؟

_اره گریه کردم

_چی شده؟ نکنه دوباره دلت برای آوش تنگ شده زدی خودتو

درب و داغون کردی؟

آوش این جا بود

اون جا چیکار می کرد؟

چمیدونم نذاشتم زیاد حرف بزنه، از خونه انداختمش بیرون

تو؟! تو اونو از خونه انداختی بیرون؟ باورم نمیشه!

دلارام کلافه و ناراحت گفت

تازه یه سیلی محکم هم زدمش

منوچهر تک خنده ای از روی ناباوری زد

باورم نمیشه،! حالا برای چی زدیش؟

_ دلارام با کمی خجالت میگه

_پرو، پرو سرش را انداخته اومده تو خونم بعدشم یه راست اومده منو بغل کرده، بی شعور، بی حیا

منوچهر که از این حالت دلارام به خنده افتاده بود ولی میدونست اگه بخنده دلارام حتی شده از راه دور و پشت تلفن می کشتش، به زور جلوی خنده اش را گرفت.

_اها، پس خوبش کردی

دلارام نفس عمیقی کشید و گفت

_بی خیال، بگو ببینم چه خبر، خوبین؟ پس کی میای، خیلی وقته موندی!

_امشب به ساعت ایران ساعت 2 بلیط گرفتم

_ا، به سلامتی، یزدان را راضی نکردی برگرده؟

چرا یزدان هم میاد، دلیل زیاد موندنم هم همین بود، گفتم تا یزدان کاراشو راست و ریست کنه با هم برگردیم

دلارام که حسابی از این خبر خوشحال شده بود گفت

وای، واقعا، چقدر خوب، خیلی دلم براش تنگ شده بود.

و با هیجان و خوشحالی بیشتری ادامه داد

اگر دریا بفهمه یزدان داره برمی گرده از ذوق بی هوش میشه.

زنگ زدم همینو بگم، بهش نگو یزدانم باهام برمیگرده، دلم میخواد چهره ی ذوق زدش را موقع دیدن یزدان ببینم.

باشه بهش نمی گم، پس ناهار درست می کنم، دیگه یه راست بیاین همین جا

_باشه

_خب پس فردا می بینمتون، خدافظ

_خدافظ

پارت شصت و پنج

صبح قبل از اینکه دریا به سر کار بره دلارام بهش گفت که برای نهار مهمون دارند و زودتر بیاد خونه. هر چقدر که دریا اصرار کرد که مهمونشون کیه دلارام چیزی بهش نگفت. دریا هم وقتی دید دلارام نمی خواد بهش بگه دیگه اصرار نکرد. از دلارام خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد.

همینکه از خونه بیرون زد متوجه ماشین آوش شد ولی خودش را به ندیدن زد و به راهش ادامه داد.

مطمئن بود که حالا که آوش دلارام را پیدا کرده، تمام تلاشش را برای برگردوندن دلارام می کنه ولی نمیدونست که آوش انقدر زود کارش را شروع کرده که اونم فهمید.

نمی دونست چرا ولی دلش میخواست دوباره پدر و مادرش کنار هم باشند و با هم به زندگیشون ادامه بدن. همیشه این حس را به خودش تلقین می کرد که از آوش متنفره و اونو به عنوان پدرش قبول نداره ولی اون ته قلبش همیشه آوش را دوست داشت و اونو پدر خودش میدونست.

همیشه یه حس قلبی بهش می گفت که آوش توی این قضایا، زیاد مقصر نیست. حس می کرد یه چیری این وسط وجود داره که آوش را تا حد زیادی تبرعه می کنه و مطمئن بود که این حس را مادرش هم داره وگرنه این همه سال وفادارانه و عاشقانه آوش را نمی پرستید. برای اینکه بفهمه این حس درسته یا نه کمی هم تحقیق کرد و حتی سعی کرد از زبون امیرحسین چیزی بیرون

بکشه ولی به هیچ نتیجه ای نرسید. اه عمیقی کشید و از فکر
آوش بیرون اومد.

از اونور آوش هر چقدر منتظر شد که دلارام از خونه بیرون بزنه
تا بتونه باهاش صحبت کنه، دلارام از خونه بیرون نزد.
بدون شک که اگه زنگ خونه را بزنه دلارام درو برایش باز نمی
کرد. پس ترجیح داد همین طور منتظر بمونه بینه دلارام بیرون
میزنه یا نه.

ساعت تقریباً ۱۱ بود و آوش دیگه داشت از بیرون اومدن دلارام
ناامید می شد.

ماشین را روشن کرد و خواست حرکت کنه که متوجه شد یک
مرد مسن حدود شصت ساله و یک پسر حدود، سی، سی و پنج
ساله، زنگ خونه دلارام را زدند.

اولش شک کرد که واقعاً زنگ خونه دلارام بوده یا نه، ولی همین

که صدای ذوق زده ی دل آرام را از پشت آیفون شنید مطمئن شد
که این دو نفر با دل آرام کاردارند.

تشویش و اضطراب تمام وجودش را گرفته بود ذهنش پر از
سوال شده بود و هر چه قدر فکر می کرد نمی توانست ارتباط این
دو مرد با دل آرام را بفهمه.

بدون شک با حضور این دو نفر تو خونه دل آرام، دل آرام از
خونه بیرون نمیزد به همین خاطر پاشو روی گاز گذاشت و از به
سمت خونه رفت تا کمی تو آرامش به این موضوع فکر کنه.

پارت شصت و شش

حدود ساعت ۱۱ ظهر بود که دریا از سر کار به خانه برگشت وقتی
در خانه را باز کرد لحظه ای مات صحنه روبروش شد ولی خیلی
تند به خودش اومد و جیغی از روی خوشحالی زد و بدون توجه

به مادرش و منوچهرخان خودشو توی بغل یزدان انداخت.

یزدان هم دلتنگ تر از دریا محکم و با عشق اون رو در آغوش گرفت و بوسه های متوالی روی سر دریا نشوند.

دلارام و منوچهر هم گوشه ای ایستاده بودند و به یزدان و دریا نگاه می کردند.

دریا سرش را از روی سینه یزدان جدا کرد تا بتونه صورت یزدان را خوب ببینه. با دلتنگی نگاهی به یزدان انداخت و گفت

—دلم برات تنگ شده بود داداشی

یزدان به آرومی، جوری که فقط خودش و دریا متوجه بشن جواب دریا را داد.

—من هم دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم

و دوباره سر دریا را روی سینه اش میزازه و مردانه بوسه ای روی سر دریا میزنه.

فقط دو نفر بودند که یزدان باهاشون خیلی متفاوت و مهربون برخورد می کرد یکی شیرین بانو مادرش که حالا از دنیا رفته بود و دومی دریا.

پیش بقیه همیشه خشک و مغرور به نظر می رسید.

منوچهر-خوبه یزدان خان اگه اجازه بدی منم کمی دخترم را بغل کنم

یزدان نگاه همیشه بی تفاوتش را بالا آورد و به پدرش نگاه کرد و چیری نگفت.

دریا با لبخند از یزدان جدا شد و خودش رو در آغوش منوچهر انداخت.

_سلام بابا منوچهر، ببخشید یزدان رو که دیدم کلا همه چیز را فراموش کردم

_سلام عزیزم میدونم بابا دیگه عادت کردم به این رفتارت، یزدان را که میبینی خودت را هم فراموش می کنی چه برسه به ما

_ا بابا منوچهر داشتیم؟

_مگه دروغ میگم پدرسوخته؟

دریا لبخندی در جواب منوچهر زد و گفت

_من برم لباسم را عوض کنم و پیام

_برو عزیزم، راحت باش.

دریا خیلی سریع لباسش را عوض کرد و از اتاق خارج شد و کنار یزدان نشست. راجع به همه چیز با یزدان صحبت می کرد و تمام وقایع را برایش شرح داد..

یزدان فقط برادرش نبود بدون شک بهترین و صمیمی ترین دوستش هم بود. شاید یزدان برادر واقعی اش نباشه و فقط تو شناسنامه با هم نسبت خواهر برادری دارند ولی این که از کوچکی کنار هم بودند و با هم بزرگ شدند، این حس خواهر برادریشون را قوی کرد.

و حالا به عنوان خواهر و برادر به هم عشق می ورزیدند.

پارت شصت و هفت

منوچهر و یزدان تا آخر شب خونه ی دلارام موندند و بعد به سمت خونه خودشون که یک کوچه بالاتر از خونه دلارام بود، رفتند.

صبح آوش با چشمانی قرمز و خمار از خواب، منتظر دلارام بود.
تمام شب با فکر اینکه این دو مرد با دلارام چیکار داشتند
نتونست پلک روی هم بذاره.

همین طور منتظر توی ماشین نشست که دلارام از خونه
بیرون زد. از ماشین پیاده شد و به سمت دلارام رفت و صدایش
زد.

_دلارام

دلارام شوکه از شنیدن صدای آوش به سمتش برگشت

_اینجا چیکار می کنی؟

آوش بدون توجه به سوال دلارام گفت

_ خوبی عزیزم؟ صبحت بخیر

دلارام کمی به اطراف نگاه کرد و با اخم و لحنی محکم گفت

_درست نیست هر روز مزاحمم بشی، من این جا آبرو دارم، با این کارت آبرو من را می بری!

_فقط می خوام باهات صحبت کنم، چیزایی هست که تو ازشون خبر نداری و میخوام....

دلارام وسط حرف آوش میپره

_ من و تو باهم همیشه حرفی نداریم، حرفاتو همون بیست و پنج سال پیش خیلی واضح زدی، دیگه هیچی نمونده بگی، فهمیدی؟

با شنیدن صدای سلام، هر دوشون برگشتند و آوش نتونست

جواب دلارام را بده.

آوش با اخمی عمیق و نگاهی پر نفوذ و خشمگین به شخص
روبروش نگاه انداخت. مطمئن بود که مرد روبروش همون مرد
دیروز صبح که به خونه ی دلارام رفته بود.

دلارام با لبخند زیبایی جواب سلام منوچهر را داد.

_سلام صبح بخیر

پارت شصت و هشت

دلارام با لبخند زیبایی جواب سلام منوچهر را داد

_سلام صبح بخیر

_صبح بخیر خوبی

– ممنون خدا رو شکر

منوچهر با اینکه کاملاً آوش رو میشناخت، خودش را به نشناختن زد و با لحنی که آوش رو بسوزونه گفت

– دلارام جان، عزیزم، معرفی نمی کنی آقا رو؟

دلارام ذکه کاملاً مقصود منوچهر را از این جور صدا زدنش فهمیده بود با لبخندی عمیق جوابش را داد

– اوه البته، ایشون آقای اوش آریایان همسر سابقم و پدر آرش هستند

منوچهر با لبخند حرص دراری آهایی گفت و دستش را بلند کرد و روبروی آوش گرفت

– خوشبختم از دیدنتون

آوش با حرص و عصبانیت نگاهی به منوچهر انداخت و با اکراه دست منوچهر را گرفت.

ناخودآگاه دست منوچهر را فشار زیادی داد که باعث شد لبخند روی لب های منوچهر عمیق تر بشه. آوش اخطار آمیز نگاهی عمیق به منوچهر انداخت و گفت

– شما خودتون را معرفی نمی کنید؟

دلارام دخالت کرد و جواب آوش را داد

– ایشون یکی از دوستان صمیمی بنده هستند، حالا هم ببخشید ولی میخوایم بریم با هم ورزش کنیم و دیرمون شده، خدافظ

و دست منوچهر را گرفت و گفت

– بریم

اخمای آوش در لحظه تو هم فرو رفتند، رگ گردنش کاملاً بیرون زد، چشماش رنگ خون به خودشون گرفت و در یک کلام باید گفت که با اون هیبت و قیافه واقعا ترسناک شده بود.

منوچهر وقتی نگاه آوش را به دستاشون دید از ترس سریع دست دلارام را رها کرد.

بدون شک اگر لحظه ای دیگه اونجا میموند آوش اونو می کشت به همین خاطر، خداحافظی سرسری کرد و به همراه دلارام خیلی سریع از جلوی چشمای آوش دور شد.

همین که مطمئن شد آوش اونارو نمی بینه. سر جاش ایستاد و نفس راحتی کشید. رو به دلارام کرد و گفت

دختر تو دیوونه ای این جور با غیرتش بازی می کنی؟ نگاه به قیافش کردی؟ من با شصت و پنج سال سن داشتم سخته می

کردم تو چجوری نترسیدی ازش؟

پارت شصت و نه

_معلومه که ترسیدم ولی از جهتی مطمئن بودم که بهم صدمه
نمیزنه

_به تو صدمه نمیزنه ولی به من چرا، بدون شک اگر چند لحظه
دیگه اونجا می ایستادم باید جنازمو جمع میکردی

_ببخشید، راست میگی، اصلا حواسم به تو نبود

منوچهر چشم غره ای بهش رفت.

_حالا چرا نداشتی خودمو معرفی کنم؟

خوب، راستش وقتی دامون و فرهاد، دریا رو دیدن از من پرسیدند که پس پدر دریا کجاست؟! منم مجبور شدم بگم که ما با هم ازدواج کردیم و با هم به تفاهم نرسیدیم و طلاق گرفتیم. حتی شناسنامه ی دریا رو هم نشون دادم تا باور کنن.

حالا همه فکر می کنن که تو همسر من بودی و از هم جدا شدیم. اگه اسمتو میگفتم آوش سریع می فهمید که تو کی هستی، منم نمیخوام به این زودی بفهمه، به همین خاطر نگفتم

بعد از اتمام حرفش نیم نگاهی به منوچهر انداخت تا واکنشش را نسبت به حرفاش ببینه.

منوچهر با بهت به دلارام نگاه کرد و گفت

تو قصد داری منو با این کارات به کشتن بدی؟ اون مردی که من الان دیدم همین که تو گفتی با هم دوستیم و دست منو گرفتی، خواست منو بکشه. حالا اگه بفهمه من اون کسی ام که تو بهشون گفتی بدون شک من را تیکه تیکه می کنه

دلارام با اخم و ناراحتی گفت

– آوش هیچ نسبتی با من نداره و هیچ حقی نداره که بخواد به من بگه با کی بگردم یا نگردم پس خیالت راحت باشه اگر چیزی بخواد بگه خودم بدم چجوری حالشو بگیرم که پاشو از گلیمش درازتر نکنه.

منوچهر که عمق ناراحتی دلارام را فهمیده بود سرشو تگون داد و سعی کرد بحث را کمی شاد کنه

– پس با این حساب، میخوای با استفاده از من آوش رو حسابی حرص بدی و اذیت کنی؟ آره؟

لبخند روی لبهای دلارام نشست

– آره

پس خدا به خیر کنه، با این خوابی که تو برامون دیدی

خیالت راحت، مطمئن باش که به خیر میکنه

امیدوارم

خوب از این موضوع بگذریم نمیخوای برای برگشتن یزدان
مهمونی بگیری؟

چرا ولی ماه دیگه تولدشه، میخوام تولدشو، برگشتنش و جشن
دکتراشو همرو با هم یکی کنم

همه رو میخوای دعوت کنی یا فقط فامیل؟

نه چون خیلی وقته که اینجا نبودم و کسی رو دعوت نکردم می
خوام همه را با هم دعوت کنم تا همه حضور داشته باشن.

-خیلی هم خوب، کاری داشتی به من و دریا بگو انجام بدیم

_حتما

پارت هفتاد

آوش به طرز وحشتناکی عصبانی بود. دلارام دقیقا جلوی
چشماش دست مرد دیگه ای رو گرفته بودو اون نتونسته بود
کاری کنه.

دستشو مشت میکنه و چند بار محکم روی فرمون میکوبه

_لعنتی، لعنتی، لعنتی، قلم می کنم دستت را که دست مردی به
غیر از منو گرفتی.

دوباره با به یاد آوردن اون صحنه، عصبانی شد و این بار محکم
سرش رو به فرمون کوبید. درد بدی توی سرش پیچید.

عصبانیتش داشت خارج از کنترل می شد و اگر تا چند دقیقه
دیگه کنترلش نمی کرد بدون شک فاجعه ای به بار می آورد.

خیلی سریع قرصش رو درآورد و خورد.

وبلافاصله با آرش تماس گرفت تا به اونجا بیادو اونو به خونه
ببره، چون بعد از مصرف قرصش نمی تونست رانندگی کنه.

آرش خیلی سریع خودش را به پدرش رساند و اون رو به خونه
برد تا استراحت کنه. می دونست که تو این شرایط نباید پدرش
رو تنها بزاره، پس به همین خاطر تمام مدتی که پدرش به خواب
رفته بود بالای سرش نشست تا مطمئن بشه که تو خواب حالش
بد نمیشه.

نمی دونست دقیقا چه اتفاقی افتاده ولی مطمئن بود که تنها
موضوعی که پدرش را تا حد بسیار زیادی عصبانی می کنه که
مجبور به مصرف قرص آرام بخشش بشه، موضوعی در رابطه با
مادرش دلارامه.

فهمیده بود که پدرش دو سه روزه که سر راه دلارام سبز میشه تا با اون صحبت کنه. وبه احتمال زیاد دلارام چیزی بهش گفته بود که تا این حد اونو عصبانی کرده بود.

مطمئن که پدرش تمام تلاشش را برای برگرداندن دلارام می کنه ولی از بخشش دلارام اطمینان نداشت و همین ناراحتش می کرد.

دوباره نگاهی به چهره پدرش در خواب انداخت اخم عمیق روی چهره پدرش نشسته بود و مطمئن بود که داره خواب بدی میبینه که اینجوری تو خواب اخم کرده.

دلش به حال پدرش خیلی میسوخت به نظرش از همه تنها تر بود و به همین خاطر بیشتر از همه نیاز به محبت و آرامش داشت و تنها کسی که میتونست این آرامش رو بهش برگردونه و تمام تنهایی اش رو پر کنه مادرش دلارام بود.

آهی عمیق و از ته دل کشید، امیدوار بود که بتونه دوباره پدر و مادرش رو کنار همدیگه ببینه.

انقدر به این موضوع فکر کرد که نفهمید کی خوابش برد.

پارت هفتاد و یک

با نوازش دستی از خواب بیدار شد سرش رو بالا آورد و نگاهی به پدرش انداخت. آوش لبخندی به روش پاشید. خیلی سریع سر جاش نشست و نگران جویای حال پدرش شد

—خوبی بابا؟ حالت بهتر شد؟

—آره الان کمی بهترم

—مطمئنی هیچ مشکلی نداری؟ خیالم راحت باشه؟

مطمئنم، خیالت تختِ تخت.

چی شد که حالتون بد شد؟

آوش دوباره با یادآوری اتفاق امروز صبح اخماش تو هم فرو رفتند و با ناراحتی گفت

دلم نمی خواد راجع بهش صحبت کنم، پس بیخیالش شو لطفا

آرش با ناراحتی نگاهی به پدرش انداخت و گفت

میدونم که راجع به مامان دلارام، ولی بابا خودت میدونی که برای برگردوندن مامان دلارام راه خیلی سختی جلو پاته، پس باید یکم خودت را قوی تر کنی و ظرفیتت را بالا ببری تا بتونی مامان رو برگردونی

آوش نگاهی به چهره پسرش انداخت. لبخند عمیقی از حرفهای

آرش روی لبه‌اش نشست. از اینکه این طور نصیحتش می کرد
خیلی خوشش اومد.

توی همین چند روز که دلارام پیدا شده بود، خیلی تغییر کرده
بود. رفتارها و حرکاتش خیلی مردونه و عاقلانه شده بود و از
اون حالت بچگونه در اومده بود.

هیچ وقت باور نمی کرد کسی توی چند روز انقدر عوض بشه.
ولی حالا با دیدن آرش به این نتیجه رسیده بود که هیچ چیز
نشدنی نیست.

بدون شک این تغییر مثبت را مدیون حضور دلارام بود.

— حق با تو تمام تلاشمو می کنم.

.....

حدود دو ماه از پیدا شدن دلارام می گذشت. توی این دو ماه آوش شرکت را به دست پسرش (آرش) سپرده بود.

آوش تقریباً هر روز سر راه دلارام سبز می شد. طوری شده بود که اگه یه روز دور و بر دلارام پیداش نمی شد دلارام دلتنگش می شد.

توی این دو ماه از آوش اصرار بود و از دلارام انکار. انقدر که دلارام با حضور منوچهر، آوش را آزار داده بود که تقریباً بیشتر موهای آوش از حرص و عصبانیت سفید شده بود.

پارت هفتاد و دو

آرش و امیرحسین این چند وقت خیلی سرشون شلوغ بود و همش دور کارهای شرکت خودشون بودند و اصلاً متوجه اتفاقات اطراف و حساسیت های آوش نشدند.

آوش هم وقتی دید نمیتونه از زبون دلارام و بالطبع پسرها چیزی بیرون بکشه، دست به دامن، دامون و فرهاد شد تا بلکه از طریق اونا دلارام حرف بزنه و بگه که این مردی که باهاش در ارتباط کیه.

خلاصه انقدر دامون و فرهاد اصرار کردند که اون مرد رو بشناسند که دلارام مجبور شد یک شب همه را به خونه خودش دعوت کنه تا منوچهر را معرفی کنه.

آوش که اون شب دعوت نبود، برای اینکه زودتر سر از موضوع در بیاره، خودش را به زور به خونه ی دلارام دعوت کرد و همراه با دامون و فرهاد به خونه دلارام رفت.

همین که آوش وارد شد و نگاهش به منوچهر افتاد اخمش عمیقا تو هم فرو رفت و دستش را مشت کرد. دلش میخواست دست مشت شدش را محکم زیر چشم منوچهر بکوبه تا با اون چشماش

انقدر اونو به سخره نگیره و بهش نخنده.

سعی کرد با چند نفس عمیق به خودش مسلط بشه و عصبانیتش را کنترل کنه.

با صدای دلارام که داشت خوش امد میگفت و همرو به نشستن دعوت می کرد، صورتش را با غیض از منوچهر گرفت و به دلارام چشم دوخت. ولی همین که نگاهش به سر و وضع دلارام افتاد، خون جلوی چشماش را گرفت، رگ گردنش از عصبانیت و غیرت، حسابی باد کرده بود.

داشت دیوونه میشد، همین که دید دلارام به آشپزخونه رفت به بهونه آب خوردن از جاش پا شد و اونم به آشپزخونه رفت.

دلارام مشغول چای ریختن بود که با صدای فوق العاده عصبی آوش، کمی چای روی دستش ریخت و دستش کمی سوخت ولی

از ترس آوش صدایی ازش در نیومد.

با ترس نگاهی به آوش که حالا در یک قدمیش بود انداخت،
بدون شک چهره ی عصبی آوش یکی از وحشتناک ترین چیزهایی
بود که تا به حال به چشم دیده بود.

پارت هفتاد و سه

آب دهانش را با ترس و استرس قورت داد و با من و من و ترس
پرسید

-چی.. چیزی.. می... می خواستی؟

آوش با صدایی که سعی می کرد به سختی کنترلش کنه تا بالا
نره غرید

این چه سر و وضعیه برا خودت درست کردی، هان؟

دلارام که از ترس سکسکه اش گرفته بود گفت

مگه.... چشه؟

چشه؟ مگه میخوای بری عروسی که این همه آرایش کردی؟ این

بلوز شلوار تنگ چیه تنت کردی، هان؟ میخوای منو سگ کنی تا

اون رومو نشونت بدم؟ آره؟

دلارام با ترس حرفش را زد

به تو چه؟ چیکارمی؟ دلم خواست این جوری لباس بپوشم، به

تو هم هیچ ربطی نداره

آوش همان یک قدم فاصله را هم طی کرد و به دلارام چسبید که

باعث شد دلارام از ترس هییییی بکشه.

تا اون روی سگم را بالا نیوردی، میری عین آدم یه لباس درست
و حسابی می کنی تنت میای میشینی وگرنه خودت بهتر از هر
کس دیگه ای میدونی که وقتی سگ بشم هیچ کی جلودارم
نیست، حالا خوددانی!

و پشت بند حرفش چشم غره ی عمیقی به دلارام رفت که باعث
شد بند دل دلارام پاره شود و دلش هری فرو بریزد.

مطمئن بود که اگه همین الان کاری که آوش میخواست را انجام
دهد، شر عظیمی به پا می کند پس خیلی سریع به اتاق رفت و
لباس مناسب تری پوشید و آرایشش را کمی کمرنگ کرد.

دوباره با آشپزخونه برگشت. خداروشکر آوش از آشپزخونه
بیرون رفته بود. هنوز بدنش از ترس کمی می لرزید. لیوان آبی
برای خودش ریخت تا حالش کمی بهتر شود.

خداروشکر کرد که پذیرایی فضایی مجزا دارد و به آشپزخانه و اتاق ها زیاد دید نداره.

حالش که کمی بهتر شد، چایی ریخت و به پذیرایی برد.

_ببخشید دیر شد چایی هنوز دم نکشیده بود، صبر کردم تا دم بکشد بعد اومدم

تقریبا مطمئن بود که همه دلیل دیر اومدنش را میدونند و اگر هم تا الان نفهمیده بودند حالا با تغییر ظاهر دلارام دیگه حتما فهمیدند.

دلارام کنار دریا نشست و شکلاتی برای خودش برداشت، هنوز کمی احساس ضعف می کرد.

می ترسید که به آوش نگاهی بکنه، به همین خاطر به همه نگاه می کرد الا آوش.

پارت هفتاد و چهار

دریا به آرامی جوری که فقط خودشون دو نفر بشنوند گفت

_ خواستم پیام سراغت تو آشپزخونه ولی بابا آوش خیلی سریع
از جاش پا شد اومد دنبالت، راستش منم ترسیدم ازش نتونستن
پیام. حالا چیکارت داشت؟

_اگه به نگاه به سر و وضعم کنی می فهمی چیکارم داشت!

دریا که کمی خندش گرفته بود به زور جلوی خندش را گرفت و
گفت

_حالا شما چرا انقدر سریع جلوش کوتاه اومدی؟ یکم خودتو
میگرفتی

_اگه به خودم بود که اصلا از موضعم پایین نمیومدم ولی اخه

قیافه اش را دیدی؟ یهو اومد پشت سرم با اون قیافه عصبانی، از ترس سخته کردم، مجبور شدم برم لباسم را عوض کنم.

قبلا هم این جوری بود؟

معلومه که نه، حتی اون موقع که فکر می کرد خیانت کردم هم انقدر وحشتناک نشده بود که حالا شده.

دریا خواست جواب مادرش را بده که با صدای فرهاد سکوت کرد و به حرف فرهاد گوش داد.

فکر کنم این مهمونی بیشتر برای معارفه باشه پس اول خودم معرفی می کنم، من....

منوچهر وسط حرف فرهاد پرید و گفت

ببخشید وسط کلامتون می پریم ولی من و یزدان کاملا همه ی

شما رو می شناسیم و این مهمونی هم به خاطر این بود که دلارام
مارو به شما معرفی کنه

مکثی کرد و به آوش نگاه کرد و گفت

—من منوچهر سهرابی هستم و ایشونم پسرم یزدان، از دیدنتون
بسیار بسیار خوشحالم

برای لحظه ای همه شکه شده به منوچهر و یزدان نگاه کردند.
ولی نگاه منوچهر به آوش بود و فقط می خواست واکنش اون را
ببینه.

آوشی که دقیقا مثل یک شیر زخم خورده بهش خیره شده بود و
بدون شک اگر خودشون دو نفر تنها بودند تا الان زیر کتک های
آوش جون داده بود.

خدا میدونه تو دلش چقدر از این بابت که با آوش تنها نیست

خداروشکر کرده بود.

پارت هفتاد و پنج

منوچهر به هیچ عنوان دوست نداشت که اینطور با حضورش این مرد و اذیت کنه، با اینکه در رابطه با دلارام اون را کاملاً مقصر می دونست، ولی پاروی غیرت آوش گذاشتن را که کاملاً عشقش به دلارام از چشمش معلوم بود را، اصلاً کار درستی نمی دونست و این کار را فقط و فقط به خاطر آرامش دلارام می کرد و بس.

با صدای دامون سرش رو برمیگردونه و بهش نگاه میندازه.

– پس شما پدر دریا هستین؟! خیلی مشتاق دیدارتون بودم

– بله من هم همین طور، دلارام خیلی از شما و اقا فرهاد تعریف

می کنه، من هم واقعاً مشتاق دیدارتون بودم

– خیلی لطف دارید، ولی خوب، زودتر از اینا داشتم ببینمتون

– بله دلارام گفته بود ولی خب متاسفانه اینجا نبودم وقتی هم که برگشتیم یزدان انقدر سرش شلوغ بود که اصلاً وقت خالی برای مهمونی نداشت.

دلارام هم می خواست که یزدان حتماً در مهمونی حضور داشته باشه به همین خاطر این دیدار انقدر طول کشید.

دامون نگاه به یزدان کرد و گفت

– اها، کار آقا یزدان چیه؟

این بار یزدان خودش جواب داد

– شرکت صادرات و واردات دارم ولی چون تقریباً پنج سال خارج از کشور بودم و شرکت‌م اونور بود، کارهای انتقال شرکت هم خب خیلی سنگینه، به همین خاطر وقت خالی نداشتم متأسفانه

– چه کار خوبی، انشالله موفق باشید

– سپاس گزارم

سوگل در آشپزخانه نشسته بود کاملاً کنجکاوانه و زیرزیرکی به یزدان نگاه میکرد. به نظرش یزدان مرد فوق العاده جذابی بود.

تا به حال نشده بود که سمت مردی جذب بشه، اونم مردی که برای بار اول دیده بود.

همیشه در برخورد با جنس مخالف خیلی سرد و خشک برخورد می کرد و همیشه فکر می کرد که هیچ وقت نمیتونه حس خاصی نسبت به جنس مخالفش پیدا کنه ولی حالا با دیدن یزدان تمام

حساب و کتاب هایش به هم ریخته بود. به قدری جذب یزدان و جذبه ی نگاهش شده بود که به سختی خودش را کنترل می کرد که بهش نگاه نکند.

حالا تازه حس و حال ساره را موقع دیدن آرش درک می کرد، وقتی که ساره تمام تلاشش را می کرد که نظر آرش را جلب کند و اون همیشه مسخرش می کرد و حالا این بلا سر خودش اومده بود و دلش میخواست تا کاری بکند که نظر یزدان بهش جلب بشه.

با تمام وجود آرزو می کرد که این دیدار ادامه داشته باشه و بتونه دوباره این مرد جذاب را ببینه.

پارت هفتاد و شش

بعد از صرف شام، بزرگ ترها یه سوی پذیرایی و جوان ها سوی

دیگر پذیرایی نشسته بودند و دو نفر دونفر مشغول صحبت با هم دیگه بودند. این بین فقط یزدان بود که تمایلی برای صحبت نداشت و خودش را با گوشیش مشغول کرده بود.

دریا به آرامی شروع به صحبت با امیرحسین کرد.

_امیر، میخوام چیزی بهت بگم، دلم میخواد خیلی روش فکر کنی.

_بگو

_میدونم که هنوز فرنیا رو بیشتر از جونت دوست داری پس چرا یه فرصت بهش نمیدی تا خودش را بهت ثابت کنه

اخم های امیر حسین در هم فرو رفتند و با جدیتی توام با

ناراحتی گفت

دلم نمیخواه برم سمت کسی که یه بار بد جور منو شکوند و پس زد.

فکر کردی اونقدر شناختم ازت کم باشه که این حرفتو باور کنم؟! دلیل اصلیت را بگو.

دلیل دیگه ای نداره، منم غرور دارم، دلم نمیخواه غرورمو دوباره بشکونم

قرار نیست دوباره غرورت و قلبت بشکنه، نمی بینی چجور داره تلاش می کنه تا تو فقط گوشه چشمی بهش نگاه کنی و کمی بهش توجه کنی؟ نمی بینی توی همه ی مهمونی ها توجهش کاملا به تو؟ نمی بینی غم و ناراحتی چشمات رو؟ نمی بینی بغضش را از بی توجهیت؟ ترس توی چشمات را برای از دست دادنت نمی بینی؟

امیرحسین نگاهش را بالا آورد و بعد از مدت ها خیره ی فرنیایی

که تمام این مدت داشت نگاهش می کرد، شد. به سختی آب
دهنش را قورت داد و همونطور خیره به فرنیا با ناراحتی جواب
دریا را داد.

– این کاراش فقط از روی عذاب وجدانیه که داره وگرنه هیچ
علاقه ای بهم نداره

پارت هفتاد و هفت

دریا با ناراحتی نگاهی به امیرحسین انداخت، میدونست که
امیرحسین همون موقع فرنیا را بخشیده و این که دیگه سمت
فرنیا نمیره و بهش توجهی نمی کنه به خاطر این نیست که فرنیا
یه بار اون را شکونده فقط میترسید که دوباره از فرنیا نه بشنوه
و فرنیا اون را دوست نداشته باشه.

– فرنیا دوستت داره امیر، اینو من میگم که نوع نگاه همجنس
خودم را میشناسم، منی میگم که خارج از گود دارم به موضوع

نگاه می کنه، از تک تک کارا و نگاه های فرنیا عشق نسبت به تو
کاملا معلومه. اینو مطمئن باش

امیرحسین نگاهش را از نگاه بغض دار فرنیا گرفت و به دریا
چشم دوخت. دریا دستش را روی دست امیرحسین گذاشت و
فشار آرومی به دستش داد.

_به جفتتون این فرصت را بده، هردوتون به هم دیگه نیاز دارید
تا آرامش بهتون برگرده. پس بهش فرصت بده تا خودش را بهت
ثابت کنه.

امیر دوباره نگاهی به فرنیا انداخت و به آرومی گفت

_روش فکر می کنم

توی باقی مهمونی، تمام حواس امیر به فرنیا بود و تمام حرکاتش

را زیر نظر داشت و نفهمید با این نگاه هاش چه بلایی سر
فرنیایی که چند سال تمام خودش را برای گوشه چشمی از جانب
امیرحسین می کشت، آورد.

دلش میخواست از ذوق توجه امیرحسین نسبت به خودش گریه
کند. با ذوق و عشق چند تا میوه برداشت و خیلی زیبا توی
بشقاب تزیین کرد و
آروم به سمت امیرحسین رفت و کنارش روی مبل نشست.

ام، میوه پوست گرفتم برات، بخور

جونش تا لبش بالا اومد برای اینکه همین یه جمله را بگه. با
خجالت، زیرچشمی نگاهی به امیرحسین انداخت تا واکنشش را
ببینه. وقتی نگاه خیره ی امیرحسین را اون هم توی این فاصله
ی کم به خودش دید، دلش هری فرو ریخت و قلبش از شدت
هیجان داشت از قفسه سینش بیرون میزد.

پارت هفتاد و هشت

صورتش از خجالت سرخ سرخ شده بود جوری که امیرحسین نتونست جلوی خندش را بگیره و تک خندی زد.

دروغ چرا توی این چند سال تماما نگاهش و توجهش را از فرنیا گرفته بود تا مبادا یه وقت کنترلش را از دست بده و دوباره سمت فرنیا بره و دوباره بشکنه. دوباره شکستن غرور و قلبش را نمی خواست. ولی انقدر قلبش در برابر فرنیا سست بود که با یه اشاره دریا دوباره دلش برایش رفت و نتونست طاقت بیاره بهش بی توجهی کنه.

به سمت فرنیا خم شد و آروم جوری که فقط خود فرنیا بشنوه درگوشش گفت

هیچ جای اینکه گفتی بیا میوه بخور خجالت و سرخ شدن نداره
ها؟ درست میگم؟

فرنیا از ذوق اینکه امیرحسین بلاخره باهاش حرف زده بود،
داشت دیوونه می شد، بدون شک اگه تا چند ثانیه دیگه اون جا
می بود، کنترلش را از دست میداد و امیرحسین را محکم بغل می
کرد، به همین خاطر خیلی سریع از جاش پا شد و خودش را توی
دستشویی انداخت، تا آبی به دست و صورتش بزنه بلکه از شدت
این همه هیجان کمی کم بشه.

لبخندی روی لب های امیرحسین نشست، کاملاً عکس العمل فرنیا
را درک می کرد. نفس عمیقی کشید و به میوه هایی که فرنیا به
زیبایی تزیین کرده بود نگاهی انداخت و با عشق تمامشون را
خورد.

دریا که شاهد کارهاشون بود، با محبت نگاهی به امیرحسین کرد.

خیلی خوشحال بود از اینکه امیرحسین انقدر زود با خودش کنار
اومد و فرصت دوباره ای به خودش و فرنیا داده بود.

از احساس جفتشون نسبت به هم اطمینان داشت. و اینم
میدونست که امیر فقط منتظر اینه که کسی اطمینان را بهش بده
که فرنیا اون را دوست داره تا بتونه به خودشون فرصت با هم
بودن را بده.

مطمئن بود که از دست فرنیا ناراحت نیست، به نظرش این
خاصیت عشق بود که ناراحتی و زخمی که معشوق بهت میزنه
را می بخشی و گاهی فراموش می کنی.

یواشکی نگاهی به سینا انداخت، نمیدونست توی وجود این پسر
دایی چی بود که وقتی برای اولین بار اونو دید اونقدر جذبش
شد و در نهایت عاشقش شد. دلش میخواست که اون هم با سینا
این قهر و اشتی های عاشقانه را تجربه کنه.

اهی کشید و در دلش آرزو کرد که پاداش صبوریش در برابر زخم
هایی که خورده بود، سینا و عشقش نسبت به خودش و لبخند
روی لب هایشان باشد

پارت هفتاد و نه

تمام شب دلارام کنار منوچهر بود و با کارهایش آوش را حرص می
داد و از آنجایی که از آوش میترسید تمام شب را همش توی جمع
بود، تا آوش لحظه ای اون را تنها گیر نیاره.

بدون شک خدا به آوش صبر ایوب داده بود که اون شب از دست
دلارام و کارهایش سکنه نکرد.

مهمونی که تمام شد آوش عصبانی و بدون توجه به کسی سوار
ماشین شد. پاش را محکم روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده
شد.

همه متوجه ناراحتی آوش شده بودند و خیلی براش ناراحت بودند ولی کاری از دستشون بر نمیومد که بخوان براش انجام بدن.

وقتی آوش به خونه رسید یک راست به سمت اتاقش رفت، عصبی و ناراحت تمام وسایل روی میز را روی زمین ریخت و از ته دل فریاد کشید.

_لعنتی، خدا چقدر دیگه باید بکشم؟ دیگه دارم کم میارم، به جان دلارام دیگه نمی کشم، دووم نمیارم اگه به این کاراش ادامه بده، دارم جون میدم، چرا منو نمی بینی؟ تو که از همه چی خبر داری؟ چرا هوامو نداری، چرا؟ هان

هق هق مردانه اش دل هر کسی را به درد میآورد و اشک را به چشم ها می نشوند.

کمی که گذشت سرش را بالا گرفت و آروم رو به خدای بالا

سرش گفت

تا کی باید زجر بکشم و دم نزنم، تا کی؟ آگه این روال ادامه پیدا
کنه تموم می کنم.

خودت شاهی، خودت همه چی را میدونی، نمیدونم دارم تاوان
کدوم گناه را میدم ولی خواهش می کنم دیگه این طوری زجرم
نده، شکرگزارتم مثل همیشه ولی هوامو داشته باش، نذار با
عذاب بمیرم.

همین چند کلامی که با خدا صحبت کرده بود ارومش کرده بود.
از جاش پا شد، قرص آرامبخشی خورد، لباسش را عوض کرد و
خوابید.

پارت هشتاد

امیرحسین و آرش که حال آوش را دیده بودن، خیلی سریع
خودشون را به خونه رسیدند.

رسیدنشون همزمان شد با فریاد های ناراحت آوش، با هر حرف و
هق هق آوش تیر بود که به قلبشون اصابت می کرد.

هر دو تکیه داده به دیوار، هر کدوم یک طرف در اتاق نشسته
بودند و پا به پای پدرشون اشک می ریختند.

غم و ناراحتی بود که با حرفای آوش به دلشون سرازیر می شد.

نمیدونستن که برای آوش باید چیکار کنند. یه طرف ماجرا
پدرشون بود و طرف دیگه ی ماجرا دلارام.

کاری از دست هیچ کدومشون برنمیومد. به نظرشون اگر توی
روابطشون دخالت نمی کردند بهتر بود.

هر دو به یه چیز فکر می کردند، اون هم این بود که دلارام
ندونسته و نا آگاه از چیزی که به آوش گذشته، داره اونو قضاوت

می کنه و اونو آزار می ده.

هر خانواده برای خودش رازهایی داشت، که از این راز در خانواده آوش، فقط فرهاد و دامون و همسرانشان از این موضوع خبر داشتند، آن هم به خاطر اینکه از اول ماجرا ناخواسته حضور داشتند.

هیچ کس به غیر از این چهار نفر و خود آوش و نگین از اصل ماجرا خبر نداشتند. آرش و امیرحسین هم از موضوع خبر نداشتند، فقط در همین حد میدونستند که اتفاقات افتاده برای آوش خیلی بدتر از چیزی است که میدانستند.

باید در این باره به آوش مدال میداند که انقدر زیرکانه عمل کرده بود.

بدون شک در این ماجرا امیرحسین بیشترین آسیب را میدید، آسیبی که ممکن بود عواقب ناخوشایندی را به دنبال داشته باشه

و بیشتر از این لطمه بخوره.

پس سکوت و خودخوری بهترین راه موجود بود ولی اینو
میدونست که اگر واقعیت ماجرا را برای دلارام تعریف کنه، به
هیچ عنوان باور نمی کنه و بدتر اونو پس میزنه.

باید آروم، آروم پیش می رفت تا بتونه عشق زندگیش را پیش
خودش برگردونه و اگر خدا بخواد موفق بشه.

پارت هشتاد و یک

همون مهمونی خونه دلارام کافی بود تا منوچهر و یزدان هر از
گاهی در مهمونی های خانوادگیشون شرکت کنند.

همین روابط نسبتا خوب باعث شد منوچهر، دامون و فرهاد و
بالطبع آوش را برای مهمونی تولد یزدان دعوت کنه. مهمونی که
قرار بود خیلی چیزا در اون مشخص بشه.

هر سه خانواده کنار هم دور میز درون باغ مجلل منوچهر نشسته بودند. با بقیه زیاد آشنایی نداشتند ولی تقریباً همه ی فامیل منوچهر وقتی فهمیدند که برادر های دلارام با خانواده در مهمونی حضور دارند، پیششون اومدند و بهشون خوشامد گفتند.

همین کارها باعث شده بود بفهمند که چقدر دلارام برای همشون مهمه که انقدر بهش اهمیت میدن و براش ارزش قائل اند.

ولی بیشتر از این ها از رفتار همه با دریا در تعجب بودند، دقیقا جوری باهاش برخورد می کردن که انگار دریا ملکه است و همه باید بهش احترام بزارن.

توی این چند وقت که با منوچهر و یزدان در ارتباط بودند، متوجه شدند که با دریا خیلی خاص برخورد می کنند و خیلی روش حساس اند، ولی این دید را داشتند که چون اونا برادر و پدر

دریا هستند، همچنین حسی دارن و انقدر روش غیرت خاص خاص دارند ولی حالا میدین که همه همینجوری با دریا برخورد می کنن.

برای همشون سوال شده بود که مگه چه چیزی در وجود دریاست که اونو انقدر برای همه عزیز کرده؟!

تقریباً همشون از رفتار های دوستان و فامیل منوچهر با دریا و دلارام خوششون اومده بود و فقط آوش و سینا بودند که با تمام وجود داشتند حرص میخوردند.

هر کدوم از یک جهت حرص میخوردند، آوش نگران این بود که مبادا دلارام دلش بخواد دوباره پیش منوچهر برگرده و سینا از رفتار های پسران فامیل که بسیار زیاد هم بودند، با دریا.

انقدر جنتلمن و ارانه با دریا برخورد می کردند که خودش هم به وجد میومد چه برسه به دریا، و همین باعث شده بود که او هم ترس به دلش بیوفتد که مبادا یکی از همین پسران با این نوع

رفتار، دل دریا را بیره.

پارت هشتاد دو

دریا که خودش را میزبان میدید، تک به تک به میزها سر میزد و اگر چیزی کم و کاستی بود رفع و رجوع می کرد.

دریا داشت به سمت خدمتکار میرفت تا بگوید دوباره میزها را برای سرو تمدید کنند که از پشت در آغوش کسی گرفته شد. خواست خیلی سریع واکنش نشان دهد که با صدای اون فرد آرام شد و به سمتش برگشت.

– شیطون بالای من چیکار می کنه؟

– عمو ماکان! کی اومدی؟ دلم برلت تنگ شده بود

ماکان بوسه ای روی سر دریا نشوندو با محبت جوابش را داد.

— عزیز دلم منم دلم برات تنگ شده بود، تازه امروز رسیدم،
منوچهر از یک ماه قبل تهدیدم کرده بود که حتما باید برای تولد
این پیر پسر حضور داشته باشم.

— باریکلا به بابا منوچهر، بازم خوبه زورش بهت رسید، اگه به
خودت باشه که اصلا این ورا پیدات نمیشد

— دیگه نامردی نکن، همین دو ماه پیش اومدم، نمیتونم که هی
برم و بیام، تازه مگه من طاقت دوری تک دخترمون را دارم که
این جوری میگی؟

— قربونت برم، شوخی می کنم وگرنه تو بهترین عموی دنیایی

ماکان این بار محکم تر در آغوشش گرفت و بوسه ی دیگه ای
روی سر دریا زد و نفهمید با این کارش چه ضربه کاری به سینا

وارد کرد.

چشماش از عصبانیت سرخ شده بود و رگ گردنش حسابی باد کرده بود، دستش را ممت کرد و روی پاش گذاشت. سعی می کرد نفس عمیق بکشد تا به خودش مسلط بشه و جلوی بقیه لو نره ولی اون قدر تو نقش بازی کردن موفق نبود که پدر و مادرش را بتونه گول بزنه.

پارت هشتاد و سه

داشت دیوونه میشد، دلش می خواست همین حالا از جاش بلند می شد و یک دل سیر اون مرد(ماکان) را میزد تا دیگه جرئت نکنه حتی نگاهش به دریاش بیوفته چه برسه به اینکه اینطور اونو محکم در آغوش بگیره و رو سرش بوسه بزنه.

تا الان کم از دست برخورد های پسرای فامیلشون حرص نخورده بود که اینم بهشون اضافه شد.

همینطور بهشون خیره شده بود تا ببینه کی دست از سر عشقش
برمیداره، به سختی جلوی خودش را گرفته بود تا از جاش بلند
نشه.

با احساس دست کسی روی دستش، نگاهش را از دریا و اون پسر
گرفت و به صاحب دست که مادرش بود نگاهی انداخت. ساحل
کمی به سمتش خم شد و آرام رو به پسرش کرد و گفت

— انگار بدجور دلت گیر کرده، که اینجور عصبی شدی؟

سینا که میدونست نمیتونه مادرش را گول بزنه پس صادقانه
جواب مادرش را داد

— خیلی بد هم گیره

حسی که ساحل در اون لحظه داشت واقعا توصیف ناپذیر بود.

حسابی از این اعتراف دلنشین پسرش خوشش اومده بود و خوشحال بود. با ذوق رو کرد به سینا و گفت

عاشق شدنت مبارک، عزیز دل مامان

عجیب این جمله ی ساحل به دلش نشست، تا به حال ندیده بود که به خاطر عاشق شدن به کسی تبریک بگویند ولی حالا و برای اولین بار این را از زبون مادرش شنیده بود و به نظرش این حرف سرشار از حس های خوب بود.

از واکنش مثبت ساحل خیلی خوشحال شده بود ولی نمی تونست از موضوع اصلی یعنی دریا و اون پسر بگذره، هر دوشون هنوز رو اعصابش بودند. انقدر نگاهشون کرد تا مطمئن شد دریا از اون پسر کاملا فاصله گرفته.

از راه دور چشم غره ی عمیقی به سمت دریا رفت تا کمی خودش را خالی کنه و انگار تاثیر گذار هم بود چون کمی آرامش بهش

برگشت.

پارت هشتاد و چهار

حدود ساعت ده بود و شام هم سرو شده بود.

هر سه خانواده کار همدیگه نشسته بودند و داشتند به پیست رقص نگاه می کردند.

مهمونی فوق العاده با شکوهی بود و همه چیزش تا الان عالی بود و داشت عالی تر و بهتر هم پیش میرفت.

سارا، همسر فرهاد، مشغول صحبت با زن میز کناری که زنی نسبتاً مسن ولی بسیار زیبا و شیک پوش بود صحبت می کرد.

کم کم صحبت هاشون به جایی رسید که نظر بقیه هم به سمتشون جلب شد و با اون خانم شروع به صحبت کردند. زن از

آشنایی قدیمیشان با خانواده منوچهر و ارتباط نسبتاً خوبشان و از بچه هایش صحبت می کرد و خودش را رز، همسر یکی دوستان منوچهر، معرفی کرد.

سارا - میگم یه سوال برام پیش اومد، خیلی کنجکاو شدم در موردش

-بفرما عزیزم

-والا راجع به برخورد دوست و فامیل اقا منوچهر با دریاست، یه جورایی خیلی خیلی خاص با هاش برخورد می کنند، نمیدونم حالا من اینطوری برداشت کردم یا واقعا همینطوره.

رز خنده ای زیبا کرد و گفت

-اینو هر کس برای بار اول توی جمع ما که دریا هم حضور داشته باشه میاد، می پرسه!

_جدا؟

_آره، درست می گی، دریا یه جور خاصی برامون عزیزه،

پارت هشتاد و پنج

_ از چه لحاظ؟

_ از بس که این دختر مهربونه و دوست داشتنی. یعنی من تا حالا دختر به عاقلی و خوش برخوردی و خوبی دریا تا حالا ندیدم. یعنی هر چی از خوبیش بگم کم گفتم.

_ در این مورد که شکی نیست، ولی انگار شما هم خیلی طرفدارشین که این جور تعریف می کنین

_وای معلومه که آره، خیلی دوستش دارم اگه دریا عروسم بشه،

دیگه از خدا چی میخوام؟

پس میخواین برایش پا پیش بزارین؟

آره، شما هم که غریبه نیستید، حتما دلارام جون بهتون میگن، ولی امشب از دلارام جان و منوچهر خان اجازه گرفتم برای خواستگاری، ایشالله که قبول بکنه

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد

کمی هم می ترسم برم برای دریا خواستگاری، یزدان خیلی سخت گیره، به شدت روی دریا حساسه برای همین خیلی خواستگار هارو اذیت می کنه، انقدر که ما از جواب یزدان استرس داریم از جواب دریا نداریم.

بلاخره خواهرشه دیگه، غیرتش باعث این جور رفتارش میشه، حالا ان شالله هر چی قسمت شد، مهم خوشبختی بچه هاست

قیافه ی سینا دیدن داشت، بدون شک فقط همین یه مورد را کم داشت تا گند بخوره به امشبش،
دیگه داشت کم کم از شدت عصبانیت و ناراحتی سکنه می کرد.

دلش میخواست از جاش پا می شد و دهن این زن را با سیلی محکم می بست که دیگه نتونه حرف بزنه و اسم دریا را پشت بند اسم پسرش بیاره.

پسرش را هم انقدر با ماشین زیر می کرد تا الگویی بشه برای دیگران تا دیگه غلط اضافه ای نکنند. این جوری هم از شر این پسر ی نکبت خلاص می شد و هم پشه های مزاحم دورشو پرونده بود.

ساحل سعی می کرد پسرش را آروم کنه ولی آتیشی که به دل سینا افتاده بود آروم شدنی نبود.

از فکر این که پسر این خانم هم الان توی این مهمونی کوفتیه و
داره دریا را که امشب دقیقاً شکل فرشته ها شده تماشا می کنه،
دیوونه می شد.

پارت هشتاد و شش

دیگه داشت آمپرش بالا می زد که با مکالمه ی بعدی سارا و رز
مثل بقیه تو بهت کامل فرو رفت.

یه چیز دیگه، تو مهمونی فقط چند تا دختر دیدم، بیشتر
جمعیت این جا پسره، دختراشونو نیوردن مهمونی؟

چرا همه آوردن، تو فامیل سهرابی دختر فوق العاده نایابه. اینا
هم که می بینی بیشتر دختر های دوست و آشنان.

بچه های فامیل منوچهر خان همشون پسرن، تو فامیلشون فقط

سه تا دختر دارن که دریا هم یکیشونه. یکی از دلایل عزیز
بودنشون هم همینه.

چه جالب، نمیدونستم دختر انقدر تو فامیل اقامنوچهر کم پیدا
میشه، باید هم قدر دختر های فامیلو بدونن

معلومه که میدونن، همشون خیلی عزیزن ولی با این حال از
بینشون باز دریا از همه عزیز تره، با این که دختر واقعی منوچهر
خان نیست و فقط اسمش تو شناسنامه ولی خب همه اونو به
عنوان دخترش و عضوی از فامیل قبول کردند، حالا اونو حتی از
خودشون هم بیشتر دوست دارن.

همه تو بهت کامل فرو رفتند. برای لحظه ای قلب هیچ کس نزد.
از همه بدتر آوش بود که کاملا خشکش زده و مغزش قفل کرده
بود، نمی تونست جمله ی رز را تجزیه کنه و معنیش را بفهمه.

دامون و فرهاد هم دست کمی از آوش نداشتند، ذهنشون در لحظه پر از سوال شک و ابهام شده بود. بدون شک هیچ کس به جز خود دلارام نمی تونست جواب این سوالات را بده و باید حتما جواب بده و امان از دلارام اگه بخواد دوباره بهشون دروغ بگه.

سارا اشاره ای سریع به بقیه کرد که چیزی به روی خودشون نیارن تا رز متوجه با خبر نبودن اونا از این موضوع نشه. به همین خاطر با سیاست تمام مکالمه اش را ادامه داد و حواس رز را از این بحث پرت کرد.

پارت هشتاد و هفت

همه با بهتی انکار ناپذیر شبشون را به اتمام رسوندند و منتظر فردا شدند تا بتونند سوالاتشون را از دلارام بپرسند.

تمام شب تا صبح آوش پلک روی هم نداشت، داشت دیوونه می شد. تمام طول شب را تو اتاقش قدم رو می رفت و کلافه بود.

ذهنش پر از سوال بود، هر جور فکر می کرد نمی شد، هیچ جوابی برای سوالاتش پیدا نمی کرد.

داشت از این همه فکر دیوونه می شد، نمی تونست ذهنش را متمرکز کنه، هر چی فکر می کرد یه جای کار می لنگید.

صبح کلافه با همون لباسای دیشب سریع به سمت خونه ی دلارام روند. منتظر شد اول دریا از خونه بیرون بزنه و بلافاصله بعدش خودش با کلید هایی که داشت وارد خونه شد.

چشمی گردوند تا دلارام را پیدا کنه که با صدای دلارام به سمت آشپزخونه رفت.

دلارام در آشپزخونه مشغول جمع و جور کردن وسایل صیحانه

بود. با صدای چرخش کلید و بعدش باز شدن در فکر کرد که دریا چیزی جا گذاشته، به همین خاطر از همون جا با صدای بلند گفت

_دریا جان مامان، چی جا گذاشتی برگشتی؟

وقتی صدایی از دریا نشنید، برگشت و خواست از آشپزخونه بیرون بره که با دیدن آوش جیغی از ترس کشید و بشقاب و لیوان از دستش افتاد. دستش را روی قلبش که از ترس با شدت می تپید گذاشت.

و با صدایی که کمی هنوز از ترس می لرزید گفت

_تو این جا چیکار می کنی؟ چجوری اومدی داخل؟

کمی مکث کرد و یادش اومد صدای کلید شنیده.

_کلید خونه ی منو از کجا گیر آوردی؟

پارت هشتاد و هشت

_اومدم باهات حرف بزنم

_گفتم کلید خونه ی منو از کجا گیر اوردی؟

_از یه جا کش رفتم، زیاد مهم نیست. حالا آروم بیا این ور شیشه تو پات نره، بعد مواخذه کن.

دلارام با احتیاط از روی شیشه ها رد شد و به پذیرایی رفت، با تشر رو کرد به آوش

_خب.. حالا بگو، برای چی این جایی؟

آوش دستش را بالا آورد وانگشتش را به نشانه ی تهدید حرکت داد و گفت

– اومدم ازت یه سوال بپرسم، انتظار دارم راستشو بهم بگی، امان از این که بخوای بهم دروغ بگی، اونوقت اون روی منو می بینی

دلارام با بهت نگاهی به آوش انداخت

– تو الان داری منو تهدید می کنی؟

– آره، حقیقتو نشنوم عمل هم می کنم، پس حتی یه کلمه، تاکید می کنم دلارام حتی یه کلمه هم دروغ از دهنِت بیرون نمیزنه که اگه بزنه بهت رحم نمی کنم.

دلارام عصبی از رفتار آوش و پرو بازیش، با صدای نسبتاً بلند رو با آوش توپید

– اولاً تو خیلی غلط می کنی که منو تهدید می کنی، چیکار می کنی که
برام خط و نشون می کشی؟ هان؟ هیچ کاره، پس حرف اضافی
از دهننت بیرون نزنه، خواستی هم تهدید کنی هم برو کس و کار
خودتو تهدید کن نه من.

دوما، یه راست برو سر اصل مطلب ببینم چی میخوای بگی.

آوش که از تشر دلارام کمی شکه شده بود، خودش را زود جمع
کرد و پرسید

پارت هشتاد و نه

– دلارام ، دریا بچه ی کیه؟

دلارام شکه از سوال آوش، نگاهی به آوش میندازه و با کمی

نگرانی و ترس می پرسه

– یعنی چی که بچه ی کیه؟ خوب معلومه بچه ی خودمه

– میدونم بچه ی خودته، پدرش کیه؟

دلارام خواست حرف بزنه که آوش نداشت و ادامه داد

– نگو بهم بچه ی منوچهره که میدونم نیست، دیشب تو مهمونی همه چی در این مورد گفته شد.. معلوم شد که فقط اسم دریا تو شناسنامه ی منوچهر و اون پدر واقعیش نیست، پس دروغ نگو

دلارام شکه شده بود و نمیدونست چی باید بگه

با صدای داد آوش به خودش اومد و گفت

– آره بچه ی منوچهر نیست

آوش دودل و با کمی ترس از جواب دلارام پرسید

_ تو ازدواج دیگه ای کردی؟

_ نه

_ پس، پس پدر دریا کیه؟

_ به توجه که باباش کیه!

آوش عصبی رو به دلارام غرید

_ دلارام، عین آدم جواب منو بده، اگه هنوز ازدواج نکردی پس

پدر دریا کیه؟

_ فکر کن باباش یکی از دوست پسرای قبلیمه

با این حرف دلارام، آوش چنان فریاد زد که تمام دیوارهای خونه
به لرزه دراومد.

پارت نود

به سمت دلارام حمله کرد و یقه ی دلارام را گرفت و اونو به دیوار
کوبوند و همونطور نگهش داشت

_تو چه غلطی کردی؟ چه زری زدی؟ تو گوه خوردی که دوست
پسر داشتی، از کی تا حالا انقدر هرزه شدی که راحت به من
میگی که دریا از یکی از دوست پسرامه، هان؟!

دلارام دیگه طاقت نیوورد و یقش را از زیر دست آوش بیرون
کشید و آوشو هل داد و فریاد زد

از همون موقع که شوهرم، عشقم، به من انگ خیانت و خراب بودن زد و منو از خونش انداخت بیرون و رفت با دوستم ازدواج کرد

از همون موقع که پسرمو ازم گرفت، تمام زندگیمو ازم گرفت، از همون موقع، من خراب شدم تا آتش نخورده و دهن سوخته نشم. فهمیدی؟ در ضمن به تو هیچ ربطی نداره من چه غلطی می کنم منو تو دیگه هیچ نسبتی نداریم، پس ادای این اقا بالاسرارو برام در نیار.

با پشت دستی که آوش به صورتش زد، ساکت شد

بیر اون صداتو دلارام تا خودم قطعش نکردم، تو گوه خوردی که از این غلطای اضافی کردی، هم تورو میکشم هم اون آشغالی که به مال من دست درازی کرده، زنت نمیذارم دلارام اگه بفهمم تو این چندسال هرز پریدی، حالا جوابمو بده تا از این سگ تر نشدم

من و از چی میترسونی؟ هم اون روی سگت را دیدم هم ضرب

دستتو چشیدم، هرزم بیرم به خودم ربط داره، مجرد بودم دلم
خواست هرز بیرم، نیاز داشتم اصلا، تو چی میخوای بگی؟

آوش از عصبانیت رو به کبودی رفته بود، نعره ای زد و سمت
دلارام یورش برد، بدون شک اگر دستش به دلارام می رسید، یه
بلایی به سرش میورد

می بندم اون دهن تو من، نیاز داشتی هرز پریدی؟ می کشمت
من.

دلارام خیلی فرزند از دست آوش فرار کرد و خودش را تو اتاق
انداخت و در اتاق را قفل کرد، آوش پشت سر هم به در مشت
میزد و حرف بار دلارام می کرد.

دلارام خوب میدونست که خیلی زیاده روی کرده و بدجور پا
روی غیرت آوش گذاشته و مردونگیش را به بازی گرفته اونم
آوشی که خیلی روی این جور رابطه ها حساسه و اونا رو بد

میدونه.

پارت نود و یک

حدود ۱۰ دقیقه گذشته بود و دیگه صدایی از آوش نمی آمد و همین باعث شده بود که دلارام نگران بشه، ترسید که یک وقت بلایی سر آوش اومده باشه به همین خاطر خیلی سریع در اتاق رو باز کرد و نگاهش به آوشی افتاد که به دیوار تکیه داده بود آروم صداش کرد

_آوش

آوش سرش رو بالا برد و نگاهش کرد و با صدای گرفته گفت

_ من از همه دنیا زخم خوردم دلارام، اینقدر با دروغات اذیتم نکن، میدونم هرز نپیریدی، میدونم پاک بودی مثل همیشه، پس

بگو دریا دختر کیه؟

این شک تو دلم رو که دریا دختر خودمه یا رد کن یا تایید کن،
دارم دیوونه میشم از فکرش تو رو خدا بهم بگو

دلارام با چشمانی اشکی نگاهی به او انداخت و با کمی مکث و من
و من گفت

_دریا دختر، دختر خودته

همین جمله کافی بود برای دوباره شکستن این مرد، همونطور
تکیه داده به دیوار روی زمین سر خورد و با صدایی که به وضوح
می لرزید گفت

_ چ، چ، چ، چطوری؟

_همون وقت توی اون بحث‌ها و اتفاقات باردار بودم ولی خوب
خودم هم نمیدونستم سه ماه بعد از طلاق فهمیدم،

شما هم که کارای طلاق را انقدر سریع و با پارتی بازی انجام دادین، که برای طلاق آزمایش بارداری ندادم

سر آوش از درد تیری عمیق کشید

چرا بعدش نگفتی؟ چرا برنگشتی؟

ترسیدم، آرشم را ازم گرفته بودی ترسیدم اگه برگردم دریا رو هم ازم بگیری، تازه برمینگشتم وسط زندگی و عشق و حال با نگین جونت چی می گفتم؟

پارت نود و دو

آوش با درد چشماشو روی هم گذاشت.

آروم و با لحنی که رنجش و عذاب و درد ازش میباید گفت

بیست و پنج سال دخترم بدون پدر بزرگ شد، این همه سال از حضورش خبر نداشتم، حتی بزرگ شدنش را هم ندیدم، بد تلافی کردی سرم دلارام، بد تلافی کردی.

با اتمام حرفش از جاش بلند شد و با شونه های افتاده و کمر خمیده و چشمانی که به وضوح اشک را توشون میدیدی، از جلوی دلارام رد شد و از خونه بیرون زد.

دلارام شکه سرجاش ایستاده بود، باورش نمیشد مردی که همیشه سر محکم بودنش قسم میخورد اینطور اشک توی چشماش جمع شده باشه و کمرش خم شده باشه.

این حالت آوش از مرگ هم براش بدتر بود. قلبش درد گرفته بود، تحمل این جور خم شدن آوش را نداشت. تا به خودش اومد و خواست دنبال آوش بره، آوش رفته بود. مغموم از حالت آوش سر جاش نشست و به حال آوش فکر کرد.

آوش سوار ماشینش شد و به سمت قبرستون روند. یک راست به سمت مزار نگین رفت، بالای سر سنگ ایستاد، برای چند لحظه فقط به اسم و متن روی سنگ خیره شد و بعدش آروم کنار مزار نشست و شروع به صحبت کرد.

_ خدا لعنتت کنه نگین که تمام زندگیم را بهم حروم کردی، خدا لعنتت کنه نداشتی هیچی از زندگیم بفهمم، نداشتی زندگی کنم، نه تنها به زندگی من گند زدی، مال بچه هامم خراب کردی.

این بار با صدای بلند رو به قبر فریاد زد و چند مشت محکم روی سنگ زد

_ کثافت، آشغال، با حضورت گند زدی به همه چیزم، عشقمو ازم گرفتی، آرامش خودم و بچه هام را ازم گرفتی

مشت محکم دیگه ای روی سنگ زد و گفت

– حتی بچمو هم ازم گرفتی، می فهمی، با حضور نحصت دخترمو
ازم گرفتی، نداشتی بزرگ شدنشو ببینم. نمی بخشمت عوضی،
نمی بخشمت لعنتی آشغال

.....

بابت تاخیر عذر می خوام نتونستم زود تر از این بزارم



پارت نود و سه

انقدر به نگین فوش داد و اونو نفرین کرد که کمی از سنگینی
دلش خالی شد.

از جاش بلند شد، نگاهی دیگه به سنگ قبر نگین کرد و گفت

– هر چی خدا عذابت بده کمه، نمی بخشمت نگین،. آه من همیشه

دنبالته، دنبال روح. میدونم خدا خودش حواسش هست،
حواسش هست چجوری عذابت بده.

سرش را بالا گرفت و رو به خدا گفت

عذاب بهش بده، به اندازه تمام این سال ها و عذاب هایی که
بهم داد عذابش بده، فقط این جوری که دل رنج دیده بندت آروم
می گیره، پس آروم کن

.....
سوار ماشین شد و به خونه رفت، دوشی گرفت و لباسش را
عوض کرد، دست گلی زیبا خرید و خودش را به دفتر کار دریا
رسوند، حالا که فهمیده بود دریا دختر واقعی خودش، برای
دیدنش حسابی ذوق داشت.

حالا دلیل اون کشش عجیبی که سمت دریا داشت را می فهمید،

خونش اون را به سمتش کشونده بود.

وقتی دم در آموزشگاه رسید، کمی لباسش را مرتب کرد و به سر و وضعش رسیدگی کرد، دلش می خواست جلوی دخترش همیشه خوشتیپ به نظر برسه.

عجیب کلمه دخترم به وجودش چسبیده بود. همیشه ی خدا دختر دوست بود و حالا خدا یه دختر اون هم از نوع خیلی خوبش، اونم از عشقش، بهش داده بود.

با ذوق از ماشین پیاده شد و به داخل آموزشگاه رفت. از منشی پرسید که کدوم دفتر کار دریاست و پشت در اتاق وایساد.

استرس تمام وجودش را گرفت. از واکنش دریا خیلی می ترسید. حتی نمیدونست که دریا میدونه که اون پدر واقعیشه یا نه، همینطور مستاصل سر جاش ایستاده بود و نمیدونست باید

چیکار کنه که یدفعه در باز شد.

پارت نود و چهار

دریا بود که در باز کرده بود. آوش نگاه شکه ای به دریا انداخت و سلامی کرد. دریا لبخند ملیحی زد و جواب آوش را به آرامی داد و بهش تعارف کرد که داخل دفتر بشه

_بفرمایید داخل فکر کنم با من کار داشته باشه درسته؟

_آه، بله، بله

_بفرمایید بشینید

دریا به آوش تعارف کرد که روی مبل راحتی تو دفتر بشینه و خودش هم رو به روش نشست کمی که احوالپرسی کردند و

تعارف بار هم کردن دریا پرسید

_بفرمایید با من کاری داشتید که اینجا آمدید

آوش حسابی هول کرده بود و نمی دونست چی باید بگه با من و
من جواب دریا را داد

_بله، یعنی نه فقط اومدم یه سری بزخم و احوالت را از نزدیک
بپرسم

دریا یکی از ابروهاش را بالا داد و خیلی محترمانه و با لبخندی
که به زور سعی میکرد جلوشو بگیره گفت

_خداروشکر خوبم، خیلی ممنون از لطفتون

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد

-چی می خورین بگم براتون بیارن؟

آوش در دنیای دیگری به سر می برد و به همین خاطر اصلاً متوجه جواب و سوال دریا نشد.

حالا که فهمیده بود دریا دخترشه با خیال راحت بهش خیره شده بود و، و جب به و جب صورت دریا را با عشق پدرانہ نگاه می کرد و در دلش قربان صدقه دریا می رفت و نگین را نفرین می کرد که این همه سال از با حضور نحشش اونو از وجود دخترش محروم کرده.

دریا که متوجه شده بود فکر آوش این جا نیست و اصلاً متوجه سوالش نشده، سکوت کرد و اون هم از فرصت استفاده کرد و زیر چشمی به پدرش نگاهی انداخت.

از چشمان آوش ذوق و علاقه كاملا می بارید و همین باعث شده بود دریا هم سر ذوق بیاد ولی تمام تلاشش را می کرد که این ذوق را مخفی کنه.

به نظرش نباید خیلی زود خودش را وا می داد. پس كاملا با احتیاط عمل کرد و خودش را به ندونستن زد تا خوب حرکات اوش را زیر نظر بگیره.

پارت نود و پنج

فکر نمی کرد که آوش، انقدر ذوقش را داشته باشه و به خاطر وجودش انقدر خوشحال بشه که نتونه تحمل کنه و زود به دیدنش بیاد.

ولی حالا همین حرکت آوش اون را هم حسابی خوشحال کرده بود، خوشحال بود و ته دلش قنچ می رفت از اینکه برای پدرش

انقدر اهمیت داره و آوش اونو دوست داره.

یاد نیم ساعت پیش افتاد که دلارام باهاش تماس گرفته بود و از ماجرای اتفاق افتاده بین خودش و آوش گفته بود و اینکه حالا آوش میدونه که دریا دخترشه.

وقتی از عکس العمل آوش پرسید، دلارام بهش گفت که آوش چقدر ناراحت شده بود از اینکه نمیدونست این همه سال دختری داره و دلارام به چشم خودش دید که کمر آوش از این موضوع خم شد.

حقیقتا وقتی مادرش این رو گفت خیلی ناراحت شد. به هیچ عنوان دلش ناراحتی آوش را نمی خواست. هر چی که باشه آوش بلاخره پدرش بود و خونش با تمام وجود اون را به سمت پدرش می کشوند.

علاوه بر این ها پدر یعنی ستون محکم یک خونه و خانواده.
حتی اگه اون پدر آوشی باشه که این همه سال از وجود دخترش
خبر نداشته و توی زندگیش حضور نداشته باشه. حتی اگه
خانواده ای کنار هم، وجود نداشته باشه، باز هم دلش نمی
خواست، کمر این ستون خم بشه.

درسته که از پدرش در رابطه با بلایی که سر مادرش آورد حسابی
دلگیر بود و نمی تونست اون را توی این موضوع ببخشه، ولی
نمی تونست منکر کشش و احساس قلبی عمیقی که نسبت به
آوش داشت هم بشه.

پدرش را فقط تو همین مورد مقصر میدونست، که حتی همین
هم باور نداشت و ته قلبش کسی بهش می گفت که آوش توی
این قضیه شاید انقدر مقصر نباشه که نتونه ببخشدش.

این که تا الان آوش از وجودش خبر نداشت، تقصیرش نبود و بیشتر به خاطر مادرش بود.

نمی تونست دلارام را توی این قضیه مقصر بدونه، چون حق را بهش می داد، میدونست که مادرش میترسید که اگر یه وقت از وجودش چیزی به بقیه بگه، اون را هم مثل آرش ازش بگیرن و این جوری خودش تنها بشه.

پارت نود و شش

زیر چشمی نگاه دیگری به آوش انداخت، با تمام وجود دلش می خواست خودش را در آغوش پدرش بندازد برای پدرش ناز کند و او نازش را بخرد.

با این که منوچهر به هیچ عنوان برایش کم نمی گذاشت و حتی یزدان و امیرحسین و جدیدا هم آرش حسابی هوایش را داشتند و نمیگذاشتند آب تو دلش تکون بخوره و حسابی لوسش می

کردند ولی با این حال حسش به آوش با همه فرق داشت و کمبود حضورش را با تمام وجود احساس می کرد.

شاید حسش به آوش برای همه عجیب باشه و همه معتقد باشند که اون باید الان از آوش بدش بیاد ولی اصلا این طوری نبود.

بارها و بارها به خودش تلقین کرده بود که از آوش بدش می آید و حتی از حسش به منوچهر و دلارام گفته بود ولی اونا هر بار بابت این حس دعواش می کردند و می گفتند آوش هر چی که باشه باز هم پدرشه و باید اونو دوست داشته باشه.

بدون شک یکی از دلایل این که هیچ وقت از آوش بدش نیومد و اون را همیشه دوست داشت این بود که مادرش، دلارام، با این که خودش ضربه ی بدی از پدرش خورده بود ولی همیشه از خوبی ها و مهربونی های آوش می گفت.

حتی یک بار هم نشده بود که از آوش بد بگه، همین باعث شده بود که از همون کوچیکی آوش را دوست داشته باشه، جوری که وقتی بعد ترها از واقعیت ماجرا با خبر شد، هر کاری کرد که از آوش بدش بیاد نشد، اون نقش خوب آوش تو ذهنش ثبت شده بود و نمیتونست دیگه ازش بدش بیاد.

با این حال سعی می کرد برعکس اون چیزی که تو دلش بود را به آوش نشون بده، تا این جوری هم از عذاب وجدانش نسبت به مادرش کم بشه و هم خودش وقتی تلاش و محبت آوش برای برگردوندش را می بینه، کمی روحش ارضا بشه.

پارت نود و هفت

سرفه ی مصلحتی کرد تا آوش به خودش بیاید و دوباره پرسید

– چیزی میل دارین بیارم براتون

آوش که دید حسابی گیج بازی در آورده، بذای این که بیشتر از
این گند نزنه، از جاش بلند شد و گفت

نه ببخشید، دیگه بیشتر از این مزاحم کارت نمی شم، با اجازه،
خدافظ

و خیلی هول تر از اومدنش، رفت. همین که در رو پشت سر
خودش بست، لبخند عمیقی روی لب های دریا نشست، حسابی از
این گیج بازی های پدرش خندش گرفته بود.

برعکس دریا آوش حسابی از دست خودش شاکی بود. باورش
نمیشد انقدر گیج باشه و این طوری برخورد کنه.

همش فکر می کرد که الان دریا راجع بهش چی فکر می کنه با
این همه ساده بازی که در آورده. نمیگه با خودش که الان این آقا

با خودش چند چنده؟

همینطوری او مد محل کارم، گفت خواستم احوالت را بپرسم، یه ساعت خیره نگام کرد و بعدم بدون مکالمه ای پاشد رفت. حتما فکر می کرد که دیوانه است که این طور بر خورد کرده.

چند تا نفس عمیق کشید و سعی کرد. به خودش مسلط بشه قبل از اینکه این فکرا دیوونش کنن.

از فکر این که دریا دختر خودشه لبخندی عمیق رو لبش نشست. سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد. و لبخندش عمیق تر شد. این فکر که دلارام هنوز دوستش داره و بهش وفادار بوده و با هیچ کس دیگه ای نبوده، قلبش را پر از شادی می کرد.

شاید درست نباشه این فکر، ولی باعث میشد دلش خوش بشه بهش.

پارت نود و هشت

شب همه خونه ی فرهاد دعوت بودند. در اصل این مهمونی برای این بود که دلارام به همه ماجرای دریا را توضیح بده، هنوز کسی به غیر از آوش از موضوع اصلی خبر نداشت.

آوش از بهت و ذوق حضور دریا که هنوز هم کاملا باهاش اخت نگرفته بود و باورش نشده بود، کلا فراموش کرد که باید به بقیه هم توضیح بده.

دلارام که میدونست فرهاد و دامون قصدشون چیه، بعد از ظهر قبل از اینکه دریا به خونه بیاد و مهمونی شروع بشه، خودش پیششون رفت و در یه جمع خانوادگی و با حضور آوش واقعیت را براشون شرح داد.

– راستش، توی اون شرایط اصلا حواسم به امکان بارداریم نبود.

حدود سه ماه از طلاقم گذشته بود که متوجه بارداریم شدم.
ولی خب نمی تونستم برگردم.

نگاهی به آرش انداخت و گفت

_میدونم برای همه به خصوص تو پسرم سوال شده بود که چرا
این همه سال سراغت نیومدم.

حکم دادگاه منو محکوم کرده بود، بدون شک حضانت تو رو بهم
نمیدادن به چند دلیل، یکیش این بود که طبق مدارک پدرت من
خیانت کار بودم، پس بدون شک تو رو به من که خیانت کار بودم،
تازه نه شغلی داشتم نه چیزی که بتونم تو رو ساپورت کنم،
نمیدادن. البته این به شرطی بود که خودم را زندان نمینداختن یا
قصاص و اعدام نمی کردن به جرم خیانت.

راستش اون اوایل خواستم اقدام کنم ولی ترسیدم تو دادگاه همه
چی برعلیه ام بشه. پس جلو نیومدم چون از قبل نتیجه اش

معلوم بود.

دومیش به خاطر پارتی کلفتی بود که یاور خان داشت.
نمیداشتن تو پیش من بمونی، منم کسی را نداشتم اون زمان که
هوام را داشته باشه و بتونم جلوی یاور خان بایستم پس مجبور
به عقب نشینی شدم.

و سومین دلیل به خاطر دریا بود، وقتی به راحتی تو رو ازم
گرفتن و نداشتن حتی ببینمت، اگر متوجه دریا هم میشدن اون
را هم ازم می گرفتن، پس مجبور شدم خودم را یه جوری گم و
گور کنم تا پیدام نکنید. و متوجه حضور دریا نشید.

پارت نود و نه

دامون با ناراحتی نگاه خواهرش انداخت و گفت

– ماجرای منوچهر چیه پس؟

– راستش اون موقع به خاطر مشکلات و فشارهای روم دریا خیلی زودتر از موعد به دنیا آمد. منم نتونستم براش شناسنامه بگیرم.

مشکلات خودم کم بود، شناسنامه نداشتن دریا هم بهشون اضافه شد.

باید بگم که خدا به من لطف کرد که منوچهر و شیرین همسرش را سر راهم قرار داد، همسایه بودیم و همین باعث شد کم کم ارتباطم با شیرین صمیمی تر بشه و همین صمیمیت هم باعث شد که از زندگیم براش بگم.

رابطمون با هم خیلی خوب شد من می رفتم خونه اونا، اونا میومدن خونه من، تقریباً همش پیش هم بودیم.

دریا هم یک سالش رد شده بود و هنوز شناسنامه نداشت.

منوچهر و شیرین جفتشون عاشق دریا بودند و اونو دختر
خودشون می دونستند و از موضوع شناسنامه نداشتن دریا
خیلی ناراحت بودن.

یه شب که رفتم خونشون شیرین بحثش رو پیش آورد و گفته
یک صیغه نامه جعلی درست بکنیم بین من و منوچهر تا از طریق
همین صیغه نامه بتونیم بریم شناسنامه بگیریم برای دریا.

ما هم با پول و رشوه تونستیم صیغه نامه رو بگیریم و برای دریا
به اسم منوچهر شناسنامه بگیریم.

به خاطر همین توی شناسنامه سن دریا تقریباً یک سال و نیم
کوچکتر از سن واقعی خودش.

آشنایی با شیرین و منوچهر یکی از بهترین نعمت هایی بود که
بعد از اون مصیبت و اون همه سختی خدا بهم داد.

خدا با این کارش بهم ثابت کرد که هنوز آدمای خوب وجود دارند. نمیدونم اگه نبودن چه جوری می تونستم زندگیم رو جمع و جور کنم.

خیلی هوای خودم و دریا رو داشتن و دارند.

به خصوص برای دریا، منوچهر واقعا برای دریا پدر بود، جوری بود که دریا کمبود پدرش را احساس نکنه، همین الان هم همین جوریه، الان حتی بیشتر هم هست. خیلی بهشون مدیونم خیلی.

مکثی کرد و گفت

_همه ی ماجرا همین بود.

پارت صد

فرهاد نگاهی به خواهرش انداخت و گله ای که خیلی وقت بود

تو دلش بود را بیان کرد

_تو با آوش مشکل داشتی، چرا خودت را از ما قایم می کردی؟
میدونی چقدر دنبالت گشتیم؟ حتی چند بار هم پیدات کردیم
ولی همین که میومدیم تا از نزدیک بینیمت خودت را نا پدید می
کردی، از ده سال پیشم دیگه نتونستیم هیچ نشونه ای ازت گیر
بیاریم.

از ما هم دلگیر بودی که حاضر نبودی حتی خودت را هم به ما
نشون بدی و ما رو از وجودت این همه سال محروم کنی؟

دلارام با محبت نگاهی به فرهاد انداخت. فرهاد برعکس دامون
که زود ناراحتی ها و دلگیری ها را فراموش می کرد، ناراحتی ها
توی دلش میموند.

میدونست که نبودش خیلی باعث ناراحتی فرهاد شده و فرهاد

هنوز نتونسته این نبود دلارام را درک کنه و اونو ببخشه.

_ببخشید داداشی،. به خدا نمی خواستم از شما دور باشم، از
مامان و بابا دلگیر بودم و هستم ولی از شما ابد،

مطمئن بودم که اگر شما توی اون زمان ایران بودید و از ماجرا
خبر داشتید،. هیچ وقت ماجرا این جور پیش نمی رفت و خیلی
هوام را داشتید.

ولی نتونستم برگردم، آرش را ازم گرفته بودن می ترسیدم دریا را
هم ازم بگیرن.

اگر خودم را به شما نشون می دادم، خواه نا خواه بلاخره آوش
متوجه حضور ما می شد

مکشی کرد و با ناراحتی نگاهی به آوش انداخت و گفت

_منم از این موضوع می ترسیدم، به همین خاطر نخواستم.

در مورد این که دیگه پیدام نکردین هم، راستش وقتی دیدم دیگه
نمی تونم بیشتر از این خودمو قایم کنم و با اون شرایط دوباره
پیدام می کنید، مجبور شدم اسم و فامیلم را عوض کنم، به همین
خاطر دیگه نتونستین پیدام کنین، دیگه کسی به اسم دلارام راد
وجود نداشت، الان هم اسمم تو شناسنامه دلربا ارمایه.

#عشق او زیباست# ☹ ☹:

پارت صد و یک

فرهاد دامون با ناراحتی و آوش با شرمندگی به دلارام نگاه
کردند.

باورشون نمیشد که دلارام تا این حد دلسرد شده باشه و از
حضورشون تو زندگیش بترسه.

در برابر حرف های دلارام سکوت کردند، چون هرسه در اوج
ناراحتی نبود دلارام، خوشحال بودند که اون را قبل از مرگ نگین
پیدا نکردند.

پیدا شدن دلارام در زمان حیات نگین، یعنی فهمیدن حقیقت و این یعنی نا امیدی و درد بیشتر برای دلارام. توی دلشون بابت این ماجرا خداروشکر کردند، یکی از دلایل اینکه اشتیاقشون برای پیدا کردن دلارام کم شده بود، همین حقیقت ناراحت کننده بود.

ولی حالا که نگین مرده بود، هیچ نگرانی بابت رو کردن حقیقت نداشتند، چون الان حق مسلم دلارام بود که بفهمه و بعد در مورد زندگی خودش و آوش تصمیم بگیره.

این که تا الان هم چیزی در این مورد نگفته بودند به خاطر این بود که می خواستند دلارام کمی باهاشون اخت بگیره. هر چی باشه بیست و پنج سال اونارو ندیده بود. پس باید بهش فرصت میدادند که کمی به خودش بیاد و شرایط را بپذیر تا بتونه حرفاشون را هضم کنه و آوش را باور کنه.

آرش از جاش بلند شد و سمت مادرش رفت، اونو در آغوش

گرفت و گفت

_دیگه هیچی مهم نیست مامان، مهم الانه که تو کنار مایی

دلارام با عشق بی نهایت رو به آرش کرد و صورت پسرش را
بوسید

_الهی قربونت برم، نبودت تو زندگیم خیلی سخت بود ولی
مجبور بودم، امیدوارم بتونی درکم کنی و ببخشیم

آرش با محبت بوسه ای روی گونه مادرش کاشت و گفت

_تمام شد، دیگه نمی خواد راجع بهش فکر کنی، الان مهمه نه
گذشته، باشه؟

_باشه

پارت صد و دو

بعد از کمی دیگه صحبت، همه از جاشون بلند شدند و از اتاق خارج شدند به غیر از دلارام که گفته بود می خواد کمی تنها باشه و استراحت کنه.

خونه ی فرهاد دوبلکس بود، و بسیار مجلل و بزرگ. هر کس مشغول کاری بود، آوش که دید هیچ کس حواسش بهش نیست، خیلی آروم جوری که جلب توجه نکنه به طبقه ی بالا رفت.

دلارام روی تخت دراز کشیده بود و فکرش درگیر گذشته بود. به این فکر می کرد که یکی دیگه از دلایلی که نمی خواست خودش را به خانوادش نشون بده، خود آوش بود.

به هیچ عنوان نمیتونست حضور آوش را کنار کسی دیگه ای تحمل کنه.

اگر پیش خونوادش بر می گشت، به خاطر دریا و آرش و حتی خود خانوادش خواه نا خواه آوش را هم میدید و دیدن آوش وقتی که مال خودش نبود به معنی مرگ بود برایش. تا همین حالا هم که اونارو با هم نمیدید به سختی دووم آورده بود چه برسه به این که می خواست نگین و آوش رو از نزدیک کنار هم ببینه. می ترسید که لبخند آوش را وقتی کناره نگینه ببینه، همین حالا هم از این فکر قلبش درد می گرفت.

بیست و پنج سال با فکر اینکه، آوش تن و بدن کسی به غیر از خودش را لمس کرده باشه و متقابل نگین وجود آوش را لمس کرده باشه و گوشش حرفای عاشقانه آوش را شنیده باشه می مرد و زنده می شد. بدون شک این حس، بد تر از خود مرگه.

یاد اون اوایل که از آوش جدا شده بود و اون را با نگین دیده بود افتاد. اون زمان فکر می کرد که از آوش متنفر شده ولی این حس فقط یکی دو ماه حضور داشت و وقتی فهمید بارداره حسابی ذوق زده شد از اینکه بچه ای از خون آوش تو وجودشه. همونجا بود که فهمید نه تنها از آوش متنفر نشده بلکه این دوری

باعث شده بیشتر عشقش را نسبت به آوش درک کنه.

این حس دلارام را فقط یه ادم عاشق درک می کنه، این که هر چه معشوقت بد باشه و بدی کنه بازم تو مثل احمقا دوستش داری و ستایشش می کنی.

درسته که با عقل جور در نییاد ولی عشق است و گاهی همین بی عقلیا و صبوری هاش و چشم پوشیدن رو بدی های معشوق.

پارت صد و سه

آوش آروم در را باز کرد و وارد اتاق شد. دلارام با صدای در برگشت. نگاهش که به آوش افتاد هول سر جاش نشست.

- چیزی می خوای؟

آوش با چشمانی که برق می زدند آروم آروم به سمتش رفت و با
لحن خاصی که قلب دلارام را حسابی می لرزوند گفت

— آره عشقم، جا گذاشتم.

دلارام که از هیجان قلبش، بدنش هم به لرز افتاده بود. آروم کمی
روی تخت عقب تا فاصله اش کمی بیشتر بشه. با صدای لرزون
گفت

— چی جا گذاشتی؟

— دلمو نفسم، منتهی نه الان، خیلی سال پیش. حالا هم اومدم
فقط سری به قلبم که پیشت جا گذاشتم بزنم، همین.

قلب دلارام از حضور و حرفای آوش دیوونه وار خودش را به
سینش می کوبید.

آوش خودش را به دلارام رسوند و کنارش روی تخت نشست.

چ، چرا اومدی روی تخت، برو عقب تر.

گفتم که می خوام به قلبم یه سری بزنم، از دور که نمیشه.

پشت بند حرفش دستش را بلند کرد و روی قفسه سینه دلارام گذاشت. دلارام از جا پرید و زیر دست آوش زد و خواست از جاش بلند بشه از تخت بره پایین که آوش دستش را گرفت و کشید و اونو محکم تو بغلش پرت کرد.

با صدای آروم و لحن دیوونه کننده ای رو به دلارام که لب زد.

چرا بلند میشی امید من، فقط می خوام با قلبم حرف بزنم و لمسش کنم. میدونی که خیلی وقته از نزدیک ندیدمش و حسش نکردم، کاری به تو ندارم، پس اروم بگیر بزار کارمو کنم.

پارت صد و چهار

دلارام کمی تو جاش وول خورد تا از آوش جدا بشه ولی فایده
نداشت زورش به آوش نمی رسید.

با حرص رو به آوش گفت

– ولم کن دیوونه، این چرت و پرتا چین میگی؟

دوباره زور زد تا از بغلش بیرون بیاد

– همین الان ولم کن تا جیغ نزدم

آوش دلارام را محکم تر گرفت و نیشخندی زد.

– منتظرم عزیزم، جیغ بزن

دلارام نگاهی به آوش انداخت و همین که دهنش را باز کرد تا

جیغ بزنه، دهنش بسته شد. خشکش زده بود و توانایی هیچ کاری نداشت.

آوش هم نهایت استفاده را از این بهت دلرام کرد و با خیال راحت و با آرامش تمام، به بوسه اش ادامه داد.

کمی که گذشت دلرام تونست به خودش بیاد. سریع سرش را خم کرد تا لباش از لبای آوش جدا بشه، شروع کرد به تقلا کردن، با صدای نسبتاً بلند رو کرد به آوش و گفت

—ولم کن دیوونه ی روانی، هیچ می فهمی داری چه غلطی می کنی؟ ولم کن بهت می گم مرتیکه بی شعور.

آوش با آرامشی که از بوسیدن دلرام بهش دست داده بود گفت

—آروم نفسم، دلم برای طعم لبات تنگ شده بود، مزش مثل قدیم

معرکه است آدم ازشون سیر همیشه

دهن دلارام از این بی حیایی آوش باز مونده بود، باورش نمیشد
که این مرد همون آوش گذشته باشه که حتی تو خلوتشون هم
خیلی رعایت می کرد و خجالت می کشید.

دهن بازش را بست و اخمی روی صورتش نشوند و گفت

_آوش تو خجالت نمی کشی؟ می فهمی داری چی میگی؟،

پارت صد و پنج

دلارام دوباره کمی تقلا کرد که از بغل آوش بیرون بیاد ولی آوش
اونو کامل تو بغلش قفل کرده بود و مانع از هر حرکت اون میشد.

_نه چرا خجالت بکشم، تو زنی، با زخم راحت نباشم با کی
باشم؟!

– من زنتم؟ من؟ فکر کنم یادت رفته که ما خیلی ساله طلاق گرفتیم.

آوش با لبخند عمیقی گفت

– تو اون موقع باردار بودی، طلاق زن باردار هم قبول نیست، پس هنوز شرعا زن منی حالا هم حرف نزن بزار به کارم برسم.

پشت بند حرفش خیره لبای دلارام شد و قبل از اینکه دلارام کاری بکنه بوسه ای روی لبای دلارام زد.

چند بار و به زور از لبای دلارام کام گرفت. و وقتی کمی دلش آروم گرفت، به سختی دل از لبای دلارام کند.

زبونش را روی لبش کشید و گفت

– معرکه بود عزیز دلم، حیف که نمی خوام کسی متوجه نبودم
بشه وگرنه من که از این لعنتیا دل نمی کنم. مرسی عشقم، خیلی

چسبید

بلافاصله بعد از حرفش از روی دلارام بلند شد و قبل از اینکه
دلارام به خودش بجنبه از اتاق بیرون رفت. بدون شک اگر چند
ثانیه درنگ می کرد مثل اون سری سیلی محکمی از دلارام
میخورد، چه بسا بیشتر و محکم تر از اون.

دلارام عصبی از جاش بلند شده بود تا دنبال آوش بره ولی آوش
خیلی فرز عمل کرد و نتونست بهش برسه تا از اتاق بیرون نره و
یه دل سیر بزنش.

به سمت سرویس توی اتاق رفت، نگاهی به چهره ی خودش در
آینه انداخت. تمام صورتش سرخ شده بود.

نگاهی به لبش انداخت، با یادآوری کاری که آوش کرد از خجالت

و هیجان توام با حرص، دوباره سرخ شد.

در حین این که حسابی دلش برای آوش تنگ شده بود و از این کارش لذت برد ولی خیلی هم ناراحت شد. به نظرش بین اون و آوش دیگه چیزی وجود نداشت و نباید هم به وجود بیاد، همه چیز بین خودشون دیگه تمام شده میدونست ولی این را نه قلبش قبول داشت و نه آوش.

نمیدونست که آخر ماجرای خودش و آوش چی میشه فقط امیدوار بود که خوب تمام شه تا هر دو به آرامش برسند.

پارت صد و شش

مهمونی شروع شده بود و همه اومده بودند به غیر از سینا. حدگدای ساعت 7 شب بود که سینا اومد، ولی تنها نبود و دو تا همراه کوچولو داشت.

همراه هایی که حضورشون همه را حسابی به وجد آورد. همین که وارد شدند، ساحل و دامون با اشتیاق به سمتشون رفتند. _نفسای مامان جون، قربونتون برم الهی، بیاین بغلم که حسابی دلم براتون تنگ شده

_به به بین کیا این جان، نوه های عزیزم ، خوش اومدین خوشتیپ های باباجون

کارن و کیا، پسر های سینا، سلامی بلند رو به جمع کردند و جواب با محبتی هم دریافت کردند. سپس سمت پدربزرگ و مادربزرگشون رفتند و خودشون رو تو بغلشون انداختند. دامون و ساحل از ذوق سر از پا نمی شناختند.

این بین نگاه سینا فقط به واکنش دریا بود که خیلی عادی و حتی با ذوق به بچه ها نگاه می کرد و هیچ اثری از تعجب در چهره اش دیده نمیشد و این یعنی دریا از ماجرای ازدواج و بچه

هایش خبر داشت.

این که دریا از همه چی خبر داشت باعث شده بود ککی دلش
آروم بگیره و کمی از استرسش کاسته بشه.

همین که ساحل خواست بچه ها را به دلارام معرفی کنه، دلارام
گفت

_ نیاز به معرفی نیست، این فندقای خوشگل را کاملاً می شناسم،
فکر کنم این من باشم که باید خودمو بهشون معرفی کنم

دستش را روبروی کارن که بزرگ تر بود قرار داد

_سلام آقای خوشتیپ، من دلارامم، خواهر باباجون دامون و عمه
ی بابا سینا

کارن خیلی محترمانه دستش را گرفت و جوابش را داد

دلارام لبخندی زد و این بار دستش را جلوی کیا گرفت

_از دیدن شما هم خوشبختم

کارن و کیا جوری که دل ادم برایشون ضعف می رفت، مودبانه
جواب دلارام را دادند.

دریا که حسابی ذوق دیدنش را داشت با مهربونی به سمتشون
رفت

_منم دریام، دختر عمه دلارام یعنی دختر عمه بابا سینا

کارن نگاهی به دریا انداخت، از چهره ی مهربون و زیبای دریا که
الان با لبخند زیبا تر و دلربا تر شده بود حسابی خوشش آمد و
همین باعث شد که برخورد متفاوتی از خودش نشون بده.

خیلی سیاست مدارانه، دست دریا را گرفت و بوسه ای روی آن

نشوند و خیلی جنتلمن و ارانه گفت

– خیلی از دیدنتون خوشحالم بانوی زیبا

پارت صد و هفت

نحوه ی برخورد کارن حسابی همه را شگفت زده کرد. باورشون نمیشد که یه بچه ی هفت ساله همچین رفتاری از خودش نشون بده.

دهن همه از این رفتار کارن باز مونده بود.

دریا که حسابی دلش برای کارن ضعف رفته بود، اون را محکم در آغوش گرفت و بوسه ای محکم روی گونه اش کاشت

– ای جانم، قربون اون زبون شیرینت بشم، چقدر تو بانمکی آخه

کارن نازی کرد و هیچی نگفت. کیا که رفتار مهربون دریا با

برادرش را دیده بود، خودش را به سمت دریا کشوند و با لحن
بچه گانه و شیرینی گفت

— پس من چی؟

دریا خنده ی نازی کرد که باعث شد دل سینا برای بار هزارم برایش
ضعف بره.

— تو هم بیا تو بغلم، عزیز دلم

و بوسه ای هم روی صورت کیا نشوند.

سینا با عشق به تصویر روبروش خیره شده بود. بدون شک یکی

از زیباترین صحنه های عمرش را داشت میدید. عشقش،

پسرهایش را این طور با محبت در آغوش گرفته بود و پسرهایش

هم به محبت دریا واکنش مثبت نشون داده بودند.

این رفتار از کارن و کیا که خیلی سخت با بقیه کنار میومدند
واقعا جای تعجب داشت ولی انگار اونا عشق پدرشون را نسبت
به دریا حس کرده بودند که این طور راحت محبت دریا را قبول
کردند و باهاش کنار اومدند.

امیدوار بود که وقتی از دریا خواستگاری کرد هم، هر سه همین
واکنش را نسبت به هم داشته باشند و احساسشون به هم عوض
نشه.

فقط سینا نبود که این حس را داشت، ساحل و دامون هم از این
تصویر خوششون اومده بود و بیشتر از اون از نگاه پر از عشق و
ذوق سینا خوششون اومده بود.

توی اون چند سالی که سینا با آذر بود، هیچ وقت این اشتیاق و
ذوق را در چشمان سینا ندیده بودند و حالا حسابی از این
موضوع خوشحال بودند و تو دلشون امیدوار بودند که دریا

جوابش نسبت به احساس سینا مثبت باشه، تا بتونند آرامش و
لبخند سینا را ببینند

پارت صد و هشت

مرد ها یک سمت از پذیرایی و خانم ها سمت دیگر پذیرایی
نشسته بودند. کارن و کیا هم مشغول بازی با گوشی ساره بودند.

برعکس ظاهر و برخورد اولشان که فکر می کردی پسر های خیلی
ارومی هستند، حسابی شیطون بودند و توی این دو سه ساعت
جوری شیطنت کرده و همه را کلافه کرده بودند که دست آخر
ساره مجبور شد چند تا بازی روی گوشی اش نصب کند بلکه
سرگرم بازی با موبایل شوند و یکجا آرام بگیرند.

و حالا جوری آرام و در سکوت مشغول بازی با گوشی ساره
بودند که شک می کردی که این دو تا بچه تا چند دقیقه ی پیش

خونه رو روی سرشون گذاشته بودند و همه را با سرو صدای
زیادشون کلافه کرده بودند.

دلارام نگاهش را از بچه ها گرفت و رو به ساحل کرد

— راستی، چی شد یه دفعه ای بچه ها برگشتن؟ مگه پیش آذر
نبودند؟

— چرا پیش آذر بودند، یه دفعه ای نبود، قرار بود بچه هارو بیاره

— موقت گذاشتشون پیش سینا؟

— نه، بچه ها را کامل داد به سینا

— چی شد، همچین تصمیمی گرفت؟ امیر می گفت خیلی سر اینکه
بچه ها پیشش باشن پافشاری می کرد!

– نه بیشتر اصرار خود سینا بود که بچه ها پیش آذر باشن، اون به همین که یکی دو روز در هفته بچه هارو ببینه راضی بود ولی سینا می گفت نه، بچه ها چند سال اول پیش مادرشون باشن تا کمی از آب و گل دران آخه اون موقع که طلاق گرفتن بچه ها خیلی کوچیک بودن، کیا نسبتا تازه به دنیا اومده بود، کارن هم یک سال و نیمش بود، سینا هم معتقد بود و البته هست که بچه تو نوزادی خیلی به مادرش نیاز داره، هر جور بود، خودش با دوری بچه ها کنار اومد تا کمی از آب و گل دران.

حالا هم که میبینی بچه هارو فرستاد پیش سینا، میخواد ازدواج کنه، این چند وقت هم که نبودن، با بچه ها رفته بود سوئد پیش پسر عموش همون که می خواد باهاش ازدواج کنه، دیگه هفته پیش تماس گرفت با سینا و گفت می خواد بچه هارو بیاره از قضا هفته دیگه عروسیشه

– یعنی بچه هارو نمی خواد دیگه ببینه؟

– چرا، معلومه که می خواد، گفته چون راهش دوره و نمیتونه

بیاد، هفته ای دو سه بار با بچه ها تماس تصویری بگیره تا
باهاشون صحبت کنه، زمان هایی هم که میاد ایران بچه ها چند
روز برن پیشش و حتی گاهی اوقات بچه هارو با خودش ببره
سوئد که این اخری را سینا باهاش موافقت نکرد گفت اگر
میخوای بچه هاتو ببینی وقتی اومدی ایران ببین، من نمیذارم
بچه هام خودشون تنها بیان توی غربت

– پس چرا این چند وقت گذاشتشون بمونن سوئد؟

– گفت اذر که ازدواج کنه بره بچه ها کمتر مادرشون را می بینن،
همین یه دفعه را بزاره تا بیشتر کنار مادرشون باشن، دیگه این
اجازه را نمیده، اونم حالا که دیگه ازدواج کرده

پارت صد و نه

– حالا بچه ها میان پیش خودت دیگه ؟

_آره، مگه اجازه میدم ازم دور باشن؟! سینا که بیشتر سر کاره
نمیتونه پیش بچه ها باشه

_خیلی حواستون را بدین بهشون، به سینا هم بگو، خیلی سخته
که از همون اول پدر مادرت کلا جدا از هم باشن و تو هیچ وقت
با هم نبینیشون، اونم توی این سن، بچه ها خیلی روحیه حساسی
دارن، نذار دچار مشکلی بشن، خیلی مواظبشون باش

ساحل با ناراحتی گفت

_آره، خودمم میدونم، به خدا دلم آتیشه براشون، نه تنها برای اونا
برای سینا هم دلم آتیشه، بچم هیچ خیر ندید از ازدواجش، یه
لحظه آرامش نداشت تو زندگیش

_ ان شالله یه دختر خوب سر راهش قرار بگیره که هم همسر
خوبی برای سینا باشه هم برای بچه ها از ته دل مادری کنه

ساحل نگاهی به سمت دریا انداخت که از چشمای تیز بین دلارام
دور نمود و گفت

ان شالله خدا از دهنش بشنوه، من که از خدامه

.....

دریا کنار امیرحسین نشسته بود و امیر با شیطنت در حال اذیت
کردنش بود

میگم دریا، خوب خودت را تو یه جلسه تو دل بچه ها جا
کردی، الان ده قدم یه رفتی جلو با این حرکتت، همه هم فکر
کردن که تو چقدر مهربونی که این جوری برخورد کردی،
نمیدونستن که به خاطر سینا و اینکه مخش را بزنی این جوری
کردی، البته باید بگم کارت و سرعت عملت عالی بود، فکر نمی
کردم انقدر زود تو دلشون جا باز کنی،

موندم با این همه زرنگی چطور نتونستی تا الان خودت را به
سینا بندازی

دریا نشگون محکمی از امیرحسین گرفت که صدای اخش بلند
شد، چشم غره ای به سمت امیر رفت و گفت

واقعا که، اولاً سینا از خداهش باشه من زنش بشم ، اگر بیاد هم
سمتم معلوم نیست جوابم بهش مثبت باشه، دوما بچه هارو
واسه خودشون دوست دارم نه این که اصلاً به خاطر سینا نباشه
نه، بلاخره اثر گذاره ولی در کل خودشون را هم خیلی دوست
دارم

سوما، بله خیلی مهربونم، این جوری میگی چون داری از حسادت
می پکی، اوکی شد حسود خان؟

و نشگون محکم تری از امیر گرفت، امیر که از درد نشگون تو
خودش جمع شده بود، به زور گفت

بله، بله، حق با تو!

دریا خوبه ای گفت و دستش را از روی پای امیر برداشت.

اینارو ول کن، از خودت بگو، حواسم هست جدیدا دیگه باهام حرف نمیزنی و بهم محل نمیداری

من بی جا بکنم دیگه به همه کسم محل ندارم

پشت بند حرفش دستش را دور شونه ی دریا گذاشت و اونو کمی به خودش فشار دا و بوسه ای روی سرش نشوند.

پارت صد و ده

قربونت برم، از خودت بگو، با فرنیا به کجا رسیدی؟ رابطتون خوبه با هم؟

امیرحسین نگاهش را به فرنیا که مشغول صحبت با ساره بود

انداخت، آهی کشید و گفت

_داره تمام تلاشش را می کنه که منو آروم کنه ولی نمیدونه که من سرشار از عقده ام و حالا حالا ها آروم نمیشم.

گاهی اوقات به خاطر حرفایی که بهم زده بود و ردم کرده بود بهش تیکه میندازم و اذیتش می کنم، میبینم چقدر ناراحت میشه و واسه چند لحظه تو خودش میره ولی هیچی از حرفام رابه روم نمیاره و کلا خودش را میزنه به اون راه و بحث را عوض می کنه.

داره به هر ریسمانی چنگ میزنه برای اینکه کنارش باشم و آروم کنه، توی این چند وقت فهمیدم که واقعا دوستم داره و به خاطر عذاب وجدانش نیست که الان کنارمه، همین موضوع خیلی آروم می کنه، دوستش دارم، خیلی هم دوستش دارم ولی....

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت

ولی دارم عقده هام را سرش خالی می کنم، خیلی زور میزنم که این کارو نکنم ولی اصلا متوجه نمیشم، انگار منتظر بودم یکی بیاد تا همه چیز را سر اون خالی کنم..

با این که ازش قول گرفتم و خودش هم قسم خورد که به هیچ عنوان ترکم نمی کنه، ولی می ترسم ، می ترسم کم بیاره، نتونه بد بودنم را طاقت بیاره و ترکم کنه.

اگر بره، نمیدونم چجوری می تونم دووم بیارم، این چند وقت به قدری بهش وابسته شدم که حتی نمیتونم ثانیه ای بدون اون را تصور کنم. می دونی چی میگم، خودت هم دلت گیره، درک می کنی.

دریا با ناراحتی نگاهی به امیرحسین انداخت، توی جمع نمی شد درست باهاش صحبت کنه، رو کرد به امیرحسین و گفت

امیرجان این جا همیشه صحبت کنیم، پاشو بریم توی حیاط، هوا هم خوبه، هم می تونیم صحبت کنیم هم حال و هوامون عوض

میشه

امیر به نشانه ی تایید سری تکون داد و از جاش بلند شد. هر دو روی تخت توی حیاط نشستند.

حیاط منزل فرهاد واقعا زیبا بود و سرشار از حس خوب.

امیرحسین طبق عادت سرش را روی پای دریا گذاشت و دراز کشید. دریا هم دستش را توی موهای امیرحسین برد و شروع به نوازش امیر کرد.

پارت صد و یازده

– میدونی امیرحسین ، تو با این کارات فقط خودت و بقیه را اذیت می کنی، مطمئنم توی اون گذشته ای که ازش متنفری چیزی هست که به من نگفتی، نمیدونم شاید خجالت کشیدی، شاید نخواستی من بدونم، هر چی که هست خیلی عذابت داده و
میده.

اون قدر عذابت داده که دست به خودکشی زدی..

فکر کردی من باورم شده که تو فقط به خاطر اینکه فهمیدی بابا
آوش دوستت نداره خودکشی کردی؟ نه، مطمئنم چیزی فراتر از
این بوده که مرد قوی من حاضر شده دست به خودکشی بزنه.
فقط نمیدونم چرا نمی خوای ازش حرف بزنی.

حرف بزن امیرحسین، انقدر تو خودت نریز این راز کوفتی را،
رازی که مطمئنم اگر بد بوده تو توی بد بودنش نقشی نداشتی.

بریز بیرون حرفای دلت را، نذار این جورى از درون نابودت کنه.
بریز بیرون تا خالی بشی تا آروم بشی. انقدر خودخوری نکن، این
جورى نه تنها خودت، همه را هم عذاب میدی.

باید خودت را خالی کنی ولی نه اینجوری با اذیت کردن خودت و
فرنیای و بقیه، برو پیش ، چه میدونم روت همیشه به ما بگی، برو
پیش مشاور بگو بلکه آروم بشی بلکه دست از این فمرتی منفی

برداری و به چیزای خوب فکر کنی. چیزای خوبی مثل فرنیا، مثل
عشق پاکتون

خنده ای کرد و ادامه داد

_اصلا خود من، به من فکر کن، که اگر یه تار مو از سرت کم بشه
چه بلایی به سرم میاد، خودت بهتر میدونی که برام امیدی توی
روزای نا امیدیم، تمام این چند سال با آرامش تو آرامش می
گرفتم، پس محکم باش تا حداقل دلم از سمت تو قرص باشه،
مطمئن باشم که آرامش داری، خوشحالی.

اصلا من و فرنیا به کنار، یه نگاه به بابا و آرش انداختی که بعد از
اون دعوا چقدر برای خوب بودن حالت دارن تلاش می کنن،.
ناراحتی و نگرانی توی چشماشون را دیدی؟

خودت نمیدونی امیرحسین ولی همه دوستت دارن و برای همه

عزیزی، اون قدر عزیز هستی که اون روز با یه سرماخوردگی ساده تو، همه ناراحت شدند و حالشون بد شد اون قدر همه نگران شدن که فکر کردم دور از جونت، زبونم لال مریضی خیلی بدی گرفتی و بقیه نمی خوان بهم بگن.

این فکرای بدی که تمام مغزتو گرفته را از سرت بکن بیرون، خوب باش، حال دلتو خوب کن ولی از راهش، باشه؟ باشه امیرحسین؟ بهم قول میدی عزیز دلم؟

_قول میدم

دریا خم شد و بوسه ای روی سر امیرحسین نشوند. و با محبت خالصانه ای گفت

_آجیت به قربونت بره، عزیز دل دریا

پارت صد و دوازده

اشک توی چشمای امیر حسین جمع شده بود، این دختر زیادی از برش بود. خواهرش بود ولی برایش مادرانه خرج می کرد.

مثل یه مادر که فرزندش را از بر بود، از برش بود.

همیشه جوری باهاش حرف می زد که اگر طوفانی طوفانی هم بود، نسیم می شد (آروم می شد).

هر وقت که به اوج ناامیدی و ناراحتی می رسید، دریا اونو امیدش می خواند تا کم نیاره تا محکم باشه.

مثل همیشه که با دریا صحبت می کرد و اِروم میشد، آرامش تمام وجودش را گرفت. سرش را از روی پای دریا بلند کرد و روبروش نشست، با بغض و اشکی که توی چشماش بود، خیلی مظلومانه

گفت

—مرسی که هستی

دریا با بهت نگاهی به امیرحسین انداخت و فوری سرش را توی بغلش گرفت و بوسه ای روی پیشونی امیرحسین نشوند.

—همیشه کنارت هستم فدات بشم، حالا هم پاشو بریم داخل که زیاد بیرون موندیم، مغزمم درد گرفت از بس که حرف زدی

امیر تک خنده ای کرد، میدونست که دریا می خواد بحث را عوض کنه تا از اون حال و هوا خارجش کنه.

—کاملا معلومه کی مغز کی را خورد

—خیلی خوبه که میدونی، به هوشتم ایمان آوردم، حالا پاشو بریم

امیرحسین پروویی گفت و دست دور شونه ی دریا انداخت و باهم وارد خونه شدند.

همه متوجه رابطه ی خاص امیرحسین و دریا شده بودند. رابطه ی عمیق خواهر، برادریشون و علاقه و محبتی که بینشون موج میزد برای همشون جالب بود.

هر چی بیشتر می گذشت بیشتر متوجه حرفای رز می شدند و اونو درک می کردند، این دختر خیلی مهربون و خانوم بود جوری که اگر تمام تلاشت را هم می کردی که ازش متنفر باشی، نمی تونستی و باز هم دوستش داشتی.

انقدر توی این چند وقت حضورش توی دل همه جا باز کرده بود که حتی خودشون هم در عجب بودند که چقدر سریع این دختر براشون این همه عزیز شده.

مهربونی، خوش برخوردی، خانمی و با وقاری و در عین حال شیطنتش ، اون را خاص کرده بود.

پارت صد و سیزده

توی جمع رابطه ی دریا با همه خوب بود. به جز آرش. رابطه نسبتا سردی با آرش داشت. با این که برادرش را خیلی دوست داشت و توی این چند وقت هم به حضور و محبتاش انس گرفته بود ولی نمی تونست باهاش کنار بیاد و اونو ببخشه.

هر چه قدر فکر می کرد نمی تونست درک کنه که چطور آرش انقدر بی غیرت بوده که راحت نگین را پذیرفته و اون را به عنوان مادر خودش قبول کرده.

هر وقت که به زور کمی خودش را راضی می کرد که اشکال نداره، دیگه گذشته، با برادرت خوب باش و باهاش کنار بیا، یاد مراسم نگین و گریه های آرش می افتاد که جوری گریه می کرد و ناراحتی در می آورد که انگار واقعا مادرش از دنیا رفته بود. همین باعث می شد که دوباره از آرش دور بشه و رفتار سردی باهاش داشته باشه.

با آوش نمیتونست زیاد سرد برخورد کنه، با این که مدت زیادی نبود که آوش ماجرا را فهمیده بود ولی جوری با دریا برخورد می کرد که دریا نمی تونست پاسخ گوی محبت خالصانه اش نباشه و دست رد به سینش بزنه.

هر کاری می کرد که نسبت به آوش سرد باشه و باهاش سرد برخورد کنه نمی شد، دلش در برابر پدرش خیلی انعطاف داشت و نرم بود.

این چند وقت، آوش چنان بهش محبت کرده بود و دختر یکی یدونه اش را لوس کرده بود که دریا خیلی سریع به آوش به عنوان پدر در زندگی اش عادت کرده بود. جوری که اگر یک روز آوش را نمیدید حسابی دلتنگش می شد و چقدر این حسش با حس مادرش شبیه بود.

اونقدر به آوش وابسته شده بود که اعتراض منوچهر بلند شده

بود. منوچهر هر سری میدیدش بهش تیکه مینداخت و ازش رو می گرفت و دریا با زیرکی تمام جوری دل منوچهر را رام می کرد که منوچهر کلا فراموش می کرد که با دریا قهره.

هر چی باشه منوچهر برای دریا تقریبا بیست و چهار سال پدری کرده بود و دریا به هیچ عنوان نمی تونست منوچهر را فراموش کنه. اون الان دو پدر داشت و سعی هم می کرد که به هر دوشون این موضوع را بفهمونه.

اصلا طاقت نمی آورد که ناراحتی یکیشون را ببینه.

تقریبا دو هفته از مهمونی فرهاد می گذشت که آوش و دلارام توی خونه ی دلارام دعواشون شد. دلارام رسماً با کاراش و حرفاش آوش را به مرز دیوونگی کشوند، جوری که حتی خودش هم ترسید که آوش از فشار وارد شده بهش سکنه کنه.

پارت صد و چهارده

دریا هم که اون لحظه تو خونه حضور داشت، وقتی بحث
بینشون و پشت بندش حال بد آوش که از عصبانیت و ناراحتی
صورتش کبود شده بود و دستش را به قلبش گرفته بود، دید،
دیگه نتونست طاقت بیاره خیلی سریع یه لیوان آب ریخت و به
سمت آوش رفت، با نگرانی و دلهره و ترس از حال آوش، بی
حواس به آوش گفت

_ بابا، بابا آوش تروخدا آروم باش، داری سخته می کنی، نفس
عمیق بکش، بیا بیا، یکم آب بخور حالت جا بیاد

دریا اونقدر نگران حال آوش شده بود که هول کرده بود و
نمیدونست دیگه چی باید بگه و چیکار تا پدرش را آروم کنه و
نفهمید که همین چند کلمه حرف، همین نگرانی که تو حرکاتش
کاملا مشهود بود، همین بابا آوش گفتنش، چقدر آوش را آروم
کرد.

انگار آب سرد ریختن رو آتیش وجود آوش، خیلی سریع آرامش

تمام وجودش را پر کرد و ناراحتی و عصبانیتش را فراموش کرد.
با محبت خالصانه ای دریا را در آغوش گرفت و گفت

— الهی من قربونت برم که انقدر قشنگ بهم میگی بابا آوش، دردت
به جون بابا آوشت عزیز دلم، نگران نباش، من خوبم جونم، مگه
میشه دخترکم کنارم باشه و حالم بد باشه، فدای خودت و نگرانی
شیرینت بشم نفسکم

دریا با خجالت توام با ذوق، دستاش را بلند می کنه و اون هم
آوش را در آغوش می گیره. عجیب دلش برای این قربون صدقه
رفتن ها و محبت های پدرش ضعف رفته بود.

دلارام از دیدن صحنه ی مقابلش سیر نمی شد. جوری هر دو با
عشق همدیگرو در آغوش گرفته بودند که دلارام حسودیش می
شد.

نگاهی به چهره ی آرام شده ی آوش انداخت، اصلا دلش نمی خواست که اون را ناراحت و عصبانی کنه ولی هر کاری می کرد نمی تونست آوش راببخشه و مدام اون صحنه آخرین دیدارشون تو ذهنش میومد، اون صحنه ی با نگین بودنش اون را دیوونه می کرد. اصلا نمی تونست با اون صحنه و زندگی آوش با نگین اون هم، این همه سال کنار بیاد.

پارت صد و پانزده

اون روز وقتی آوش با حال خوب ناشی از دوست داشتن و نگرانی دریا، رفت. دریا برای اولین بار مادرش را در ارتباط با پدرش توبیخ کرد. بهش حق میداد که حالا حالا ها آوش را نبخشه ولی این که این طور آوش و همینطور خودش را عذاب بده را اصلا کار عاقلانه ای نمیدونست.

دلارام در برخورد با آوش داشت بیش از حد زیاده روی می کرد، جوری که حتی خودش هم اذیت می شد.

این بار دختر بود که مادرش را نصیحت می کرد.

تقریباً اینو مطمئن بود که تا زمانی که تلنگر محکمی به دلارام نخوره، دلارام راضی به بخشش آوش نمیشه. از عشق عمیق دلارام نسبت به آوش و بلعکسش حس آوش به دلارام، کاملاً خبر داشت.

میدونست که این دوری بیشتر از همه به خود دلارام ضربه میزنه و دریا اصلاً اینو نمی خواست، دلش می خواست که مادرش هر چقدر سخت بلاخره آوش را ببخشه تا بلکه حداقل خودش به آرامش برسه.

از وقتی که دلارام مطمئن شده بود که آوش هر روز به نحوی سر راهش قرار میگیره و اونو میبینه، صبح ها کمی زود تر از خواب بیدار میشد و با ذوق و اشتیاقی که قبل از حضور آوش در وجود دلارام پیداش نمی کردی، به خودش می رسید ولی همین که پاش را از در خونه میذاشت بیرون، اخم می کرد و جلوی ذوقش

را می گرفت که به آوش بگه، آره من اصلا منتظرت نبودم و تازه از حضورت ناراحتم.

حرکات دلارام، دریا را به خنده وا میداشت. برای مادرش خوشحال بود که بعد از این همه سال خنده و ذوق واقعی اش را می دید ولی از طرفی دلش برای پدرش می سوخت که دلارام هر روز به نحوی حال آوش را می گرفت و اونو اذیت می کرد

از حرکات هر دوشون عشق به هم می بارید ولی متاسفانه خودشون این را نمیدیدند و عشق اون یکی را باور نمی کردند. در دلش امیدوار بود که بتونه پدر و مادرش را کنار هم ببینه، حتی از این فکر هم قلبش شوق عجیبی می گرفت و خنده به لباش میومد.

.....

حدود هفت ماه از پیدا شدن دلارام و دریا می گذشت و آوش هر روز به دیدن دلارام می رفت ولی دلارام هر بار اونو رد می کرد.

آوش حسابی خسته شده بود و تقریبا دیگه داشت نا امید می شد. به همین خاطر تصمیم گرفت چند روز به دیدن دلارام نره تا تجدید قوا کنه و فکر اساسی برای برگشتن دلارام بکنه.

پارت صد و شانزده

در نهایت تصمیم گرفت که از دامون و فرهاد کمک بخواد تا با دلارام صحبت کنن و حقایق را بهش بگن چون دلارام بدون شک حرف اون را باور نمی کرد ولی حرف برادر هایش را چرا.

فقط این بین حتما باید به دلارام تاکید می کردند که امیرحسین و بقیه از ماجرا با خبر نشن. به هیچ عنوان دلش نمی خواست پسرش بیشتر از این ضربه ببینه. پس باید محتاطانه عمل می

کرد.

توی این چند روز که آوش به دیدن دلارام نرفته بود، هر دو حسابی دلتنگ هم بودند و دلشون بی قرار هم بود.

دلارام به قدری دلتنگ آوش شده بود که حاضر بود غرورش را زیر پاش بزاره و به دیدنش بره بلکه دلش کمی آروم بگیره و انگار شانس باهاش یار بود که آرش بهانه ای دستش داد تا بدون زیر پا گذاشتن غرورش آوش را ببینه.

آرش که این چند روز حال نا مساعد پدر و همچنین بی قراری های تقریبا محسوس مادرش را دیده بود برنامه ای ریخت تا اونا همدیگرو ببینن.

تقریبا ظهر شده بود که با دلارام تماس گرفت و اونو مجبور کرد

که به خونه ی آوش بره و از یه سری مدارک عکس بگیره و براش ارسال کنه.

تاکید کرد که اون مدارک خیلی مهمن و تا خودش بیاد مدارک را برداره طول می کشه.

دلارام برای اینکه آرش متوجه تمایل شدیدش برای دیدن آوش نشه، اولش قبول نمی کرد و بهانه می آورد ولی وقتی آرش گفت که کسی خونه نیست و راحت میتونه کارش را انجام بده، مجبور شد قبول کنه.

حالش حسابی گرفته شد، فکر می کرد که میتونه آوش را ببینه و کمی رفع دلتنگی کنه.

اون لحظه ای که آرش باهاش تماس گرفته بود، انقدر ذوق کرد که حواسش نبود که اگر آوش خونه بود، آرش باهاش تماس نمی گرفت تا عکس مدارک را اون براش بفرسته، خیلی راحت میتونست بده پدرش براش بفرسته.

پوف کلافه ای کشید و در خونه را با کلید های آرش باز کرد. طبق نشانه ی آرش از اتاقش یگراست به سمت اتاق آرش رفت.

بعد از اینکه کارش را انجام داد، حس کنجکاو تموم وجودش را در برگرفت. دلش می خواست به تمام خونه سرک بکشه.

از آرش و امیرحسین شنیده بود که آوش اتاقی داره که هیچ کس به غیر از خودش حق نداره پا توش بذاره، حسابی کنجکاو شده بود ببینه توی اون اتاق چی هست.

خونه حسابی مرتب بود و خیلی شیک چیده شده بود، باورت نمی شد که توی این خونه یه تا مرد زندگی می کنند.

پارت صد و هفده

خونه حسابی مرتب بود و خیلی شیک چیده شده بود، باورت نمی شد که توی این خونه یه تا مرد زندگی می کنند.

به آرومی در اتاق کناری آرش را باز کرد، با دیدن عکس امیرحسین، فهمید که این جا اتاقه امیره.

به آرومی در را بست. فقط دلش می خواست اتاق مرموز آوش را پیدا کنه و کاری به کار بقیه خونه نداشت.

همین که خواست در اتاق بعدی را باز کنه، صدای موسیقی شنید. سر جاش خشکش زد.

_مگه آرش نگفت هیچ کی خونه نیست، پس این صدای چیه؟

با ترس و هیجان به سمت صدا رفت. انتهای سالن یه راه پله ی کوچیک بود که زیاد دید نداشت. ببه آرومی از پله های مارپیچ بالا رفت که به یه در رسید.

همین که خواست در را باز کنه، صدای آوش را شنید و سرجاش
میخکوب شد. تمام بدنش نبض گرفته بود. قلبش دیوونه وار
خودش را به سینش می کوبید. با هر کلمه ای که آوش می خوند،
اشک از چشماش می ریخت.

– این دارم برای تو می خونم دلی خانم نامرد، پس خوب گوش
بده چون همش حرف دلمه

– می خوام واسه آخرین بار و تب دستاتو بگیر
تا بدونی بی تو تنهاترینم

می خوام یه حرفی بزنی اگه خدا ببخشم
قدر خدا دوست دارم فقط همین رو بدم

تب دستاتو می خوام صورت زیباتو می خوام
تو بگو دوستم داری از خدا هیچی نمیخوام

تب دستاتو می خوام صورت زیبا تو می خوام
تو بگو دوستم داری خدا هیچی نمیخوام

سخته تنهایی زیر بارون، سخته پرسه ها خیابون سخته اگه
نباشی پیشم، بدجوری دارم دیوونه میشم، سخته تنهایی زیر
بارون، سخته پرسه های خیابون، سخته اگه نباشی پیشم،
بدجوری دارم دیوونه میشم

با اولین جمله ی آوش زانوواش شل شد، روی زمین نشست و به
در تکیه داد، سرش را روی پاش گذاشت، تمام صورتش خیس از
اشک بود و قلبش سرشار از هیجان توام با ناراحتی.

هنوزم مثل قدیم با شنیدن صداش و آواز خوندنش، قلبش براش
ضعف می رفت. اون وقت ها هم آوش با همین صدای لعنتی و
معرکه اش دلش را برده بود.

صدایی که انگار جزیی از بهشت بود، تا اونو وارد خلسه ای
شیرین بکنه. خلسه ای به شیرینی وجود آوش.

شیرینی که بیست و پنج سال تمام حسرتش را خورده بود.
شیرینی که اونقدر به دلش نشست بود که نتونسته بود بعد از این
همه سال طعمش را فراموش کنه.

پارت صد و هجده

انقدر غرق افکار و خاطرات گذشته شده بود که متوجه گذر زمان
نشد.

آوش که از حضور دلارام خبر نداشت. همینطور در را باز کرد
دلارامی که به در تکیه داده بود محکم از پشت به زمین برخورد
کرد و صدای آخش به هوا رفت

—آخ، کمرم، این چه طرز در باز کردنه، پوکیدم.

چشمای آوش از تعجب و بهت گرد شده بود. با تعجب به دلارامی
نگاه می کرد که همینطور روی زمین پهن شده بود و کمرش را

گرفته بود.

دلارام کمی که کمرش را ماساژ داد و دردش کمتر شد، سر جاش نشست. ولی همین که سر جاش نشست تازه یادش اومد که کجاست و الان چی شده. سیخ سر جاش نشست، آب دهنش را با صدا قورت داد و به ارومی از جاش بلند شد. نگاهی به آوش انداخت که با تعجب و چشمای گرد شده داشت نگاهش می کرد

از این حالت آوش که خیلی با مزه اش کرده بود، خنده اش گرفت، سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد ولی در آخر یه لبخند رو لبش ظاهر شد که آوش را متعجب تر کرد.

دلارام که دید همینطور پشت سر هم داره سوتی میداد، خیلی زود لبخندش را جمع کرد و خودش را جدی نشون داد.

– راستش، میدونی، آرش بهم گفته بود پیام که از یه سری مدارک

که خیلی لازمشون داره عکس بگیرم براش بفرستم، همین که خواستم برم بیرون صدا شنیدم از اون جایی هم که فکر کردم هیچ کس خونه نیست، اومدم ببینم، یه وقت دزد نباشه

آوش که حالا به خودش اومده بود، با دلتنگی و محبت لبخند عمیقی زد

ای جانم، اشکال نداره عزیزم، خوش آمدی این جا خونه ی خودته، لازم نیست توضیح بدی

و قدمی به سمت دلارام برداشت و محکم اونو در آغوش گرفت. سرش را توی گردن دلارام برد و چند تا نفس عمیق کشید.

دلارام که حسابی دلش برای آوش تنگ شده بود. خیلی نا محسوس عطر تن آوش را به مشامش کشید.

با این که اصلا دلش نمی خواست از آغوش آوش جدا بشه ولی
به حرف و نهیب های عقلش گوش کرد و با اکراه دستاش را روی
قفسه سینه آوش گذاشت و اونو به عقب هل داد.

_من باید برم، خدافظ

پارت صد و هجده

به عقب برگشت و همین که خواست بره آوش جلوش را گرفت

_کجا میری؟

_دیگه کارم تموم شد باید برم

_ حالا که اومدی، لطفا یکم پیشم بمون، به خدا کاریت ندارم،
فقط می خوام با هم چایی، چیزی بخوریم. قول میدم اذیت
نکنم.

دلش برای این لحن مظلوم آوش ضعف رفت. اگر به خواست
دلش بود که اصلا برای یه لحظه هم که شده از کنار آوش جم
نمی خورد.

به خواست دلش توجهی نکرد و با حکم عقلش سریع اونو
سرکوب کرد.

_ نه باید برم، خیلی ممنون از درخواستت ولی کار دارم.

_ الان که سر ظهره، چی کار داری؟

_ دلارام هول کرد و سریع دروغی سر هم کرد.

_ ام راستش مهمون دارم ، همین الان هم خیلی دیر رفتم خونه،
مهمونم میاد پشت در

آوش چشمانش را کمی ریز کرد و کنجکاوانه پرسید

– مهمونت کیه اونوقت؟!

– منوچهر می خواد بیاد خونه

اخمای آوش عمیق در هم فرو رفت. رگ گردنش متورم شد،
چشمانش را چند ثانیه روی گذاشت تا بتونه آرامش نسبی پیدا
کنه و برخورد تندی با دلارام نداشته باشه

– بس کن دلارام، انقدر با کنار اون مرد بودنت عذابم نده، داری با
این کارت روانیم می کنی

دلارام خیلی سرد و با لحن حرص دراری پرسید

– چرا باید روانی بشی

آوش چشمانش را خیلی یهویی باز کرد و تیز به دلارام نگاه کرد
که دلارام سر جاش تکونی خورد ولی سعی کرد به خودش مسلط
باشه و ظاهرش را سرد و آروم نشون بده.

– یعنی می خوای بگی نمیدونی؟ آره؟ نمیدونی چقدر عاشقتم؟
نمیدونی وقتی کنار یه مرد دیگه ای، دستای کسی به غیر از منو
می گیری، چقدر عذاب می کشم؟ نمیدونی این بازی کردنت با
غیرتم داره روانیم می کنه؟

پارت صد و نونزده

– بس کن دلارام، انقدر با کنار اون مرد بودنت عذابم نده، داری با
این کارت روانیم می کنی

دلارام خیلی سرد و با لحن حرص دراری پرسید

– چرا باید روانی بشی

آوش چشمانش را خیلی یهویی باز کرد و تیز به دلارام نگاه کرد
که دلارام سر جاش تکونی خورد ولی سعی کرد به خودش مسلط
باشه و ظاهرش را سرد و آروم نشون بده.

_ یعنی می خوای بگی نمیدونی؟ آره؟ نمیدونی چقدر عاشقتم؟
نمیدونی وقتی کنار یه مرد دیگه ای، دستای کسی به غیر از منو
می گیری، چقدر عذاب می کشم؟ نمیدونی این بازی کردنت با
غیرتم داره روانیم می کنه؟

دلارام پوزخند مسخره ای زد و با طعنه گفت

_عجیبه!

_چی عجیبه؟

خیلی سرد و در عین حال کمی گستاخ به چشمای آوش نگاه کرد و

با لحنی که حرص در اون موج میزد جوابش را داد

_ تا آنجا که یادم میاد منو به عنوان یه زن هرزه و خیانت کار از خونت انداختی بیرون، گفتم عاشق نگین شدم ولی حالا عشقتو فراموش کردم و به این زن خراب ابراز عشق می کنی، تازه وقتی که اونو با یکی دیگه می بینی روش غیرتی هم میشی، این برای من خیلی عجیبه، برای تو این جور نیست؟

چشماش را عصبی روی هم میزاره و تند تند دستش را پشت گردنش و گاهی توی موهاش می کشه، دلارام خیلی خوب میدونست که آوش سعی داره این جوری عصبانیتش را کنترل کنه.

_ دلارام، تا کی باید بگم غلط کردم.. تا کی باید التماس تو بکنم؟ آخه بی معرفت، دارم جون میدم از این بی توجهیات از این منو ندیدن هات، چرا باورم نمی کنی؟ چرا به حرفام گوش نمیدی؟ چرا داری انقدر عذابم میدی؟ هان؟

_ باورت نمی کنم، چون باورم نکردی، التماساتو قبول نمی کنم،
چون التماسامو قبول نکردی.. به حرفات گوش نمیدم و توجهی
نمی کنم چون تو حرفام را گوش نکردی.

اگه عذاب می کشی به خاطر اینکه منو عذاب دادی، توی لعنتی
بیست و پنج سال با کنار نگین بودنت با منو نخواستنت عذاب
دادی.. پس منت عذاباتو سر من نذار، چون خواسته ی دل خودت
بود، خودت کردی حالا هم باید تاوانشو بدی.

_ نبود، خواسته ی دل من لعنتی نبود، می فهمی مجبور شدم،
مجبور شدم کنارش بمونم، مجبور شدم اونطوری بهت بگم و
ردت کنم

دلارام پوزخند تلخی میزنه

_ آره دیگه مجبور شدی، منم احمق حرفتو باور کردم، برو بابا تو

راجع به من چی فکر کردی

ادای آوش را در میاره و ادامه میده

_مجبور شدم، روی سر من چیزی دیدی که فکر کردی خرم، هان؟

_دلارام به خدا مجبور شدم، تو هیچی نمیدونی!

پارت صد و بیست

_ نه مثل اینکه تو واقعا فکر کردی من احمقم، اخه کدوم آدمی را

دیدی که مجبور شده باشه این همه سال کنار زنی که دوستش

نداره و تازه مدعی هم هست که ازش متنفره زندگی کنه، چی تو

رو مجبور کرد که زنتو، کسی که ادعای عاشقش بودن را داری،

این طور از خونه بیرون بندازی، این طور آبروش را ببری، این

طور تمام زندگیش را ازش بگیری، هان؟

نفسی تازه می کنه و ادامه میده

_اینجا چرتو پرتایی هستن که تو داری سر هم می کنی، عشق و حالت را با نگین کردی، استفاده هات را کردی، حالا هم دیدی نگین مرده دنبال جایگزینی که به کثافت کاریات برسی، حالم ازت بهم می خوره، حالم از این حس کثیف که اسمشو گذاشتی عشق بهم می خوره،

تو عاشق من نبودی ولی عاشق نگین چرا، حالا هم مطمئنم که نیاز جنسیت زده به سرت که اومدی سراغ من وگرنه به نگین جونت به خانومت، خیانت نمی کردی

آوش با صورتی سرخ شده از عصبانیت، فریادی زد که باعث شد دلارام از ترس قدمی به عقب برداره

_انقدر اسم اون آشغال را جلوی من نیار،. انقدر اونو به من نچسبون، من هیچ نسبتی با اون زنیکه کثیف ندارم، من از اون

اشغال متنفرم، می فهمی متنفرم، حتی اسمش را هم میشنوم
بدنم کهیر میزنه از نجاستش، پس دیگه حق نداری اسمش را به
زبونت بیاری و اونو به من ربط بدی، فهمیدی؟

جوری تو صورت دلارام، فهمیدی، را فریاد زد که دلارام از جا پرید
ولی کم نیاورد و اونم فریاد زد

_متنفر بودی این همه سال کنارش بودی؟ متنفر بودی و باهاش
خوابیدی؟ متنفر بودی و ازش بچه دار شدی؟ توی لعنتی ازش
متنفر بودی و این همه امکانات در اختیارش گذاشتی، براش
جشن تولد گرفتی، با هم جشن سالگرد ازدواج می گرفتین
تاخاطره روز عقدتون تجدید بشه، این همه می بردیش سفر و
تفریح.

جمع کن این مسخره بازیارو، نمردیم و معنی متنفر بودن را هم
فهمیدیم.

دستش را چند بار تکان می دهد و ادامه میدهد

_ بسه، بسه، دیگه خودت را خراب تر از اینی که هست نکن لطفا،
حرمت زن مُردتو هم نگه دار و پست سرش حرف نزن، با فوش
دادن به اون، برا من با ارزش نمیشی.. بلکه بدتر ازت متنفر
میشم.

پارت صد و بیست و یک

ادامه

دستش را چند بار تکان می دهد و ادامه میدهد

_ بسه، بسه، دیگه خودت را خراب تر از اینی که هست نکن لطفا،
حرمت زن مُردتو هم نگه دار و پست سرش حرف نزن، با فوش
دادن به اون، برا من با ارزش نمیشی.. بلکه بدتر ازت متنفر

میشم.

آوش کلافه و عصبی گفت

هیچی اون طور که تو فکر می کنی نیست دلارام، داری زود
قضاوتم می کنی

این همه مدت من زیر قضاوت های نابه جای تو زجر کشیدم،
حالا بزار این بار من تو رو قضاوت کنم، شاید تونستی کمی منو
درک کنی

بیشتر از اینکه تو پای قضاوت عذاب بکشی خودم عذاب
کشیدم خودم هر روز مردم و زنده شدم

تو عذاب کشیدن را توی چی میدونی آوش؟ هان؟ کنار
خانوادت بودی.. هیچ کس طردت نکرد.. آبروت سر جاش بود..
پسرت را ازت نگرفتن، زیر دست و پاشون جون ندادی!

با آسایش زندگی کردی تازه خیلی هم سریع دست به کار شدی
ازدواج کردی، بچه دار شدی، عاشق شدی.

هه، به این نمیگن عذاب کشیدن، عذاب را من کشیدم، بدبختی
هارو من تحمل کردم، منی که عشقم، همسر من اون جور بهم انگ
خیانت زد، اون جور منو از خونه بدون هیچ پشتوانه ای رها کرد،

منی که پدر، مادرم به جرم گناه نکردم اونطور طردم کردن.

یه سوال ازت می پرسم، صادقانه جوابم را بده، وقتی فهمیدی

دریا دخترته و این همه سال بزرگ شدنش را ندیدی، چه حالی

داشتی آوش؟هان؟

آوش از شدت ناراحتی، دستش را مشت کرد و با صدایی که به

زور در میومد گفت

– بد بود، اونقدر بد که نمی تونم توصیفش کنم

دلارام نگاهی سرشار از غم به آوش انداخت

_ شما با این قضاوت اشتباهتون منو بیست و پنج سال از دیدن
پسرم محروم کردین، تمام این سال ها با کابوس گریه های آرشم
از خواب می پریدم، هر بار که میومدم از دور بینمش و نمی
تونستم پسرم و بغل کنم و عطر تنش را بو بکشم مردم، هر سال
برای جشن تولدش، تولد گرفتم، تولدی که آرشم توش نبود، تمام
اتاقم شده پر از وسایل و کادوهایی که هر بار با ذوق برای آرشم
می خریدم ولی نمی تونستم بهش بدم.

توی لعنتی انقدر ترس توی دلم کاشته بودی که می ترسیدم جلو
بیام و دریا را هم ازم بگیری

تو چی میدونی یه مادر از دوری بچش چی می کشه، چی
میدونی از ترساش، از دلشوره هاش، همش فکرت این باشه که
پسرت به اندازه کافی لباس تنش هست، یه وقت سرما نخوره،
اگر سرما خورد کسی مراقبش هست! نکنه نگین پسرمو اذیت
کنه، نکنه آوش یه وقت پسرمو بزنه! نکنه یکی به خاطر من
اذیتش کنه! هر بار موقع غذا خوردن به این فکر می کردم که
آرشم الان غذا خورده، نکنه گرسنش باشه، نکنه نگین به بچم

درست و حسابی غذا نده.

با این کارام حتی دریا را هم دیوونه کرده بودم، اونم پا به پای
زجرام، زجر می دادم.

122#

ادامه

تمام صورت دلارام خیس از اشک شده بود. آوش با نگاهی
سرشار از درد بهش نگاه می کرد. خدا میدونه که با هر کلمه ای
که از دهن دلارام بیرون میومد آوش چه دردی می کشید.

-چی میدونی از شرایط یه زن مطلقه، چی میدونی از نگاه و
حرف های مردم، چی میدونی از پیشنهاد های بی شرمانه ای که

بهت میدن!

مگه من چند سالم بود که اون طور بدون هیچ پشتوانه ای توی
خیابون رهام کردین؟! از گرگ های جامعه خبر نداشتین؟ نگفتین
چجوری یه دختر هجده، نوزده ساله خودش تنها بدون هیچ
همراهی چجور دووم میاره؟ نگفتین می میره؟ نگفتین اگه خراب
هم باشه، خراب تر میشه؟

کدوم خانواده ای این کارو با بچش می کنه؟ کدوم ادم عاشقی
این کارو با عشقش می کنه؟

میفهمی چقدر سخته توی بارداریت که تمام هورمونات جابه جا
میشه و انقدر نیاز به همراه داری، تنها باشی.. هیچکی کنارت
نباشه؟

میفهمی موقع زایمانت تنها باشی و هیچکی به غیر از خودت
نباشه که بچت را تحویل بگیره یعنی چی؟ میفهمی چقدر سخته
که یه روز بعد از زایمانت با وجود داشتن درد، بری سر کار و
مجبور باشی بچه ی یه روزت را بزاری مهد یعنی چی؟

پوزخندی میزنه و ادامه میده

هنوز درد شناسنامه نداشتن بچتو نکشیدی، هنوز درد حرفای مردم را نکشیدی که صاف توی چشمتا زل می زنن و به دخترت میگن حروم زاده یعنی چی!

درد اینو نکشیدی که دخترت با التماس نگات کنه و اشک بریزه و بگه بابامو میخوام یعنی چی.

خودم هم که به جهنم، دلارام که ادم نبود، دلارام که احساس نداشت.

کشتی منو آوش، با کنار نگین بودند، منو هر روز کشتی، هر شب با خودم میگفتم که دلارام، یعنی آوش انقدر نگین را دوست داره که با این که فهمید تمام اون بلایا زیر سر نگین بوده بازم کنارش مونده! یعنی نگین انقدر از من بهتره که آوش نتونسته ترکش کنه. دست اخر، ته همه ی این فکر ها به یه نتیجه می رسیدم،

میدونی چی؟

منتظر جواب آوش نیمونه و میگه

– این که نگین همون موقع ها که میومد خونه دلتو برده بود، وگرنه تو، وقتی می دیدی من ازش بدم میاد و می گفتم دیگه نمی خوام بیاد خونمون انقدر ازش طرفداری نمی کردی، پس همون موقع ها دلت را برده بود و با هم این نقشه را کشیدین که یه جوری منو از سر خودتون وا بکنید و چه نقشه ای بهتر از نقشه ی خیانت کردن من؟! یه نقشه ی تمیز با کارگردانی دوستت و تهیه کنندگی شوهرت.

این جوری من بده می شدم و تو خوبه، همه هوات را داشتن، همه کنارت بودن تازه خیلی هم باهات راه میومدن.

#123

نگاهی به آوش انداخت، سکوت از روی بهت و درد آوش را به نشانه ی شرم از روی تایید حرفاش برداشت کرد، پس با درد

بیشتری از طرز برداشتش ادامه داد

– خوب گفتم؟ نقشه ی خودت بود نه؟ ای کاش جای این همه برنامه ریزی و دروغ، یه راست میومدی به خودم می گفتی که دیگه دوستم نداری، که عاشق یکی دیگه شدی، به خدا خودم میرفتم، بدون هیچ حرفی می رفتم.

مگه یه عاشق به غیر از خوشبختی معشوقش چیز دیگه ای هم میخواد؟! نه نمی خواد، میرفتم به شرط اینکه واقعا خندت را میدیدم، خوشبختیت را میدیدم، بد کردی باهام آوش، بد کردی ولی بخشیدمت، همون موقع که دست نگین را گرفتی گفتم عاشقت شدی و دیگه میخوای اون همسرت باشه، بخشیدمت، گفتم عاشق شده، عشق که دست خودم آدم نیست، یه دفعه ای میاد،

اهی کشید و گفت

– دردایی که بهم دادی را بخشیدم ولی نمی تونم فراموش کنم،

نمی تونم باهاشون کنار پیام، هر بار که می بینمت تمام این فکر
ها میاد سراغم، تمام این منو نخواستنت میاد جلوی چشمم، نمی
تونم قبولت کنم وقتی که با چشمای خودم دیدم که منو نمی
خوای، وقتی که ازت شنیدم عاشق کسی به غیر از من شدی،
وقتی که....

بی خیال، فقط اینو بدون نمی تونم، تا جایی که میتونی جلوی
راهم سبز نشو، ازم نخواه که بخوامت، نمی تونم

بلافاصله بعد از حرفاش، بدون توجه به آوش سریع از خونه
بیرون زد. آوش از درد حرفای دلارام محکم روی زمین افتاد.
انگار تازه به خودش اومده بود.

اشک، تمام صورتش را گرفته بود و چه کسی برای اولین بار گفته
بود که مرد گریه نمی کنه؟!

دو سه روز از ماجرای پیش اومده در خونه ی آوش گذشته بود.
صبح ساحل زنگ زده بود و گفته بود که برای بعد از ظهر به
خونشون میره و دلش می خواد که دریا هم حضور داشته باشه.
وقتی که اومد و تعارف های معمول بینشون رد و بدل شد، دلارام
وسایل پذیرایی را روی میز چید و روی مبل سه نفره ی کنار
ساحل نشست و دریا هم روی مبل تکی روبروشون نشست.

#124

**

دو سه روز از ماجرای پیش اومده در خونه ی آوش گذشته بود.
صبح ساحل زنگ زده بود و گفته بود که برای بعد از ظهر به
خونشون میره و دلش می خواد که دریا هم حضور داشته باشه.
وقتی که اومد و تعارف های معمول بینشون رد و بدل شد، دلارام

وسایل پذیرایی را روی میز چید و روی مبل سه نفره ی کنار ساحل نشست و دریا هم روی مبل تکی روبروشون نشست.

– بفرما، خوش امدی، پذیرایی کن از خودت

– دستت درد نکنه، برمیدارم خودم، راستش اومدم باهات صحبت کنم و به دلایلی هم می خواستم دریا هم حضور داشته باشه تا از یه سری چیزا مطلع بشه

– بفرما، ان شالله که خیره

– از خیر بودن که خیره، ولی اولش بزار یه سوال ازت بپرسم.

دلارام سرش را به تگون داد و گفت

– بپرس

– چرا به آوش یه فرصت دوباره نمیدی؟

– چیه؟ نکنه اومده پیش تو که با من صحبت کنی؟

– نه من خودم اومدم، چیزی به من نگفت، خودم می خواستم بدونم که چرا سختش می کنی! چرا یه فرصت به خودت و آوش نمیدی برای این که کنار هم به آرامش برسید؟ چرا وقتی هم خودت دوسش داری و هم علاقه اون رو به خودت می بینی، هی پیش میزنی؟

– چون نمیتونم باورش کنم، از ماجرای با نگین موندنش بگذرم، از ترس و غرور خودم نمی تونم بگذرم. تازه من اصلا عشق آوش را باور ندارم، اخه کدوم عاشقی با دیدن چهار تا عکس اینقدر راحت عشقش را دور میندازه؟ خیلی راحت میتونست ببرشون پیش کسی تا از الکی بودن عکسا مطلع بشه، نه این که خودش نمی خواست

ساحل چشماشو بست و به آرومی گفت

_ اون عکسا واقعی بودن دلارام

دریا و دل آرام با بهت به ساحل نگاه کردند، دلارام شکه شده و با
تردید و من و من گفت

_ من.. منظورت چیه ساحل؟ یعنی چی عکسا واقعی بودن؟
یعنی میگی من خیانت کردم؟

نه، نه، به خدا به جان بچه ها، به جان خود آوش، من بهش
خیانت نکردم، من، من...

_ آروم باش دلارام، اینو همه میدونن که تو به آوش خیانت
نکردی، ماجرا چیز دیگه

_ چی خاله؟ تو رو خدا زودتر بگو

ساحل نفس عمیقی می کشه، نگاهی به چهره ی درهم و پراز
سوال دلارام میندازه و ادامه میده

#125

_ راستش یه چند روز قبل از اینکه همچین ماجرای براتون
بیفته، همون عکسهایی که دیدی رو یکی برای آوش فرستاد، ولی
آوش انقدر بهت اعتماد داشت که محلی به اون عکسا نداشت،
یه روز اون مردی که تو عکس باهات بود، میره پیش آوش و در
مورد تو صحبت می کنه،

اولش حرفاش را باور نکرد ولی اون مرد راجع به همه چیزت خبر
داشت، از فرم خونه و چیدمان خونه تا ویژگی های جسمیت و
نشانه هایی که روی بدنت داری و حتی از عادات و رفتارت تا
حدودی گفت، همون موقع شک تو دل آوش میوفته، به خاطر

همین عکس رو میده به کسی تا از واقعی بودن یا الکی بودن این
عکس ها باخبر بشه ولی خوب اون عکس ها واقعی بودن

نفس عمیقی می کشه و ادامه میده

– وقتی آوش از واقعی بودن عکسامطمئن شد اومد سراغ تو،
همه مدارک علیه تو بود، همه اون عکسا، همه ی گفته های اون
مرد، خیانت تو را ثابت می کرد، آوش انداختت بیرون چون دیگه
مطمئن شده بود که بهش خیانت کردی.

نگین هم از نبود تو سوء استفاده کرد و خودش رو به عمه پری
نزدیک کرد و جوری خودش را نشون داد که چقدر از دوستی با
تو شرمنده بوده، به بهونه این که بیاد مواظب آرش باشه تقریباً
هر روز میومد خونتون، عمه پریم خوشش اومد ازش، بهش
اعتماد کرد و اونو توی خونه آوش راه داد و اصلاً هم به نظر
آوش که مخالف کارش بود اهمیت نداد.

تقریباً یک ماه بود که از رفتنت می گذشت که ما برگشتیم اونم

چه برگشتنی!

وقتی دامون و فرهاد ماجرا فهمیدند جنگ اساسی توی خونه راه افتاد، با مامان و بابات بحث کردند و دعواشون شد، دعواشون تا جایی پیش رفت که هر دوشون قهر کردند و این قهر حدود دو سال طول کشید.

بعد از اینکه برگشتیم و دیدیم چه خبر شده فرهاد و دامون رفتن سراغ آوش، دو نفری افتادن سرش و و اینقدر زدندش که کار آوش به بیمارستان کشید و کار فرهاد و دامون به زندان.

بار اول با تعهد و رضایت آوش اومدن بیرون ولی اونا دست بردار نبودند، بعد از اینکه آوش از بیمارستان زد بیرون، دوباره رفتن سراغش این بار بدتر از بار قبل، هنوز که بهش فکر می‌کنم تمام بدنم از شدت ترس و اضطراب میلرزه.

انقدر آوش را زدن که یه دستش شکست و کلیه اش خونریزی کرد. این بار دیگه رضایت ندادند، بابات و بابای فرهاد هر کاری کردن که به قید ضمانت یا سند آزادشون کنند نمی‌شد، شوهر عمت رضایت نمی‌داد.

بعد از دو هفته که آوش از بیمارستان مرخص شد خودش رفت و رضایت داد.

ولی درس عبرتی برای دامون و فرهاد نشد و باز رفتن سراغ آوش. من از ترس اینکه دوباره کاری کنند باهاشون رفتم که حداقل تا جایی که بتونم جلوشون را بگیرم، دوباره بحث بالا گرفت و آوش می خواست با پلیس تماس بگیره که یه دفعه زنگ خونه را زدن، وقتی در را باز کردن همون مرد که توی عکس باهات بود داخل خونه شد، دامون و فرهاد به قصد کشت رفتن سراغش و شروع به زدنش کردن، حالا اون وسط کتک زدن ها یه سری حرفا زد که دامون و فرهاد دست نگه داشتن ببینن که مرده چی میگه

ساحل لیوان آبی برای خودش ریخت و خورد تا نفسی تازه کند و بدون توجه به چهره زده بهت زده و پر از اشک دلارام صحبتش را ادامه داد

_مرد شروع کرد به صحبت از واقعیت‌ها، مرد گفت و گفت و ندید چه بلایی بر سر ما آورد،

شروع کرد به گفتن که مادرش مریض بود باید عمل می‌شد، هزینه درمان و عملش خیلی بالا بود و از عهدش بر نمی‌آمده، یه روز که توی سوپرمارکت از درداش داشت صحبت می‌کرد و از صاحب مغازه پول طلب می‌کرد، نگین حرفاشو شنیده و بهش پیشنهاد داده که اگر بیاد و به آوش اون حرفها را بزنه و چندتا عکس هم با تو بگیره، پول عمل و درمان مادرش رو بهش میده.

میدونی که نگین چقدر پول دار بود تک دختر یک خانواده که اون زمان مولتی میلیاردر بودن

دریا با ناراحتی نگاهی به مادرش انداخت رو به ساحل کرد و

پرسید

_ آخه خاله، اون مرد چه جوری انقدر اطلاعات دقیق از مامان داشت، چطور تونست با مامان این عکسا را بگیره

_اطلاعات دقیق را نگین بهش داده بود، بالاخره یه زمانی دلارام با نگین خیلی صمیمی بود و نگین از خیلی چیزای دلارام خبر داشت!

در مورد عکسا هم، اینطور که اون مرد تعریف کرد و نگین هم بعدا تایید کرد، یه روز که آرش و آوش خونه نبودند و نگین آمده بود خونتون، دارویی بهت داده که یه جورایی مستت کرده تا تو، تو حال و هوای خودت نباشی و با اون مرد ازت چند تا عکس گرفته، بعدشم بیهوشت کرده تا تو چیزی یادت نیاد

صدای بهت زده و پر از بغض دل آرام بلند شده بود

– خدای من، چطور تونست این کار رو بکنه، مگه، مگه، مگه من
چیکارش کرده بودم؟ چرا اینکارو کرد؟ چطور تونست انقدر

پست باشه

دستشو جلوی دهنش گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد

– خدای من یعنی حق با آوش بوده و اون هیچ تقصیری نداشته،
وایییی

دریا کنار مادرش نشست. ساحل و دریا هر دو دلارام در آغوش
گرفتن و پا به پای حرف های دلآرام حرف زدند و اشک ریختند.
ساحل بوسه روی سر دلارام زد

#127

ساحل بوسه روی سر دلارام زد و گفت

_این تازه اول ماجرا و بدبختی هایی بود که نگین به ما و به خصوص به آوش داد

_مگه، مگه بدبختی بیشتر از اینم هست؟
دیگه چیکار کرده اون نامرد پست فطرت؟!

_ اونقدر اون زن پست بود که حتی توی ذهنت این همه پستی نمی گنجه، بعد از اینکه اون مرد حرفاش زد و دست آخر هم گفت که خیری از این پول ندیده، مادرش از دنیا رفت و بعدشم، بدبختی پشت بدبختی بود که هر روز سرش نازل شده به همین خاطر آمده بود اونجا تا واقعیت ماجرا را بیان کنه و حلالیت بطلبه بلکه زندگیش یکم رنگ آرامش بگیره.

او قدر هممون بهت زده بودیم که اصلا متوجه رفتن اون مرد از خونه و اومدن نگین به خونه نشدیم، همین که آوش چشمش به نگین افتاد، دیوونه شد، مثل گرگ زخمی بهش حمله کرد تا حالا

اوش را اینطور ندیده بودم، وحشتناک شده بود، الان هم که
چهره اون لحظه اوش رو یادم میاد وحشت می کنم.
داشت نگین را زیر دست و پاش میکشت، فحش می داد و می
زدش.

مجبور شدیم جلوش بگیریم تا یه وقتی دستش به خون کثیف
نگین آلوده نشه.

حال اوش انقدر بد شد که سخته کرد، خدا واقعا هواسش را داشت
که زنده موند، سخته ی خیلی بدی کرده بود جوری که دو سه
هفته تمام بیمارستان بستری بود.

اوش بیچاره هیچ خیری ندید، اون از تو که رفته بودی نشونی
ازت نبود، اونم از فرهاد و دامون که حاضر نبودن دست از سرش
بردارن.

با این که فهمیده بودند تو این ماجرا اوش خودش هم گول
خورده بوده و بی تقصیره ولی بازم کوتاه نمی آمدن و میرفتن
سراغش.

بدون شک اگه نامه تو نبود باز هم بعد از اینکه از بیمارستان

مرخص می شد اذیتش می کردند. هرچند هم که کم آزارش نکردند، این سری آخر که آوش سخته کرد به خاطر دامون بود یه سری حرف هایی بهش زد که حتی خودش هم بهشون اعتقاد نداشت، حالش بد شده بود از اینکه بعد این همه سال نتونسته بود تو رو پیدا کنه، عصبانیتش را سر آوش خالی کرد.

دلارام نگران گفت

–چی؟ کی سخته کرد که من نفهمیدم؟

–همون روز مراسم خاکسپاری نگین با دامون بحثش شد و دامون هم یه سری حرف هایی زد که خیلی به آوش فشار آورد.

حالا خداروشکر حالش بهتره، فقط باید خیلی مواظب باشیم زیاد

فشار، هیجان یا استرس بهش وارد نشه هر چند که تو این چند

ماهه خیلی تحت فشار بود.

دلارام شرمنده سرش را پایین انداخت

_نمیدونستم تا این حد اذیت شده و تا این حد توی ماجرای پیش آمده بی گناهه. همش فکر می کردم که از خداهش بود منو انداخت بیرون ولی حالا فهمیدم که من اشتباه کردم. خیلی هم اشتباه کردم.

#128

_اینکه تا الان گفتم تازه اول عذاب های آوشه. حدود دو هفته بود که از بیمارستان مرخص شده بود. اعصابش حسابی ضعیف شده بود. کافی بود اسم تو رو میوردیم دیوونه میشد، همه ی خونه را بهم میریخت. با این که الان کمی بهتر

شده ولی بازهم حالات عصبیش را داره و حتما باید قرص مصرف کنه.

مثل همون روز که تورو پیدا کردیم و یه دفعه به امیرحسین حمله کرد، دیدی که حتی امیرحسین خودش هم براش نگران شد. حتی بچه ها هم این حالت عصبی آوش رو دیدند.

عصبی شدنش کوچیک ترین مشکلش بود.

توی اون دو هفته چند بار با نگین و خانواده اش بحث داشت، حتی تا پای شکایت از نگین پیش رفت ولی یه دفعه همه چی عوض شد ... نگین باردار بود و از آوش به جرم تجاوز شکایت کرده بود.

آوش هر چی قسم می خورد که کاری نکرده، هیچ کس باورش نمیشد. نگین خیلی خوب تونسته بود مغز همه را شستشو بده. گفته بود که آوش می خواسته انتقام تو رو ازش بگیره، مست کرده بوده و بعدش بهش تجاوز کرده. هر چقدر آوش تلاش کرد به دادگاه و بقیه بفهمونه که نگین داره دروغ می گه فایده نداشت، عمو یاور هم حمایتش نمی کرد، حرفای نگین را باور کرده بود، به همین خاطر کلا رفته بود طرف نگین.

آوش اونقدر گفت، انقدر اصرار کرد تا آخر حکم دادگاه به بعد از
به دنیا اومدن بچه و نتیجه ی آزمایش دی ان ای، به تعویق افتاد.

دلارام تمام بدنش از شک و فشار وارد شده بهش می لرزید. با
بهتی که توی صداش کاملا معلوم بود گفت

_این غیر ممکنه، من اونا را با هم دیدم، آوش نگین را بغل کرده
بود.. بهش گفت عزیزم، نگین، نگین اونو بوسید، اونا به هم
ازدواج کرده بودند، اونا.....

_نه ازدواج نکرده بودند، اون فقط نمایشی بود که آوش راه
انداخته بود تا تو کلا ازش نا امید بشی و دل بکنی. به قول
خودش اگر اون زمان که اطمینان داشت تو بهش خیانت کردی،
تو را کنار خودش نگه می داشت، زندگی را برات جهنم می کرد و
آوش انقدر دوستت داشت که نمی خواست تو جهنمی که برات
درست می کنه بسوزی.. فکر می کرد با این کارش راحت تر
زندگی می کنی.

دلارام با درد چشماش را روی هم گذاشت. باورش نمیشد آوش
اونو انقدر دوست داشت و تا الان این همه درد را پشت سر
گذاشته. قلبش از این همه فشار و حجم ناگهانی اطلاعات فشرده
شد. اشک تمام صورتش را خیس کرده بود، با صدایی که به زور
در میومد پرسید

– بعدش چی شد؟

– بعد از هشت ماه، امیرحسین به دنیا اومد، تقریباً دو هفته طول
کشید تا جواب آزمایش دی ان ای اومد، وقتی اومد و جوابش
مثبت بود، با چشمای خودم مرگ روحی آوش را دیدم، باورش
نمیشد دست به همچین کاری زده باشه، هیچی یادش نمیومد.
دادگاه هم رای را به نفع نگین اعلام کرد. رای دادگاه این بود که
آوش باید نگین را عقد کنه و حق طلاق هم به نگین داده شد،
یعنی تا زمانی که نگین نمی خواست آوش نمیتونست طلاقش
بده.

آوش توی اون زمان با یه مرده ی متحرک هیچ فرقی نداشت،
رسما دیوونه شده بود ولی با این حال دیگه کاری به کار نگین هم
نداشت.

به خاطر بلایی که فکر می کرد سر نگین آورده، احترامش را تا
جایی که میتونست نگه می داشت و چیزی از ماجرای تو به
روش نمی آورد.

کلا زندگیش را از نگین جدا کرده بود، سمت امیرحسین که اصلا
نمی رفت، انگار که اصلا امیرحسینی وجود نداره.

توی زندگی با نگین جوری خودش را کنار کشیده بود و پیش
نگین نبود که نگین با بی شرمی تمام سه بار از آوش به جرم
اینکه نیازهای جنسیش را برطرف نمی کنه، به دادگاه شکایت
کرد.

با این حال آوش کم نمی آورد و باز هم بهش بی محلی می کرد،
فکر می کرد با این بی محلیا نگین خسته میشه و خودش بلاخره
طلاق می گیره ولی زهی خیال باطل نگین پروتر از این حرفا
بود.

نفسی گرفت و ادامه داد

_ زندگیشون همینجور جدا از هم، ادامه داشت تا این که بعد از سیزده، چهار ده سال، آوش خیلی اتفاقی که متوجه میشه که نگین قصد داره بهش دارو بده تا اونو از حالت طبیعی خارج کنه، آوش هم نامردی نمی کنه و اون لیوان شربتتی که نگین توش دارو ریخته بود را به خورد خودش میده.

توی اون حالت گیجی، نگین اعتراف می کنه که همون موقع که سر امیرحسین حامله شده به آوش دو سه بار دارو داده و آوش

هم که تو حالت طبیعی خودش نبوده اونو با تو اشتباه گرفته و باهاش رابطه برقرار کرده. باید آوش را میدیدی.. جنون گرفته بودش، وقتی اینو فهمید افتاده بود به جون نگین و میزدش.. نگین هم با کتک های آوش به خودش اومده و از اون حالت مستی و گیجیش در اومد، یه جوری خودش را از زیر دست آوش کشیده بیرون و تونست زنگ بزنه پلیس. بچه ها هم هیچ کدوم خونه نبودند، هر دوشون مدرسه بودند.

ما هم اون موقع به خاطر آرش همسایه دیوار به دیوارشون بودیم، از صدای سر و صدایشون و داد های آوش فهمیدیم جنگشون افتاده، فکر کردیم آوش قرصای اعصابش را نخورده و حالا افتاده به جون نگین، کلید های خونشون را هم داشتیم.

یه چند دقیقه بعد از اینکه ما رفتیم پلیس هم اومد، به بدبختی با کمک پلیس تونستیم آوش را اروم کنیم، اون جا بود که ما تازه فهمیدیم که چی شده و نگین چه غلطی کرده. باورمون نمیشد که نگین انقدر راحت دوباره همرو گول زد و نظر همه را به سمت خودش برگردونده و این طوری آوش را عذاب داده.

نگین که به خاطر کتک های آوش خیلی ضرب دیده بود، تقریبا دو

هفته بیمارستان بستری بود. آوش هم ازش شکایت کرد و کارشون به دادگاه کشید. نظر دادگاه کلا برگشت و حق طلاق را به آوش دادند و یه جورایی اون را از بند نگین راحت کردند ولی این بار آوش کوتاه بیا نبود گفت طلاقش نمیدم، گفت این زن تمام زندگی منو جهنم کرده، طلاقش نمیدم که بخواد بره راحت به زندگیش ادامه بده، باید بمونه و تو جهنمی که من براش میسازم بسوزه و واقعا هم جهنمی برای نگین ساخت که هیچکی باور نمی کرد. نگین جرأت نداشت دیگه هیچی بگه، با این حال پروتر از این حرفا بود.

اوایل می خواست به خاطر کتک هایی که آوش هر سری بهش میزد شکایت کنه و ازش طلاق بگیره ولی این بار پدر و مادرش آبی پاکی را ریختن رو دستش.

پدرش بهش گفته بود که من همچین دختر کثیفی نمی خوام، اگر طلاق گرفتی به هیچ عنوان حمایت نمی کنم، باید با آوش زندگی کنی و باهاش بسازی تازه باید خداروشکر کنی که آوش نگهت داشته، اگر با آوش بمونی و طلاق نگیری ارث و میراثم بهت تعلق می گیره، تازه حمایت مالیت هم می کنم ولی اگر طلاق

گرفتی و از آوش جداشدی از ارث محرومت می کنم و انگار نه انگار که دختری دارم.

#عشق او زیباست# ☹ ☹:

#130

یه جورایی میخواست نگین را وادار کنه با آوش بمونه و زندگیش را هر چند بد حفظ کنه و از اون طرف هم این جوری نگین را تنبیه کنه بلکه به سزای عملش برسه. واقعا نمیدونم از اون زن و مرد به این پاکی و خوبی چجوری همچین آدمی به عمل اومده، انقدر پست و کثیف.

نگین هم که دید هیچکی حمایتش نمی کنه بالاجبار به زندگی با آوش ادامه داد، دیگه جرأت نداشت هیچی بگه. آوش هم هر چقدر دلش می خواست عذابش می داد.

بهبش نفقه نمی داد، هیچی در اختیارش نمیداشت، رفت آشپز و بادیگارد گرفت گذاشت تو خونه تا یه وقت دوباره کسی را چیز خور نکنه، کتک زدن هم که دیگه شده بود کار روزمره اش. آوش قسم خورده بود که نذاره یه آب خوش از گلوی نگین پایین بره و واقعا هم نداشت.

کارشون به جایی رسیده بود که نگین التماس ما می کرد با آوش صحبت کنیم تا طلاقش بده. وقتی دید از سمت ما هم راه به جایی نمیبیره، دیگه هیچی نگفت. کلا خودش را زد به اون راه، جوری جلوی بقیه نقش بازی می کرد که انگار نه انگار با آوش مشکل دارند.

انقدر حرفه ای نقش بازی می کرد که من هم که از همه ی زندگیشون خبر داشتم، را به شک می انداخت. پولدار بود و نیازی به پول آوش نداشت، خودش برای خودش همه چی تهیه می کرد. بلد بود چجوری به خودش و ظاهرش برسه تا کسی به چیزی پی نبره.

تولد، سالگرد ازدواج و چه میدونم از این نوع جشن ها با هزینه ی خودش می گرفت تا به همه نشون بده چقدر خوشبخته، آوش

با این کارش مشکلی نداشت، اخه معتقد بود که نمی خواد بقیه سر از زندگیشون درارن، به اندازه کافی نقل دهن مردم بوده، دیگه نمی خواد کسی چیزی بفهمه.

چون اگر کسی متوجه چیزی بشه، تنها کسایی که اذیت میشن بچه هان، به همین خاطر به خاطر بچه ها سعی می کرد تا جایی که میتونه رعایت کنه تا یه وقت کسی به پسر ها تیکه ای نندازه و اونا را اذیت کنه.

_ انقدر تو نقش بازی کردن حرفه ای شده بود که بچه ها هم زیاد متوجه مشکلاتشون نشدند. البته حق هم داشتند که نفهمن. اونا از همون اول عادت داشتن به روابط سرد آوش و نگین. تقریباً هیچ وقت اونا رو کنار هم ندیدن که بخوان بهشون شک کنن و پی به چیزی ببرن.

دریا خیلی متاثر نگاهی به دلارام انداخت. برای مادرش و بیشتر از اون برای پدرش، ناراحت بود، ولی نمی تونست احساساتش رو نشون بده، حتی در اوج ناراحتی و غم هم نمی تونست چیزی

بروز بده. با قلبی سراسر از ناراحتی و غم نگاهش رو به چهره
بهت زده و شوکه مادرش که هنوز نتونسته بود حرفای ساحل و
درک کنه، دوخت.

#131

دریا خیلی متاثر نگاهی به دلارام انداخت. برای مادرش و بیشتر
از اون برای پدرش، ناراحت بود، ولی نمی تونست احساساتش رو
نشون بده، حتی در اوج ناراحتی و غم هم نمی تونست چیزی
بروز بده. با قلبی سراسر از ناراحتی و غم نگاهش رو به چهره
بهت زده و شوکه مادرش که هنوز نتونسته بود حرفای ساحل و
درک کنه، دوخت

– مامان، حالت خوبه؟

دلارام خیلی خشک و بی حواس به دریا نگاه کرد، هنوز نتونسته بود حرفای ساحل را کامل درک کنه، کم کم داشت به خودش میومد و این دریا را حسابی نگران می کرد.

دلارام ناگهان با صدای بلند شروع به گریه کرد. فریاد میزد و حرف بار نگین می کرد. گاهی وسط داد هاش کمی خود زنی می کرد.

دریا که دید خودش و ساحل نمی تونن کنترلش کنن، مجبور شد برای آرام کردن مادرش از آمپول های آرامبخش خودش استفاده کند. کمی بعد از تزریق آمپول دلارام آرام شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

دریا بوسه ای روی سر مادرش نشوند. میدونست که مادرش خیلی زود به خودش میاد و دیگه این حالت شکه و عصبی را نداره.

ساحل از حال بد دلارام و حرکات عصبی که دست خودش نبود، حسابی ترسیده و رنگش پریده بود. دریا سریع از جاش بلند شد و لیوان آب قندی درست کرد و به دست ساحل داد.

بخور خاله جان، فشارت افتاده

دستت درد نکنه، حسابی ترسیدم، یه وقت دوباره حالش بد نشه

مامان زن محکمی، الان هم فقط به خاطر اینکه همه چی کاملاً برعکس اون چیزیه که تمام این سال ها راجع به بابا آوش فکر کرده بوده، این جوری شده. مامان عاشق باباست، تمام این سال ها فکر می کرد که بابا آوش کنار نگین خوشبخته ولی حالا فهمید همه چی کامل برعکس اون چیزی که فکر می کرده

، بیشتر این حال بدش به خاطر ناراحتی راجع به باباست، به خاطر اینکه اونم این همه سال عذاب کشیده، مطمئنم وقتی که بیدار شه کلاً با اون کسی که شما الان دیدی فرق می کنه،

میشه زنی که برای آروم شدن عشقش برای محکم بودن کنار

عشقش همه تلاشش را می کنه.

الان اصلا نباید ناراحت باشیم، الان باید خوشحال باشیم، چون مطمئنم از این بعد اونارو کنار هم میبینیم با لبایی که خنده از روشن پاک نمیشه، با آرامشی که توی چهره هاشون موج میزنه.

#132

ساحل لبخندی به حرفای امیدوارکننده ی دریا میزنه. این دختر سراسر امید بود و آرامش.

دریا همینطور که دستش را نوازش بار روی سر دلارام می کشید، رو به ساحل کرد و پرسید

یه چیزی این بین برام عجیبه، توی صحبتت هاتون گفتین بچه ها زیاد متوجه روابط سردشون نبودند، هر چقدر هم خوب نقش بازی کرده باشند ولی بازم نمیشه که بچه ها متوجه روابطشون و دعوایها و مشکلاتشون نشوند و چیزی نفهمند، بالاخره توی خونه بودند و خواه نا خواه بالاخره باید چیزایی را می دیدند.

تازه علاوه بر اون ندیدم امیرحسین چیزی راجع به این اختلافات صحبت بکنه، میگفت ولی نه به این صورت که شما میگرد، از سردیشون از بعضی از دعوایهاشون برام می گفت ولی از اون طرف بیشتر از خوشگذرونی هاشون و سفرهاشون هم می گفت

می دونم خاله، گفتم که بچه ها زیاد از این موضوع خبر نداشتن و ندارن، باز امیرحسین خیلی بیشتر از آرش توی خونه بود و از روابط سردشون و دعوایشون خبر داشت و اونا رو میدید. ولی چیزی که امیرحسین تعریف کرده، واقعیت ماجرا نبوده.

اون سفرایی که امیرحسین ازشون تعریف می کنه، سفر نبودند و آوش فقط این جور نشون داده.

تو اون دو سه بار با نگین حسابی بحثش شده بود و نگین را حسابی زده، جوری که نگین مجبور میشد بره بیمارستان. ما آرش را پیش خودمون نگه می داشتیم و یه جوری سرگرمش می کردیم و نمی داشتیم زیاد از ماجراهای اطرافش با خبر بشه، ولی امیرحسین نه، اون هیچ وقت با کسی اخت نگرفت، همش تنها بود، آوش هم کوتاهی می کرد و اونو تنها می داشت و بد تر از اون بهش دروغ می گفت.

نمیگم اصلا با هم هیچ جا نرفتن، چرا رفتن ولی نه به این صورت که شما فکر می کنید.

– مگه به دروغ فکر می کنیم؟ بلاخره رفتن، اونم بدون امیرحسین، بابت همه چی بابا را ببخشم ولی بابت کوتاهی کردنش در برابر امیر نمی بخشمش.

ساحل متاسف سری تکون داد

– از آرش شنیدم حرفایی را که امیرحسین بهشون زده بود. واقعا

متاسف شدم، نه برای امیرحسین، نه، برای خودمون که این طور
اون بچه را تنها گذاشتیم و هیچ کدوممون کنارش نبودیم.

امیرحسین پسر خیلی خوبیه، خیلی خوب، ولی حیف که ما بلد
نبودیم و در حقش انقدر کوتاهی کردیم.

انقدر بهش بی توجه بودیم که هیچ کدوم نفهمیدیم چه بلاها و
اتفاقات ناگواری را پشت سر گذرونده، خیر سرمون می خواستیم
با آزاد گذاشتنش اونو تحت فشار نزاریم و راحتش بزاریم ولی از
اون ور بد خراب کردیم. هممون خودمون را مقصر میدونیم، ولی
چه فایده اون موقع که باید حواسمون بهش می بود، توجهی
بهش نکردیم دیگه پشیمونی هم فایده ای نداره.

دریا وسط حرف ساحل پرید و گفت

– هیچ وقت برای جبران دیر نیست

– حق با تو، دیر نیست. داریم سعی می کنیم جبران کنیم ولی

متاسفانه امیرحسین، اون امیرحسین گذشته نیست. انقدر سرد
بر خورد می کنه ک آدم در جا یخ میزنه.

فقط وقتی کنار تو و فرنیا عوض میشه، اونقدری عوض میشه که
باورت نمیشه این همون آدمه.

خودت بهتر از ما همه چی را میدونی و حواست بهش هست و
لازم نیست کسی مثل من بیاد بهت بگه.

#133

دریا لبخندی به ساحل زد و با خودش فکر کرد که بدون شک، با
تمام وجود مواظب امیرحسینش هست، جوری که حتی آب توی
دلش تکون نخوره.

ساحل من منی کرد و با کمی خجالت رو به دریا کرد

ام، ام، دریا جان، یه خواهشی ازت دارم، راستش یکی دیگه از دلایلی که می خواستم تو هم این جا باشی این بود که باهات راجع به آرش صحبت کنم. خی، من روابط سردت با آرش و هم چنین روابط صمیمانه ات با امیرحسین را دیدم. میدونم که الان شاید بدت بیاد که این جوری دارم قیاس می کنم ولی دلم نیومد نگم.

اخه آرش از همون بچگی بیشتر از اینکه پیش آوش و نگین باشه پیش ما بود.

هم آوش و هم دامون، جفتشون دلشون نمی خواست که آرش زبردست نگین بزرگ بشه و به همین خاطر تقریباً از هفت روز هفته، شش روزش را خونه ما بود و به همین خاطر اونو عین سینام میدونم و تحمل ناراحتیش را ندارم.

میدونم از آرش به خاطر پذیرفتن نگین چقدر دلگیری و یه جورایی ازش کینه به دل گرفتی و اونو بی غیرت میدونی که راحت تونسته زنی را که با مادرش این کارو کرده قبول کنه و این طور کنارش باشه.

ولی خب اون زمان که دلارام رفت آرش یه نوزاد بود و خب از یه بچه ی دو سه ساله نباید انتظار داشت که وابسته محبت کسی نشه، درسته که زیاد پیش نگین نبود ولی با این حال هر وقت هم پیشش بود نگین براش کم نمیداشت، اونقدر هوای آرش را داشت که فکر می کردی نگین واقعا مادرشه. یه جورایی آرش اصلا بد بودن نگین رو ندید.

با اینکه دل خوشی از نگین ندارم ولی نمیخوام هم دروغ بگم اون تا جایی که تونست، حالا به هر دلیلی برای آرش مادری کرد، آرش هم یه بچه ی دو، سه ساله بود خواهناخواه به این محبت‌ها عادت می کرد و وابسته می شد.

نمیتونم ازش انتظار داشته باشیم که تمام محبت‌ها و مادری کردن‌های نگین رو نادیده بگیره اونم بعد از این همه مدت بی اطلاعی از کاری که نگین کرده.

نفس عمیقی کشید و به چشمان زیبای دریا نگاه کرد

_میدونم بخشیدن آرش و اینکه اونو بپذیری کار راحتی برات نیست ولی خواهش می کنم سعیت را بکن برای بخشیدنش. اون

هم به نوبه خودش حسرت تو زندگیش زیاد داشته، نذار حسرت
محبت خواهرشم بهشون اضافه بشه.

و نگاهی ملتمس آمیز به دریا انداخت.

وقتی میبینم با چه حسرتی بهت نگاه می کنه دلم آتیش می
گیره. هر وقت پیش امیرحسینی، همش نگاهش به شماست. توی
جمع کلا نادیده اش میگیری و جوری برخورد می کنی که انگار
آرشی وجود نداره، هر وقت هم که میاد سمت اونقدر سرد
باهاش برخورد می کنی که ما هم یخ می زنیم چه برسه به
آرش، نمیگم یه دفعه ای ببخشش یا همه توجهت را بهش بده ولی
ازت خواهش می کنم کمی هم که شده بهش توجه کن نذار این
جوری حسرت یه توجه و برخورد خوب تو، تو دلش بمونه، باشه؟

دریا وقتی نوع نگاه ساحل را دید نتوانست واکنش مثبت نشون
نده، از بچگی همینطور دل رحم بود و طاقت ناراحتی هیچ کس
را نداشت. خودش هم آرش را دوست داشت، هر چه باشه اون
برادرش بود و برایش عزیز ولی نمی توانست به راحتی باهاش کنار
بیاد و ببخشش ولی حالا نمیتوانست جواب خواهش و نگاه
ملتمس آمیز ساحل را نده، خیلی آروم گفت

_تمام سعیم را می کنم

_ممنونم ازت.

پارت صد و سی و یک

دریا با یاد آوری چیزی نگاهی پرسشی سمت ساحل انداخت و
گفت

– راستی، بین حرفاتون گفتید که آرش بی اطلاع بوده از ماجرای نگین، این جا متوجه منظورتون نشدم، یعنی چی بی اطلاع بوده؟

– خب، موضوع نگین و کاری که با دلارام کرده بود را تقریباً تا چهارده، پونزده سالگی آرش بهش نگفتیم، وقتی هم که بیانش کردیم در حد خلاصه و این که فقط برای دلارام پاپوش دوخته را گفتیم و باقی ماجرا و یه جورایی تجاوز نگین به آوش و این که چجوری آوش مجبور به ازدواج با نگین شده را به هیچ کس نگفتیم.

از این ماجرا فقط چند نفریم که خبر داریم و بچه ها و حتی سارا در حد همون موضوع اولیه خبر دارند و چیزی بیشتر از اون نمیدونند.

– چرا به کسی نگفتید؟ چرا به آرش موضوع به این مهمی را نگفتید؟

_دلیل اصلیمون برای بیان نکردن این موضوع، به خاطر
امیرحسین بود.

نمی خواستیم با فهمیدن این موضوع، اونو مرکز توجه همه قرار
بدیم و بدتر از اون ک کسی نگاه بد بهش بندازه و یا چیزی از نا
مشروع بودنش به روش بیاره و اونو اذیت کنه.

علاوه بر اون بلاخره اون زن، مادرش بود و نمی خواستیم با
فهمیدن اینکه چجور نگین آوش را وادار به زندگی با خودش
کرده سر افکنده بشه و اونو از مادرش زده کنیم. همون اول که
موضوع نگین و دلارام را فهمید کلا خودش را از خانواده و
فامیل جدا کرد.. اگر چیزی هم از بقیه ماجرا و بچه ی نامشروع
بودنش می فهمید، که دیگه هیچی، اصلا نمی تونم تصور کنم
چیکار می کرد.

ولی بدون شک ازمون دور تر میشد، و هیچ کدوممون نمی
خواستیم که کلا ازمون پیره و فکر کنه ما رهاس می کنیم.

دریا پوزخندی زد و خیلی تلخ گفت

_چقدر هم که شما ره‌اش نکردید، ای کاش کمی از اون همه
توجهتون را که به آرش داده بودین به امیر حسین داده بودید

_حق داری تیکه بندازی، هیچ بهونه ای کوتاهی ما را قابل قبول
نمی‌کنه، فقط امیدوارم بتونیم براش جبران کنیم

#135

دریا چیزی در جواب ساحل نگفت. کمی بعد هم ساحل از جاش
بلند شد و خداحافظی کرد و دریا را با تمام فکر و خیالاش تنها
گذاشت.

حرفای ساحل توی ذهنش می‌پیچید و کلمه به کلمه اش را
حلاجی می‌کرد. دلش به حال پدرش خیلی می‌سوخت، باور این

که پدرش تا الان این همه درد و رنج کشیده سخت ولی قابل درک بود.

در دلش امیدوار بود که هر چه زود تر پدر و مادرش را کنار هم و با دل هایی سراسر شادی و آرامش ببیند.

همینطور که داشت به حرفای ساحل فکر می کرد چیزی در ذهنش جرقه زد. برای لحظه ای از فکرش سرجاش خشکش زد.

هر چی سعی می کرد که این افکار منفی را از ذهنش دور کنه، فایده ای نداشت و اونا با قدرت بیشتری به ذهنش هجوم می آوردند.

هر چه بیشتر به این موضوع فکر می کرد بیشتر مطمئن می شد که امیرحسین از همه چی خبر داره.

و تمام چیزایی را که ساحل راجع به گذشته گفته بود را میدونه.

یاد حرفای امیرحسین یک روز قبل از خودکشی اش میوفته و
همین اونوو مطمئن می کنه که امیرحسین از همه چیز با خبره.
سرش را آرام به دیوار پشت سرش می کوبه.

– پس بگو چرا نمی تونستی چیزی بهم بگی، خدای من، چی
کشیده تمام این مدت

چشماش را با درد روی هم گذاشت تا کمی ذهنش آرام بگیره.
گوشیش را برمیداره و با امیرتماس می گیره.

##

با صدای زنگ خونه از جاش بلند شد. نگاهی به دلارام غرق
خواب انداخت تا از خوب بودن حالش اطمینان پیدا کنه.

قبل از اینکه امیر حسین دوباره زنگ برنه در را به روش باز کرد.
بوسه ای روی صورتش نشوند.

–سلام، خسته نباشی. باز کلیدت را جا گذاشتی؟

–سلام، بر خواهر عزیز و مهربونم، آره جا گذاشتمش خونه

#136

–حواس پرت، برو بشین تا برات شربت بیارم

–چشم، بزار اول دستامو بشورم

–باشه

تا امیر دست و صورتش را شست، لیوان شربتی برایش ریخت و

همراه با تیکه ای کیک اونو توی بشقاب گذاشت.

روی مبل تک نفره ی توی پذیرایی نشست و منتظر شد که

امیرحسین هم بیاد و شربت و کیکش را بخوره و بعد حرف بزنه.

امیرحسین خودش را روی مبل کناری دریا انداخت، شربتش را برداشت و یک نفس سرکشید.

متوجه نگاه خیره ی دریا شد. معذب سرجاش وول خورد.
- چیزی شده؟

دریا نفس عمیقی کشید و شروع کرد

- امیرحسین، می خوام ازت یه سوال بپرسم، یعنی این سوال را بارها ازت پرسیدم ولی هر بار بهم دروغ گفتی، حالا ازت می خوام بهم راستشو بگی، باشه؟

نگاه منتظر امیرحسین را که دید ادامه داد

- چرا خودکشی کردی؟

امیرحسین از این سوال یهویی دریا لحظه ای سرجاش خشکش زد. با تردید نگاهی به دریا انداخت. با رنگی نسبتاً پریده رو به دریا کرد

– چی شد یه دفعه ای یاد خودکشی من افتادی؟

– هیچی فقط می خوام دلیل اصلیشو بدونم

– قبلا هم گفتم، از بی توجهیای مامان و بابا ناراحت بودم. دفتر بابا هم خوندم که توش نوشته بود دوستم نداره، توی شرایط روحی بدی هم بودم و خیلی تحت فشار بودم، به همین خاطر خودکشی کردم.

– امیرحسین، اون سری خونه ی دایی فرهاد هم بهت گفتم که میدونم به خاطر این دلایل الکی که میگی خودکشی نکردی، حالا هم نمی خوام تحت فشار بزارمت که بهم بگی چون خودم از همه چی خبر دارم، فقط می خوام یه چیز را بدونم، چرا، چرا هیچی

بهم نگفتی؟ چرا بهم نگفتی، بلکه حداقل ذهنت خودت خالی بشه
و کمی آروم بگیری؟ هان؟

امیرحسین شکه شده و با کمی ترس، نگاهی به دریا انداخت. با
من و من گفت

_نمیدونم داری راجع به چی حرف میزنی؟ من دلیل دیگه ای
نداشتم. اصلا نمیدونم تو از چی خبر داری!

#137

دریا بدون اینکه جواب بده همینطور خیره نگاهش کرد. اونقدر
بهش خیره شد که امیرحسین دیگه طاقت نیورد و اعتراف کرد.
نمی تونست توی چشمای دریا نگاه کنه، به همین خاطر سرش را
پایین انداخت.

با صدایی گرفته و دورگه ناشی از بغض گفت

– چی باید بهت ی گفتم؟ این که فهمیدم حروم زادم یا اینکه فهمیدم مادرم به پست ترین شکل ممکن به پدرم یه جورایی تجاوز کرده تا ازش حامله بشه؟

یا نه، بلاهایی که سر زندگی پدرم و مامان دلارام آورده؟ باید می گفتم که از کثافت کاری های مادرم با خبر شدم؟

پوزخندی زد

– باهات خوب نبودم ولی بلاخره اون مادرم بود و دوستش داشتم وقتی فهمیدم دست به چه کارهای کثیفی زده، مُردم.

خیلی سخته دریا، خیلی سخته بفهمی مادرت این کارا رو کرده و میدونی سخت ترش چیه؟ اینکه که نمی تونی چیزی به روی خودت بیاری و همه ی اینا را توی باید تو خودت بریزی.

تازه فهمیده بودم چرا بابا آوش با مادرم خوب نبود، چرا

خانواده ی ما مثل بقیه خانواده ها نبود.

چشماش را با درد روی هم گذاشت و به سختی ادامه داد

- چرا پدرم هیچ وقت منو نخواست.

راستش همون موقع فهمیدم که من یه بار اضافه توی زندگی پدرم.

اخه کی بچه ی زنی را که تمام زندگیش به بدترین شکل ممکن ازش گرفته دوست داره؟ هر چند اگر اون بچه، بچه ی خودش هم باشه!

اون شبش خیلی فکر کردم و دست اخر فهمیدم که باید حضور نحصم را از زندگی پدرم بندازم بیرون، انداختم ولی تو به زور برگردوندیم. ضجه هات و گریه هات بالای سرم منو به این باور رسوند که شاید توی این دنیا برای کسی مهمم. توی اوج درد و ناامیدی، این که برای تو مهم باشم، بهم امید می داد همین باعث شد برگردم و به زندگی نحصم ادامه بدم.

دریا دست امیرحسین را میون دستاش گرفت و آروم شروع به نوازش دستش کرد.

– چرا بعدش چیزی بهم نگفتی؟

– ترسیدم بهت بگم و اونوقت تو را هم از دست بدم. اگر می فهمیدی بابا آوش به خاطر من مجبور به ازدواج با نگین شده، اگر می فهمیدی که من یه بچه ی حروم زاده و حاصل یه تجاوزم ازم متنفر می شدی. اونوقت دیگه تو را هم نداشتم.

بعد از این همه سال کسی پیدا شده بود که من و جونم برایش مهم بود، کسی که بهم توجه می کرد، محبت می کرد، هوام را داشت و از همه مهم تر، منو دوست داشت. نمی خواستم این ادم را از دست بدم، نمی خواستم دوباره تنها بشم.

تو، تازه باهام خوب شده بودی و از اون سردی اولت کم کرده بودی، اگر بهت می گفتم در جا منو پس می زدی. می فهمی چی میگم؟

نگاهی به چهره ی ناراحت و اشکی و در عین حال سرد دلارام
انداخت. ناگهان ترس به دلش وارد شد. قلبش فشرده شد و از
درد تیری کشید، رنگ صورتش کاملا پرید و بدنش به لرزش افتاد.

آب دهنش را به سختی قورت داد و با صدایی که به وضوح می
لرزید رو به دریا گفت

_ نکنه، نکنه، دیگه دوستم نداری! آره دریا، چون، چون حروم
زادم دیگه منو دوست نداری آره؟ می خوام منو رها کنی، مگه
نه؟ این کار را نکن، دریا.. به خدا.....

ترس و حالت هیستریکش قلب دلارام را به درد آورد. سر
امیرحسین را در آغوش گرفت. تند تند روی سرش بوسه میزد و
کمرش را نوازش می کرد تا آرام بشه.

– هیس عزیز دلم، آرام باش، من هیچ وقت ترکت نمی کنم، مگه
میشه دوست نداشته باشم، تو یه تیکه از قلبمی، قربونت بشم،
آرام باش. دیگه از این حرفا نزن باشه؟

سر امیرحسین را از سینش جدا کرد و دستاش را دو طرف
صورت مظلوم امیر گذاشت.

– انقدر خودت را با این حرفا و فکرا عذاب نده، تو برای همه
عزیزی و همه تو رو دوست دارن، کارای اون زن هیچ ربطی به تو
نداره، متوجهی؟ تو کلا چیری جدای از اونی، اوکی؟

امیرحسین مظلوم سرش را تکیه داد و گفت

– مامان دلارام را چیکار کنم؟ اگر بفهمه که من این همه مدت از همه چی خبر داشتم ولی چیزی نگفتم و اونا رو این همه مدت از هم دور نگه داشتم، چی کار کنم؟ بدون شک نه بابا و نه مامان منو نمی بخشن.

– قرار نیست کسی از موضوع دونستن تو چیری بفهمه، مثل این چند سال که مخفیش کردی، مخفیش کن و چیری بروز نده، باشه؟

امیرحسینی باشه ای زیر لب زمزمه می کنه وبعد از چند لحظه مکت سوالی می پرسه

– راستی شما چجوری از ماجرا با خبر شدین؟

– خاله ساحل این جا بود، اون همه چی را گفت

– واکنش مامان چی بود

_حالش بد شد،. مجبور شدم آرامبخش بهش بزنم تا کمی آرام بگیره،. الان هم تو اتاق خوابه

_ به نظرت مامان، بابا را می بخشه و بر می گرده پیشش؟

_معلومه که می بخشه، شاید دیر باهاش کنار بیاد ولی می بخشه. تازه با شناختی که از مامان دارم، همین فردا اونا رو کنار هم میبینی، اون تمام این سال ها منتظر دلیل و توجیهی بود تا بتونه عقل و دلش را آرام کنه و دوباره پیش بابا برگرده، حالا هم دلیل محکمی پیدا کرده

_ مطمئنی

_معلومه

لبخندی روی لب های هر دوشون نشست. این که الان دریا همه

چی را میدونست و با این حال هنوز دوستش داشت و کنارش بود، باعث آرامشش می شد. به هیچ عنوان دلش نمی خواست، خواهری را که برایش مادری کرده بود را از دست بده.

#139

شناخت دریا از مادرش واقعا قابل ستایش بود. صبح که آوش طبق معمول سر راه دلارام سبز شد. دلارام رفتار کاملا متفاوت و نسبتا صمیمانه از خودش نشون داد که باعث تعجب منوچهر و آوش شد. اوج تعجبشون زمانی بود که دلارام به آمدن آوش به خونه اش واکنش مثبتی نشون داد چشمای آوش و منوچهر بدون شک نمی تونست از این گرد تر بشه.

جوری یه دفعه ای از موضعش پایین اومد که آوش فکر می کرد دلارام نقشه کشیده تا بلایی به سرش بیاره.

همراه دلارام وارد خونه شد. دلارام وسایل پذیرایی را آماده کرده و روی میز مقابل آوش گذاشت.

– ببخشید من برم یه دوش بگیرم زود بر میگردم تا اون موقع از خودت پذیرایی کن.

– راحت باش

وقتی دلارام رفت. آوش با ترس به وسیله های روی میز نگاه کرد، از دلارام بعید نبود یه وقت بخواد بلایی سرش بیاره. همینطور با ترس به وسایل خیره بود که گوشی همراهش زنگ خورد. کمی از جاش پرید ولی زود به خودش اومد

– خجالت بکش مرد گنده از چی میترسی

نفس عمیقی کشید و جواب تلفن را داد. وقتی قطع کرد لبخندی روی لبش شکل گرفت.

پس بگو برای چی رفتار خانم با من عوض شده، همه چی را
فهمیده

چشمانش از خوشحالی برقی زدند. با خیالی که حالا آسوده شده
بود از جاش بلند شد و سر حوصله سرکی به خونه کشید. دست
آخر به سمت اتاق دلرام رفت، خیلی دلش می خواست اتاقش را
ببینه پس باید قبل از اینکه دلرام از حمام بیرون میزد، کارش را
می کرد.

در اتاق را به آرامی باز کرد و وارد اتاق شد. برای لحظه ای از
چیزی که میدید سر جاش خشکش زد.

نگاهش به دیوار روبروی تخت خشک شده بود.

کم کم از اون حالت شکه خارج شد و لبخندی از ته دل روی لبش
شکل گرفت.

قدمی به داخل اتاق گذاشت. نگاهی به عکس های خودش که
تمام دیوار روی به روی تخت را گرفته بودند انداخت.

این عکس ثابت می کرد که دلارام تمام این مدت الکی می گفته که اونو فراموش کرده و ازش متنفر شده و قصد داره با منوچهر باشه.

تک خنده ای کرد. چشماش از ذوق برق میزد. با هیجان توام با آرامش به پذیرایی برگشت و خودش را مشغول خوردن نشان داد.

حمام کردن دلارام زیاد طول نکشید. همین که خواست لباس بپوشه هیجان تمام وجودش را گرفت. دلش می خواست حسابی به چشم آوش بیاد. برای همین ست بلوز شلوار مشکی رنگی که خیلی به تنش می نشست را انتخاب کرد. نم موهایش را با حوله گرفت و همونجور باز گذاشتشون. آرایش ملیحی هم روی صورتش نشوند و از اتاق بیرون زد.

– بیخشید معطل شدی

– مشکلی نبود، منم حسابی از خودم پذیرایی کردم.

دلارام نوش جانی زیر لب گفت و به سمت آشپزخونه رفت. کتری را پر کرد و سر گاز گذاشت.

با صدای آوش که از دو قدمی اش به گوش می رسید کمی از جایش پرید. به سمت آوش برگشت.

– نمی خوای بگی چی شده که یه دفعه ای از این رو به اون رو شدی و اجازه ملاقات به این بنده حقیر را دادی؟

دلارام خجل سرش را پایین انداخت

—ام، ساحل همه چیز را برام تعریف کرد، واقعا متاسفم که همچین اتفاقی ناگواری را پشت سر گذروندی. خیلی ناراحت شدم. اصلا فکر نمی کردم نگین تا این حد پست بوده باشه که دست به چنین کارهای کثیفی بزنه.

آوش موشکافانه نگاهی بهش انداخت.

—ممنون بابت تاسفت، ولی چیز دیگه ای نمی خواد بگی؟

دلارام با تعجب نگاهی به آوش انداخت

— متوجه منظورت نشدم، چی باید بگم؟

آوش نگاهی به دلارام که کمی گیج میزد انداخت

_منظورم اینکه که حالا که همه چی را فهمیدی.. نمی خوای برگردی؟ نمی خوای دوباره با هم باشیم؟

دلارام سرش رو پایین انداخت و از نیمه های شب که اثر آرام بخش از بین رفته بود و از خواب بیدار شد تا صبح به این موضوع فکر کرد.

از عشقش نسبت به آوش اطمینان داشت. حالا که فهمیده بود آوش در این ماجرا زیاد مقصر نیست و خودش هم طعمه ای بیش نبوده عقل و دلش هردو کمی آرام گرفته بودند ولی با این حال هنوز دو دل بود و نمی تونست تصمیم درستی بگیره.

_نمیدونم، من تازه دیروز همه چی را فهمیدم. هنوز با واقعیت کنار نیومدم و کامل هضمشون نکردم.

دیروز فهمیدم همه چی برعکس اون چیزی بود که تمام این سال ها بهش فکر می کردم. تو یه دفعه شدی آدم خوبه و مظلوم داستان. هنوز نتونستم کامل با ماجرا اخت بگیرم.

_اینکه من تو این ماجرا مقصر نبودم و شدم آدم خوبه برات
سخته؟ ترجیح میدادی همون آدم عوضی خیانتکاری باشم که
تمام این سال ها تو ذهن خودت پرورشش میدادی؟!

_ نه، نه، اصلا این جور نیست. فقط هنوز کمی تو شکم. نیاز به
زمان دارم تا با خودم کنار بیام.

_یه نگاه به خودم و خودت کردی؟ سنی ازمون گذشته، نمی گم
پیر شدیم ولی دیگه صبوری و ظرفیت گذشته هارو هم نداریم،
حداقل من یکی که ندارم. همین الان هم بیست و شش سال از
زندگیمون با حرص و عذاب گذروندیم، با این حال بازم می خوام
بیشترش کنی؟ بسمون نیست؟

_آوش خواهش می کنم

_ باشه مشکلی نیست بهت زمان میدم تا کم کم همه چیز را هضم

کنی، ولی کنار خودم، متوجهی؟

دلم نمی خواد دیگه تو رو کنار اون مرتیکه ببینم

— آوش این جوری که همیشه

— چرا نشه؟! ببین دلی، تو هر کاری کنی اخر مال خودم و کنارمی.
اوکی؟ با این کارت فقط باعث میشی زمان بیشتری را کنار هم
نباشیم و هر دومون را عذاب بدی، فعلا هم قرار هم نیست کاری
کنیم، پس لازم نیست استرس داشته باشی، دیگه هم نمی خوام
راجع به این موضوع بحث کنم،.. باشه؟

— باشه

#141

آوش با عشق نگاهی به دلارام انداخت.

– الهی آوش قریون این مظلومیتت بره.

پشت بند حرفش دلارام را محکم در آغوش گرفت. دلارام هول از بغل آوش بیرون آمد و گفت

– چی کار می کنی؟ قرار نیست انقدر زود پسرخاله بشی و خودت را بهم بچسبونی

– اولاً که پسر خالت غلط می کنه نزدیکت بیاد چه برسه به این که بهت بچسبه، دوما پسرعمتم تازه عشقتم که هستم

– کی گفته که من هنوز عاشقتم، هان؟

– همین کوتاه او مدن یهویت در برابرم اینو میگه. چشمهات و
قلبت که در حضور من اینطور ضربان می گیره اینو میگه. علاوه
بر این ها...

نیشخند خبیثی میزنه

– عکسام به دیوار اتاقت و دقیقا روبروی تخت، اینو کاملا اثبات
می کنن که جنابعالی چقدر عاشقمی و چقدر تمام این سال ها
دلتنگم بودی وگرنه اگر خلاف این بود انقدر زود وا نمیدای جلوی
من خانم.

دلارام از خجالت تمام صورتش سرخ شده بود. سرش را پایین
انداخت تا با آوش چشم تو چشم نشه. آوش که از دیدن صورت
سرخ شده از خجالت دلارام دلش برایش ضعف رفت، قهقهه ای از
سر خوشحالی زد

– آخ که من مردم برات همه کسم، آوش فدای این سرخ شدنات
بشه دردونه ی من

با هر کلمه ای که از دهن آوش بیرون میزد ضربان قلب دلارام
بیشتر می شد و هیجان بیشتری می گرفت. توی دلش کارخانه ی
قند بود که آب می شد.

خیلی وقت بود که گوشش از این قربان صدقه ها نشنیده بود به
همین خاطر با هر کلمه ی آوش هی سرخ تر می شد.

آوش دوباره اون را در آغوش گرفت و بوسه ای پر مهر روی
سرش نشوند.

– شب همه را دعوت می کنم خونه تا جواب خانمم را به همشون
اعلام کنم. شماره ی اون مرتیکه، منوچهر را هم بده تا باهاش
تماس بگیرم. بلکه تو را با من ببینه دست از سرت برداره.

دلارام شرمگین لب زد

–اون از اولم با من کاری نداشت،. منوچهر برای من مثل دامون و فرهاده و منم برایش مثل خواهرشم. تمام این مدت به اصرار من فقط نقش بازی می کرد تا من کمی با اذیت کردن تو آرام بشم، با این که کلا مخالف این کار بود ولی انقدر بهش اصرار کردم که دست اخر مجبور شد قبول کنه.

–یعنی همه ی اون حرفات و کارات که گفتی می خوای با منوچهر باشی الکی بود؟

–آره

142

پارت صد و سی و هشت

– یعنی مطمئن باشم،. منوچهر خطری نداره؟

– مطمئن باش

– اونوقت از کجا مطمئن باشم؟

– از اون جا که منوچهر خودش هم عاشق بود و البته هست. خدا رحمت کنه شیرین را، اگر تو هم کنار هم میدیدیشون متوجه حرفم می شدی.

نمونه ی دیگه ی از خسرو و شیرین بودند. همونقدر صادق و همونقدر عاشق. میدونم حالا میگی که پس چرا منوچهر انقدر سرحاله اگر که انقدر عاشقه، خودش هم باید در نبود عشقش کسل باشه و از این جور چیزا.

میدونی منوچهر مرگ شیرین را باور نداره، همش میگه شاید جسم شیرینم کنارم نباشه ولی روحش و عشقش همیشه کنارمه و تو قلبم احساس میشه.

صبح ها که با هم میریم ورزش اکثرا از شیرین و خاطراتشون و گاهی هم راجع به یزدان و دریا صحبت می کنه. هر وقت اسم شیرین را میاره چشماش یه جوری برق میزنه که برقش تو را هم میگیره. خدارحمت کنه شیرین را اونم همینطور بود، شاید حتی بیشتر از منوچهر.

حسشون انقدر خالص و ناب بود که من گاهی اوقات تو خیال و رویام، خودم و خودت را جاشون میزاشتم، با همون حس ناب و چشمای عاشق.

آوش با حسادت ملموس و کمی اخم رو به دلارام کرد

_اگر به چشمای منم دقت کنی همون برق را میبینی خانم. مشکل این جاست که تو حواست به من نیست وگرنه متوجه عشق زیاد من نسبت به خودت میشدی، تازه من و تو قرار نیست مثل خسرو و شیرین باشیم ما دوتا قراره داستان عشق خودمون را با هم بسازیم، قراره اولین آوش و دلارام باشیم که عشقشون زبانزد

همه است جوری که وقتی اسم عشق را شنیدن یاد ما دوتا بیوفتن و مارو مثال بزنند. پس لازم نیست این جور با حسرت از عشقشون صحبت کنی، ماجرای عشق من و تو، بعد از این همه بدبختی تازه شروع شده، منتظر روزای خوبش باش عشق من.

بوسه ی پر مهری در اتمام حرفاش روی سر دلارام زد. تمام وجود دلارام سرشار از آرامش شد، حرفای آوش بی نهایت زیبا بود، از فکر اینکه اولین آوش و دلارام باشن لبخندی روی لبش شکل گرفت.

##

انقدر با هم از هر دری صحبت کردند که اصلا متوجه گذر زمان نشدند. با صدای در و داخل اومدن دریا ، نگاهشون به سمت ساعت کشیده شد که ساعت پنج را نشون میداد انقدر محو صحبت کردن بودند که حتی یادشون رفت ناهار نخوردند.

دریا لحظه ای از اینکه پدر و مادرش را انقدر نزدیک بهم می دید

متعجب شد ولی خیلی زود به خودش اومد و لبخندی تمام صورتش را در برگرفت. در این لحظه هیچ تصویری نمی تونست به اندازه ی تصویر پدر، مادرش در آغوش هم خستگی را از تنش بیرون کنه و شادی را به قلبش برگردونه.

143

پارت صد و سی و نه

با شیطنت نگاهی بهشون انداخت

_انگار بدموقع مزاحم شدیم، میخواین بریم.

آوش لبخندی به روی دخترش زد

_سلام، اشکال نداره، دیگه باید به این مزاحمت ها عادت کنیم،
اون دو تا مزاحم کجان؟

چشمای دریا از این پروویی و رک بودن پدرش گرد شد با این
حال حسابی هم خنده اش گرفت.

_تقصیر من چیه؟ من که نمیدونستم این جا چه خبره و شما تو
خونه قرار عاشقانتون را گذاشتید، اگر می خواستید باید می
رفتید جایی که مطمئن می بودید کسی مزاحمتون نمیشه، این
نشون میده، خودتون هم دلتون این مزاحم ها رو می خواست،
نه؟

قهقهه ی آوش به هوا رفت. دلارام با چشم غره هر دوشون را
ساکت کرد.

_خوشم میاد مثل بابات هم پروویی هم رک.

دریا شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. با صدای امیرحسین از
پشت سرش به سمتش برگشت.

– وایسادی دم در استخاره چيو ميگيري؟ ده دقيقه است اومدي
بالا ولي هنوز داخل نرفتي؟ نكنه جديدانقدر وابسته ام شدي كه
حتي نمي توني بدون من داخل خونه بشي؟ آره؟!

دريا چشم غره اي به چرت و پرت هاي اميرحسين رفت.

– كمتر خودت را تحويل بگير، پررو خان. داشتم با پدر گرام بحث
مي كردم. حالا هم بفرما داخل.

– بابا؟

آرش و اميرحسين، سريع خودشون را داخل خونه انداختند و
هولي به دريا دادند كه باعث شد دريا روي زمين بيوفته.

– اين جا چه خبره؟

– هيچي، خبر مزاحمت شما سه تا بين صحبت هاي عاشقانه من و
نفسم، همين

و چشمکی به دلارام زد. دلارام از شیطنت آوش لبخندی زد.
چشمای امیرحسین و آرش حسابی گرد شده بود تا حالا آوش را
این طور ندیده بودند. نگاهی متعجب سمت هم انداختند.

خب حالا نمی خواد قیافه هاتون را این جوری کنید. اول دریا
را از روی زمین جمع کنید، دوم هم داخل نیاید می خوایم بریم
خونه خودمون

دلارام. برای چی بریم اون جا؟

می خوام مهمونی بگیرم و به همه اعلام کنم جواب خانم بهم
مثبتنه

الان؟ تا بریم خونه و بخوام غذا درست کنم دیر میشه

بله الان، تازه اشم شما نمی خواد دست به سیاه و سفید بزنی
عزیزم، عروس که کار نمی کنه، غذا رو از بیرون سفارش میدم،

کارهای دیگر را هم بچه‌ها انجام میدن، شما فقط وسیله‌هایی
که برای امشب لازم داری را بردار تا بعد.

_باشه

#144

آوش و دلارام یه لحظه نگاهشون به بچه‌ها افتاد که متعجب و
پراز عشق نگاهشون می‌کردند. لبخندشون عمیق تر شد.

خوشحالی و آرامش از چشم‌های هر سه تاشون می‌بارید.

هر دو به بچه‌ها داشتن یه خانواده‌ی خوب را مدیون بودند، بهم

قول دادند که از این به بعد براشون جبران کنند و مطمئن جبران

هم می‌کردند.

برای مهمونی خانواده ی فرهاد و دامون و منوچهر را دعوت کردند. همه وقتی اونا رو این طور با هم دیدند اولش متعجب ولی بعدش حسابی خوشحال شدند. خوشحالی از چهره ی همه می بارید. آوش با احترام از دامون و فرهاد، اجازه ی ازدواج با دلارام را گرفت. هر دو مرد با خوشحالی رضایت خودشون را از این وصلت اعلام کردند ولی در کنارش حسابی آوش را تهدید کردند که اگر اشک را به چشم خواهرشون ببیند، بلایی به سرش میارند که مرغای آسمون به حالش گریه کنند و چقدر این تهدید هاشون به دل دلارام می نشست وقتی این طور برادرانه حمایت خودشون را اعلام می کردند.

مهمونی خیلی خوب پیش می رفت و این بین دلارام از نبود عمه و شوهر عمه اش حسابی معجب بود. به نظرش اونا هم باید توی این جمع حضور می داشتند و آوش به اونا هم باید این موضوع را اعلام می کرد ولی سکوت کرد تا مهمانی تمام بشه و بعد خودش این سوال را از آوش پرسه.

بعد از اینکه همه رفتند، بچه ها هر کدام از خستگی یه جا بیهوش شدند. از صبح سر کار بودند و بعدش هم بدون هیچ استراحتی مشغول تدارک مهمانی و بعد هم پذیرایی شدند و حالا هیچ کدام جونی تو بدنشون نمونده بود که حتی بخوان به اتاق برن ، هر سه شون توی پذیرایی روی زمین به خواب رفتند.

دلارام بعد از اینکه خونه را جمع و جور کرد دو لیوان چای ریخت و پیش آوش که تو بالکن نشسته بود رفت.

_بفرما، تو این هوا می چسبه

_ خسته نباشی عزیزم، دستت درد نکنه، بچه ها خوابیدن؟

_آره هر سه تاشون بیهوش شدند، انقدر خسته بودند که حتی جا هم پهن نکردند برا خودشون روی زمین خوابیدند.

_ حق هم داشتند.

دلارام اهومى گفٲ و كمى از چايبش را خورد. كمى مكٲ كرد و سوال توى ذهنش را پرسيد.

– ميگم، لازم نبود اول از تصميمت به عمه و عمو بگى؟ و ام، امشب دعوتشون مى كرده بيان اين جا؟

اخم هاى آوش به طرز وحشتناكى توى هم رفت. با ياد پدر، مادرش كمى عصبى شد. هر وقت اسمى از پدر و مادرش مى شنيد و يا اونا را مى ديد، تمام اون سال ها، حرف ها، تيكه ها و حمايت نكردن هاشون ميومد جلوى چشماش و اونو عصبى مى كرد.

#145

وقتي يادش مى افتاد كه چطور به دست و پاى پدرش افتاده بود

که کاری کنه با نگین ازدواج نکنه و رای دادگاه رو برگردونه و پدرش آن را به بدترین شکل ممکن زیر دست و پاش خورد کرد عصبی می شد.

تازه یه مدت آرش رو هم ازش گرفته بود و می گفت اون لیاقت آرش را نداره. اوج فشار و ناراحتیش زمانی بود که با مدرک و حکم اصلی دادگاه پیش پدرش رفت و گفت که نگین تمام این سال ها اون را بازی داده و تمام زندگیش را ازش گرفته و می خواد طلاقش بده، پدرش سیلی تو گوشش زد و حرفش را باور نکرد.

هر چقدر التماسش کرد که دلرام رو برایش پیدا کنه،

که حرفش را باور کنه، خیلی راحت اونو رد کرد و هیچ کمکی بهش نکرد.

وقتی دید که از سمت پدرش نمیتونه راهی پیش بیره و هرچقدر التماسش میکنه و قسمش میده فایده ای نداره پیش مادرش رفت بلکه از طریق اون بتونه پدرش رو راضی کنه.

ولی مادرش خیلی بدتر از پدرش باهاش برخورد کرد هنوز که

هنوزه یاد مکالمه اش که با مادرش میوفته اعصابش خورد
میشه.

وقتی ماجرا رو براش تعریف کرد، مادرش خیلی راحت به
چشماش نگاه کرد و گفت

_حالا نگین یه اشتباهی کرده، زشته بعد از این همه سال زندگی با
هم، با وجود دو تا بچه ازش طلاق بگیری و بری دنبال دلارام،
دست از اون عشق بچگی و خامت بردار و به زندگیت بچسب،
نمیبینی این دختر چقدر عاشقته؟ مطمئنم که از روی عشق تمام
این بچگی هارو کرده، تازه مگه چیکار کرد؟ چند تا اشتباه
کوچیک داشت که اونم از روی عشقش به تو بوده که اونا هم قابل
بخشش. تازه دلارام هم خیلی وقته رفته دیگه تا الان حتما
ازدواج کرده و زندگی خودش را ساخته نمی خواد الکی بری
سراغش، خودت را هم میندازی سر زبون ها

وقتی این حرفا رو از زبان مادرش شنید دنیا روی سرش خراب
شد. تا چند دقیقه فقط قهقهه هیستریک میزد. باورش نمی شد
که پدر و مادرش همچین عقاید عقب افتاده و بدون هیچ فکری

داشته باشند و این طور اون را رها کنند.

نگین تمام زندگیش رو عشقش رو همه چیزش رو ازش گرفته بود اونوقت مادرش می گفت چند تا کار کوچیک که از روی بچگیش و یا چه میدونم عشق بوده انجام داده.

مادرش از عشق نگین صحبت می کرد ولی مگه خودش عاشق نبود، مگه دلرامش عاشق نبود یعنی مادرش نمیتونست عشق رو تو چشمای پسرش ببینه؟! نمی فهمید که تمام این سالها کنار نگین هر روز داشته عذاب می کشیده؟

هر وقت یاد گذشته و اشک های دلرامش و کتک هایی که بهش زده بود می افتاد، می مرد و زنده می شد اونوقت مادرش بهش می گفت چند تا اشتباه کوچیک نگین ، به عشقش با دلارام می گفت میگفت عشق بچگی و خام.

اینقدر بهش بد کرده بودند که حتی شنیدن اسمشون هم حالش رو بد می کرد چه برسه به دیدنشون.

با حال بد از یادآوری خاطرات، خیلی تلخ و سرد گفتم

— برای عقلمون دعوتشون می‌کنم، هیچ خاطرات خوبی ازشون ندارم، دلم هم نمیخواد، نه تو، نه بچه‌ها هیچ اسمی ازشون جلوی من ببرین و یا حتی ته به دیدنشون. برین، متوجهی دلارام؟

دلارام ناراحت از حال آوش، آرام گفتم

— ببخشید، نمی‌خواستم ناراحت کنم.. هر جور که تو بخوای، چشم.

آوش نگاهی عاشقانه به دلارام انداخت.

– چشمت بی بلا، دلی جانم، تاریخ عقد را میخوام بزارم برای یکی دوماه دیگه، نظرت چیه؟

دلارام با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت

– دیر نیست؟

آوش از اینکه دلارامم برای رسیدن بهش عجله داره، لبخندش عمیق تر شد. با دلی که براش ضعف می رفت، رو بهش گفت

– ای من به قربون تو، دیر که هست، اگه به من باشه می گفتم همین الان عاقد بیاد، عقد کنیم و ولی به دلایلی میگم یه کوچولو صبر کنیم، میدونم حالا میگی چرا تو خونه ی تو گفتم هر چه زود تر ولی حالا میگم یکم صبر کنیم.

اولا که می خوام یه دوره ی نامزدی کوتاه داشته باشیم تا کمی هیجان نامزد بازی داشته باشیم. دوما اینکه می خوام جفتمون با آرامش کامل پیش هم برگردیم و ازدواج کنیم. بیشتر هم برای تو میگم، هر جفتمون نیاز داریم پیش مشاور و روانشناس بریم.

گذشتمون بد جور داره اذیتمون می کنه و روحیه و شادیمون را گرفته.

میخوام یه دوره بریم پیش مشاور، بلکه بتونیم با گذشته و خاطرات بدمون کنار بیایم. تو این مدت هم می خوام کاملا کنار هم باشیم تا تو بتونی این جوری بیشتر منو قبول کنی.

میدونم سخته یه دفعه ای کنار من باشی و منو قبول کنی، این فرصت را می خوام بدم تا هم تو کامل منو بخوای و هم من کمی به اعصاب داغونم مسلط بشم. دلم می خواد بدون هیچ مشکلی، با آرامش تمام کنار هم برگردیم. متوجهی؟

دلارام از درک آوش خیلی ممنون بود. با این که عاشقش بود و برای زودتر با آوش بودن له له می زد ولی باز هم برایش سخت بود. تا کمی تنها می شد افکار منفی مغزش را مثل خوره می گرفتند و اونو روانی می کردند. علاوه بر اون فقط دو روز بود که از واقعیت با خبر شده بود و طول می کشید تا باهاشون کنار بیاد.

از آوش خیلی خجالت می کشید و جلوش خیلی معذب بود. این زمان خوبی بود که بتونه با افکار منفی اش و همینطور آوش کنار بیاد.

لبخندی به روی آوش زد

_ممنون، درست میگی،. این کار بهترین کاره، منم دلم نمی خواد بعد از ازدواج مشکلی داشته باشیم.

_خداروشکر موافقی، بریم بخوابیم؟

دلارام لحظه ای از این که کنار آوش بخوابه هول کرد

_ ام، من میرم خونه، این جا نمی مونم

انقدر هول نکن، نگفتم که بیا پیش من بخواب، گفتم بریم
بخوابیم، نگران نباش تا زمانی که خودت نخوای کاری باهات
ندارم، الان هم میتونی بری اتاق آرش یا امیرحسین راحت
استراحتت را بکنی، فقط یه چیز ... ؟

- چی ؟

آوش با شیطنت صورتش را نزدیک دلارام برد

- الان دیگه نامزدیم، بلاخره میتونیم یکم نامزد بازی کنیم، انتظار
زیادی هم ندارم فقط بزار ببوسمت باشه؟

بدون این که منتظر جواب دلارام باشه، کامش را از لبای دلارام
گرفت.

- ممنون زندگیم،.. شبت به خیر.

#####

یک ماه گذشته بود، تاریخ عقد را به خاطر امیرحسین که گفته

بود قراره به ماموریت کاری بره و نمیتونه تا یک یا دو ماه برگرده، جلوتر انداختند.

آوش و دلارام حسابی سرگرم خرید، کارهای عقد و کلاس های مشاوره و تغیر دکوراسیون خونه و آماده کردن اون برای حضور دریا و دلارام بودند.

مراسم عقدشون کاملا خصوصی ولی بسیار شکوهمند و در خور شان هردوشون برگزار شد. بیشتر از خودشون دیگران ذوق بهم رسیدنشون را داشتند. هر دوشون لایق هم بودند و کنار هم می درخشیدند.

یاور و پری (پدر و مادر آوش) بعد از این همه مدت تازه فهمیدند که آوش دختری هم داره و چقدر از این موضوع خوشحال شدند ولی وقتی پیش دریا رفتند و با ذوق و اشتیاق خودشون رو معرفی کردند دریا چنان سرد باهاشون برخورد کرد که هر دوشون

برای لحظه‌ای سرجا خشک‌شون زد.

نفرت دریا از این دو نفر بعد از فهمیدن واقعیت در مورد زندگی پدرش خیلی بیشتر از قبل شده بود.

از نظرش بیشتر از اینکه نگین در این قضیه مقصر باشه این دو نفر مقصر بودن.

ازشون متنفر بود به خاطر اینکه هیچ تلاشی نکردند که زندگی آوش و دلارام حفظ کنند، بدون شک یاور خان با اون همه نفوذی که داشت خیلی راحت میتونست بفهمه که مادرش واقعا خیانتکار بوده یا نه ولی هیچ کاری نکرد و همه چی همونجور گذاشت . حتی میتونست بعد از اینکه فهمید مادرش بی گناهه، اونو پیدا کنه ولی حتی این کار را هم نکرد و بدتر از همه ی اینها، این بود که تمام این سال ها پدرش رو حمایت نکردند با اینکه هر دوشون خیلی خوب میدونستند که نگین چقدر گناه کار بوده بازهم هوای اون را داشتند.

به پدرش کاملاً حق می داد که با این هم دو نفر کاملاً قطع ارتباط کنه. آوش به غیر از یک سری مراسمات خاص نه اونا رو دعوت نمی کرد و نه به دیدنشون می رفت.

#148

فقط خدا میدونه چه قدر هر دوشون از این اتفاقات و اشتباهات گذشته پشیمون بودند. از دار دنیا فقط همین یک پسر را داشتند که اون هم با کارهای اشتباهشون از دست دادند ولی پشیمونی هیچ فایده ای نداشت آوش از اونا دل کنده بود.

#####

بچه ها هر سه شون بعد از اتمام مراسم عقد به خونه ی دامون رفتند و این جوری خونه را برای تازه عروس و دوماد خالی کردند.

هردوشون حسابی اشتیاق داشتند. حس درونیشون غیر قابل
توصیف بود

آوش دوشی گرفت، لباسش را عوض کرد، تمام بدنش خیس عرق
شده بود. انقدر برای امشب هیجان داشت که قلبش داشت کار
دستش می داد.

قرصش را خورد و به بالکن رفت تا با استنشام هوای تازه به
خودش قوتی بده و قلبش کمی آرام بشه.

با صدای در به سمت دلارام برگشت. باید گفت که دلارام برای بار
دوم اونو سوپرایز کرد. بار اول با اون لباس سفید که دقیقا شکل
فرشته ها شده بود و الان هم با این نیم تنه و شلوارک مشکی،
فوق العاده جذاب و دلبر شده بود.

لبخندی از سر عشق زد.

_ میبینم که دلبری هاتو شروع کردی، نمی گی قلب آقاتون ضعیفه
طاقت نداره یه بلایی سرش میاری؟

_ خدا نکنه. دور از جونت

چشمای آوش حسابی برق میزد. گامی به سمتش برداشت.
دستش را روی صورت دلارام گذاشت و با عشق لب زد

_ بالاخره برگشتی پیشم، بالاخره مال خودم شدی، اخ که چقدر
دلم برات تنگ شده بود عمرم، چقدر تو خیالم این روز هارو تصور
می کردم، چقدر حسرت نبودت را خوردم

حسی که الان داشت را نمی تونست با کلمات توصیف کنه، پس
دیگه ادامه نداد و به جاش محکم دلارام را در آغوش گرفت و
سرش را توی گردن دلارام برد و با ولع نفس های عمیق می کشید.

چند دقیقه به همین حالت موند و عطر تن دلارام را استشمام کرد، سرش را بلند کرد و با چشمای خمار و جذابش خیره ی چشمان دلارام شد جوری که دلارام به ناگهان دلش هری فرو ریخت.

دلارام با ترس و قلبی سرشار از هیجان گفت
_ میگم.. ام من یکم میترسم، میشه، میشه امشب..

انگشت اشاره اش را روی لب دلارام میزاره
_ هیس هیچی نگو چون جوابم منفی، دلی خانم، عمره آوش، چند بار بای بهت بگم که من دیگه اون آوش صبور قدیم نیستم، دوری حریصم کرده، نمی تونم دیگه صبر کنم. تازه اشم من چیز ترسناکی توش نمیبینم، فقط هیجان و بس. خودت که تجربه اش را داری میدونی چی میگم

و چشمکی پشت بند حرفش می زند



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو داشته باشید

#149

و چشمکی پشت بند حرفش می زند. دلارام که هنوز عادت به این رک گویی های آوش نکرده بود سرش را با شرم پایین انداخت. خجالت زده خواست قدمی به عقب برداره که آوش نداشتش

_کجا خانم؟ ما الان یه کارایی داریم هر وقت تموم شد میتونی بری، تازه اونم با اجازه ی آقاتون

_ آوش ببین، تو درست می گی، ولی، خب، من....

آوش اجازه صحبت بیستر را بهش نداد و با لباس مهر سکوتی به لبای دلارام زد و.....

#####

صبح، بچه ها همراه با ساحل به خونه شون رفتند و برای دلارام کاجی بردند.

دلارام از این کارشون حسابی خجالت کشید. تا یکی دو ساعت نمی تونست به صورت هیچ کدومشون به خصوص پسر ها نگاه کنه، ولی وقتی رفتار های عادی و کمی شیطنت آمیزشون را دید، کم کم از اون حالت خارج شد.

بعد از ظهر امیرحسین عازم سفر بود و باید می رفت. از چند روز قبلش با کمک دریا چمدونش را آماده کرده بود. توی این سفر یکی دو ماهه، حسابی دلش برای دریا و فرنیاش تنگ می شد ولی این سفر کاری خیلی برای پیشرفت شرکت واجب بود و باید انجامش میداد.

فرنیا تمام شب گذشته را نخوابیده بود و گریه می کرد. سارا و فرهاد هر دو از دلدادگی دخترشون خبر داشتند ولی همین که طرف مقابلش و کسی که دوستش داشت امیرحسین بود خیال اونا را راحت می کرد.

میدونستند بیقراری این چند وقتش فقط به خاطر اینه که امیرحسین عازم سفر ونمی تونه امیرحسین را ببینه.

سارا که دیگه بیشتر از این طاقت این بیقراریهای فرنیا را نداشت به اتاقش رفت تا باهاش صحبت کنه. تقه ای به در زد و وارد شد. کنار فرنیا روی تخت نشست و با اخم و ناراحتی گفت

– بس کن مامان جان، چقدر گریه می کنی، خودت را کشتی



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید

#150

– دلم برات تنگ میشه، اون خیلی نامرده، چجور دلش میاد من و این همه مدت ول کنه بره، همش تقصیر سیناست که اونو مجبور

کرده، خودش باید میرفت

– دخترم یکم عاقلانه فکر کن، این بچه بازیای چیه، اخه مگه سینا میتونست بچه هاش را ول کنه بره؟ هان؟ تازه تو با این کارت داری امیرحسین را وادار می کنی بین تو و کارش یکی را انتخاب کنه، علاوه بر این یه جوری بی قراری می کنی و زار میزنی، دور از جون امیرحسین، انگار بلایی سرش اومده یا قراره بره دیگه برنگرده.

– وای مامان خدا نکنه، این چه حرفیه میزنی

– مگه دروغ میگم؟ ازت انتظار داشتم عاقلانه برخورد کنی ولی مثل یه بچه ی دو سه ساله برخورد کردی. یک ماه تمام خون کردی به دل خودت و ما.

– دست خودم نیست، به این فکر می کنم که قراره این همه مدت نبینمش، گریه ام می گیره.

– یه جوری نگو که انگار تو عصر حجریم، خدا نکشه تلفن و تماس

تصویری را! دلتنگش شدی بلافاصله باش تماس می گیری دیگه
این مسخره بازیای یعنی چی. یه جوری از دلتنگی حرف میزنی
انگار ما هیچ دلتنگ نمیشیم.

یکم خود دار باش، و دست از این بچه بازی بردار. جای اینکه
خیالش را راحت کنی که با آرامش به کارش برسه و زودتر
برگرده، بدتر اعصابش را خورد کردی، مگه امیرحسین دل نداره؟
مگه اون دلتنگت نمیشه؟ خیلی بیشتر از تو هم دلتنگ میشه، ولی
خب میدونه باید کار کنه، نمی تونه که بین کارش و تو یکی را
انتخاب کنه و همش ور دلت باشه، اونم داره کار می کنه دستش
تو جیب خودش باشه، بتونه آسایشش را بعد ازدواج تامین کنه،
جای این که همراهش باشی و آرومش کنی.. بدتر خون کردی به
دل این بچه بس که گریه کردی.

فرنیا مغموم و ناراحت نگاهی به مادرش انداخت. حق با مادرش
بود، عاقلانه برخورد نکرده بود.

_حالا نمی خواد زانو غم بغل بگیری.. پاشو یه دوش بگیر یکم به

سر و وضعت برس، ناهار درست کردم، بیریم خونه عمه ات، همه
با هم بخوریم. تو هم برو با امیرحسین صحبت کن، بلکه با
آرامش خیال به سفرش بره.

فرنیا لبخندی زد و با انرژی، برای آروم کردن امیرحسین از جاش
پا شد.



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست
در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد
از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو
داشته باشید

امیرحسین با خیال راحت و دلی که از همین الان هم تنگ بود، راهی سفرش شد. حالا که دقت می کرد، می فهمید که حرفای دریا واقعا راستن و اون چقدر برای همه عزیزه ولی حیف که تمام این سال ها خودش چشماش را بسته بود و نمی دید.

با این که میدونست دلش حالا حالا ها با هیچ کدوم صاف نمیشه ولی در قلبش را هم مثل گذشته بسته بود و گذاشت محبت و مرور زمان خودش دلش را باهاشون صاف کنه.

فردا قرار بود که آوش و دلارام هم به سفر دو سه هفته ای که در

اصل همون ماه عسلشون می شد برن. دامون و ساحل هم به

آرش و دریا اصرار کردند که این چند وقت را پیش اونا بمونند

هر چه قدر دریا گفت که با تنهایی مشکلی ندارن و خودشون می
تونن از پس خودشون بر بیان و علاوه بر آن خودشون به هم
نزدیکه و خیلی راحت میتونن رفت و امد کنن و اگر مشکلی پیش
اومد سریع بهشون اطلاع میدن، اثر گذار نبود و اونا کوتاه
نمیومدن.

ساحل دلش می خواست با این کار، فرصتی به بچه هاش بده تا

کوتاه بیا

نبود.

مدت ها بود که از علاقه ی دخترش (ساره) نسبت به آرش خبر
داشت، متوجه تمایل آرش هم شده بود

حالا سینا هم بهش اضافه شده بود، چه ایراد داشت که می

خواست با دل بچه هایش راه بیاید؟!

####

آوش و دلارام راهی سفر ماه عسلشون شدند بچه ها هم به خونه

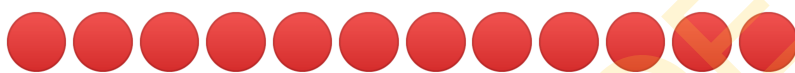
دامون نقل مکان کردند. دریا وسایلش را تو اتاق سوگل گذاشت و گفت که این مدت را با سوگل هم اتاق میشه. آرش هم به خاطر اینکه از همون بچگی خیلی خونه ی دامون بود اتاق مخصوص به خودش را داشت.

دل تو دل سینا نبود از خوشحالی، واقعا از مادرش ممنون بود که وادارشون کرد این چند وقت را خونه ی اونا بگذرونن. میتونست توی این مدت خودش را به دریا ثابت کنه بلکه دریا هم بهش دل ببندد.

این چند وقت، حسابی عذاب کشیده بود، از وقتی فهمید که دریا دختر آوشه و نه دختر منوچهر، حسادت و غیرتش حسابی تحریک شده بود. نمی تونست رابطه ی صمیمی اش را با یزدان ببینه.

یزدان جوری برخورد می کرد که خودش هم که یک مرد بود

سمت یزدان و کاراش جذب می شد چه برسه به دریا و بقیه دخترها. تازه رفتارهای یزدان با دریا خیلی خاص تر از بقیه بود و همین باعث می شد ترس همه ی وجودش را بگیره.

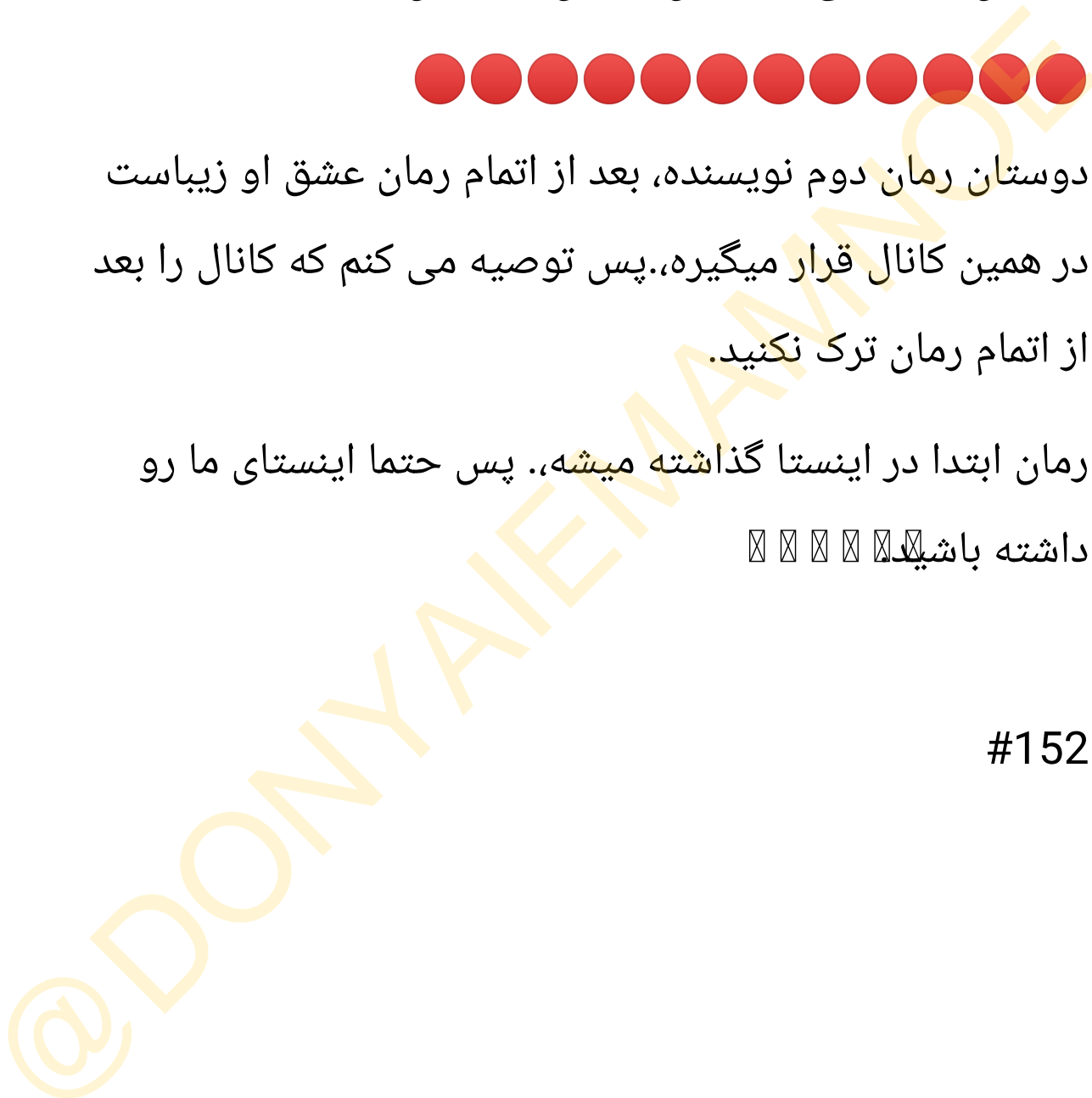


دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید

#152



همین چند وقت پیش فهمید که یزدان، پسر همون خانم توی مهمونی خونه منوچهر خان (منظور رز است) را با این که مورد خیلی خوب و مقبولی بوده خیلی راحت رد کرده و دریا هم نه روی حرفش نیورده و گفته که هر چی یزدان بگه.

با این که خوشحال بود که شر اون پسر کم شده ولی می ترسید که یزدان مانعی سر راه خودش هم باشه. به هیچ عنوان دلش نمی خواست که دریا را از دست بوده. بعد از این همه مدت و یه ازدواج نا موفق تازه طعم عشق را چشیده بود، پس راحت هم از عشقش دست نمی کشید.

صبح دریا با صدای زنگ گوشیش از خواب بیدار شد. پوکر فیس نگاهی به گوشیش انداخت، دیشب یادش رفته بود که آلام گوشیش را خاموش کنه. با این که هنوز خسته بود ولی دیگه خوابش نمیومد.

شب گذشته، کارن و کیا تا ساعت دو و نیم نصف شب بیدار بودند و نداشتند خواب به چشم هیچ کی بیاد.

دست و صورتش را شست و سر و وضعش را مرتب کرد. همین که پاش را تو آشپز خونه گذاشت و کارن و کیا را بیدار و مشغول شیطنت دید، برای لحظه ای سر جاش خشکش زد.

باورش نمی شد که الان بیدار باشند. دیشب به قدری شیطونی کرده بودند که دریا تقریباً مطمئن بود تا ظهر می خوابند ولی حالا اونم صبح به این زودی بیدار بودند و انگار نه انگار که فقط پنج_شش ساعت خوابیدند.

با همون چشمای گرد شده رو به ساحل و دامون و سینا صبح به خیر گفت و دوباره نگاهی به بچه ها انداخت. هر سه شون از این حالت دریا خنده اشون گرفت.

دامون - چیه دایی جون تعجب کردی؟ اشکال نداره، یکم که بمونی این جا عادت می کنی

_واقعا انتظار نداشتم بیدار ببینمشون، گفتم تا ظهر را حداقل خوابند

کارن _ دریا جون یعنی مارو دوست نداری که نمی خوای بیدار ببینیمون

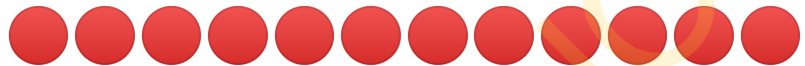
_ نه عزیزم این چه حرفیه، فقط تعجب کردم، گفتم دیشب خیلی بازی کردین خسته این حتما خیلی می خوابین وگرنه من خیلی دوستتون دارم

کیا _ ما که دیشب زیاد بازی نکردیم. بابا سینا دعوامون کرد به زور خوابوندمون نداشت بازی کنیم.

دریا با چشمایی که گرد تر شده بودند آهایی گفت مشغول خوردن صبحانه شد. امروز سر کار نمیرفت و بدون شک حوصله اش خونه سر میرفت. خیلی هم دلش می خواست با بچه ها وقت

بگذرونه به همین خاطر رو به ساحل کرد و گفت

_خاله جان، راستی من امروز سر کار نمیرم، اگر اجازه بدین بچه
هارو ببرم بیرون یه تابی بخوریم



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست
در همین کانال قرار میگیره..پس توصیه می کنم که کانال را بعد
از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه.. پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید ❄❄❄❄

#153

دامون_ چرا سر کار نمیری دایی جان؟

– راستش آموزشگاه یکم تعمیرات و رنگ کاری نیاز داشت، به همین خاطر یه سه چهار روز آموزشگاه را بستم تا کامل درست بشه، به همین خاطر بیکارم.

– یعنی لازم نیست خودت بالا سر آموزشگاه باشی و حواست به کارگرا باشه؟

– چرا خودمم میرم یه سر میزنم، ولی در اصل سپردمش دست یکی از آشنایان، کلا اون بالا سر کارگراست و به کارا رسیدگی می کنه

– مطمئنی بهش؟

– آره، دوست یزدان، خیلی سال میشناسمش

با شنیدن اسم یزدان اخمی روی صورت سینا نشست. هیچ دلش
نمی خواست راه به راه اسم یزدان را از زبون دریا بشنوه.

دامون _ خب خداروشکر، اگر کمکی خواستی به من یا سینا بگو

_ دست شما درد نکنه، حتما میگم

دریا دوباره رو به ساحل کرد

_نگفتی خاله، اجازه میدین بپرمشون؟

ساحل نگاهی به سینا انداخت

_اجازه اشون که دست باباشونه، ولی خاله اذیتت می کنن، بعید
بدونم از پشمشون بر بیای

_ اونش مشکلی نداره

نگاهی به سینا انداخت و کمی ناز قاطی لحنش کرد و با عشوه
ای ریز رو به سینا گفت

_ اقا سینا شما اجازه میدین، بچه ها را ببرم؟

سینا بدون پلک زدن و با لبخند به دریا نگاه می کرد و توی دلش
قربون صدقه اش میرفت ((ای الهی من فدای اون اقا سینا
گفتنت بشم، مگه میشه تو این جور نگام کنی و ازم چیزی بخوای
و من نه بگم!!))

دریا معذبو خجالت زده از نگاه خیره و خاص سینا سرفه ای الکی
کرد که سینا را به خودش آورد. تو جاش کمی تکون خورد و گفت
_ باشه، فقط یه شرط داره، این که اقا کارن و اقا کیان خوب به
حرفای دریا جون گوش بدن و اذیتش نکنن، باشه؟

بچه ها با ذوق هورایی گفتند و محکم دریا را بغل کردند. رو به
ساحل کردند.

_ ما میریم آماده بشیم مامان جون

دریا لبخندی به ذوقشون زد.

دامون - ولی دریا تنهایی از پششون بر نمیای، بزار ساره یا سوگل

باهات بیان

ساحل - هیچ کدومشون خونه نیستند

دامون - صبح به این زودی رفتند کجا؟

- سوگل امروز دانشگاه کلاس داشت، ساره هم صبح با آرش رفت
شرکت کمکش کنه

دامون ابروهایش را بالا انداخت و دستی دور لبش کشید.

-عجب، رفته کمک کنه، به حق چیزای ندیده و نشنیده، حالا
اشکال نداره خودت باهاش برو

- دایی جان گفتم که نمی خواد بزارید خاله هم یکم استراحت

کنه، منم با بچه ها راحتم مطمئنم اذیت نمی کنن.

_ باشه هر جور راحتی.

دریا لبخندی در جواب دامون زد. تشکری کرد و رفت به اتاق تا لباسش را عوض کنه.



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید ❄❄❄❄

بعد از رفتن دریا و بچه ها از خونه، دامون رو به سینا کرد و گفت

– خوردی دختر مردمو با نگات

چای تو گلوی سینا پرید و به سرفه افتاد.

– حالا نمی خواد هول کنی، گفتم که حواستو جمع کنی انقدر

ضایع نباشی، می خوام هم نگاش کنی حداقل جلوی ما این

جوری نگاش نکن، بیچاره آب شد از خجالت

سینا که حالا سرفش بند اومده بود با لحن نسبتا پرویی که تا

حالا ازش ندیده بودی گفت

– دست خودم نبود دیدین که چقدر ناز ازم اجازه گرفت، ولی

چشم، دیگه فقط وقتایی که خودم و خودش تنهایییم این جوری

نگاش می کنم

ساحل قهقهه ای سر داد و دامون تک خنده ای از روی بهت زد
_ قبلا انقدر پررو نبودی، یکم شرم و حیا سرت می شد، اسم
دختر جلو روت میاوردیم صد بار سرخ و سفید می شدی، حالا
پرو پرو تو چشم نگاه می کنی می گی

و با لحنی که سعی می کرد شبیه سینا باشه گفت
_ چقدر ناز ازم اجازه گرفت، دیگه وقتی خودم و خودش تنهاییم
نگاش می کنم

ساحل _ اذیتش نکن دامون بچمو

_ چشم، فقط یه چیزی، حواستو حسابی بده به خودت که من
طرف عروسمم

– ای به چشم، اون رضایت بده خانمم بشه، خودم هم طرف
عروستون میشم.

و چشمکی با شیطنت به ساحل زد.

– حالا هم با اجازه تون برم سر کار که حسابی دیر رفتم

– برو به سلامت.

دامون با لحن خبیثانه ای رو به ساحل کرد.

– میگم حالا که خونه خالیه و هیچ کس هم مزاحمون نمیشه،
نظرت چیه ما هم دلی از عزا در بیاریم؟

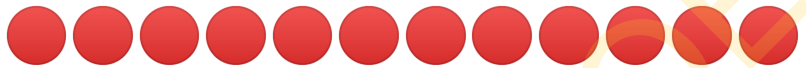
لبخندی روی لب های ساحل نشست. چشمکی زد.

– نظرم مثبته، فقط کارت چی، دیر شده.

– یه ساعت دیر تر به جایی بر نمی خوره، تازه فرهاد هم که

هست، پس بی خیال بریم به کارمون برسیم.

و لبخند خیلی عمیقی روی لب هاش میشینه.



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید

#155

حدودای ساعت ده شب بود و دریا و بچه به هنوز به خونه

نیومده بودند. گوش‌های دریا هم خاموش بود و ساحل و سینا کم
کم داشتند دلشوره می‌گرفتند.

دامون که روز پر کاری داشت، یک ساعت پیش بلافاصله بعد از
شام، به اتاقش رفت و خوابید. آرش هم همراه ساره و سوگل
برای شام به رستوران رفته بودند و حالا حالاها به خونه
نمیومدند.

ساحل بی‌قرار دوباره نگاهی به ساعت انداخت که زنگ خونه
زده شد. سریع به سمت آیفون رفت و با دیدن دریا، نفس آسوده
ای کشید.

– سلام، خاله جان به آقا سینا می‌گید بیاد بیرون بچه‌ها خوابن
باید بغلشون کنیم.

چشمای ساحل در آنی‌گرد شد. واقعا تعجب کرد از این‌که بچه‌ها

این ساعت گرفتن خوابیدند.

– خوابن؟ عجیبه! تو ماشین را بیار تو عزیزم، به سینا هم میگم
الان بیاد.

– آره حسابی خسته شدن، دستتون هم درد نکنه.

ماشین را که داخل حیاط پارک کرد، سینا به سمتش رفت.
لبخندی به روش پاشید و بهش سلام کرد.

– سلام، ببخشید شما لطفا کارن را بغل کنید سنگین تره منم کیا را
بغل می کنم

– چشم خانم.

به قدری خاص و کشیده کلمه ی خانم را گفت که قلب دریا به
تپش افتاد و دلش هری فرو ریخت. نفس عمیقی کشید و با
احتیاط کیا را در آغوش گرفت و به سمت اتاق مشترک بچه ها

رفت. اونو روی تختش گذاشت بوسه ای روی سرش نشوند. از ترس اینکه اگر با سینا تو اتاق تنها بمونه خودش را لو بده، خیلی سریع از اتاق خارج شد و به آشپزخونه رفت.

_ سلام

_ سلام، عزیزم، خسته نباشی

_ ممنون، سلامت باشید

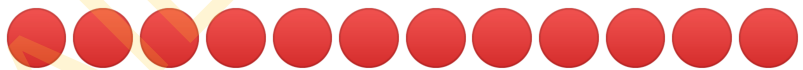
_ چقدر دیر اومدید، خیلی نگران شدم گوشت هم چند ساعته خاموشه دیگه بدتر به دلشوره گرفتم

_ ببخشید، گوشتیم شارژ تمام کرد. تا شام خوردیم و اومدیم طول کشید.

_ چیکار می کردید، این همه مدت؟

– صبح رفتیم بازار تا ظهر حسابی خرید کردیم، بعدش هم ناهار
و شهربازی، بیشتر تو شهر بازی بودیم، حسابی بازی کردیم،
جاتون خالی واقعا کیف داد

– دستت درد نکنه، خیلی خسته شدی باهاشون، حتما دیوونت
کردن از بس شیطونی کردن آره؟



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست
در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد
از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید

ادامه

_ نه اتفاقاً برعکس انتظارم خیلی آروم بودند

_ نمیدونم، این دو تا بچه به کی رفتن انقدر شیطونن، بچه هام
هیچ کدومشون شیطون نبودند

دریا خیاری از روی میز برداشت، گازی بهش زد و بی حواس
جواب داد

_ به نظر من کاملاً شبیه اقا سینا هستند، دقیقاً همونطور جذاب و
خواستنی، فقط آقاسینا مظلومه و اینا کمی شیطون که بازم به
خاطر سنشونه بالاخره بچن دیگه، درست نمیگم؟

نگاهی به ساحل انداخت تا نظر اون را هم بدون ولی با چهره ی سرخ شده از خنده اش مواجه شد. خواست دلیل خنده اش را بپرسه که یاد حرفی که زد افتاد.

خیار از دستش روی زمین افتاد و به آنی چشماش گرد شد. هییییی غلیظی گفت و دستش را روی دهنش گذاشت. باورش نمی شد، همچین حرفی را اونم جلوی ساحل بیان کرده باشه.

دوباره چیزی که گفته بود را تو ذهنش حلاجی کرد و یه بار دیگه هییییی بلندی گفت. خشک شده با چشمای گرد به ساحل نگاه می کرد که با شنیدن صدای سینا پشت سرش قلبش هم برای لحظه ای خشکش زد و ایستاد.

– چه جالب، پس بچه ها دقیقا مثل خودم جذاب و خواستنی اند، چقدر خوب. در کل با نظرت موافقم، شیطنتشون هم مال سنشونه، یکم که بزرگ تر بشن مثل خودم مظلوم میشن. کاملا درست گفتمی

از خجالت در حال مردن بود. دلش می خواست همین الان زمین
دهن باز کنه و اونو درون خودش بلعه. باورش نمی شد باز هم
جلوی سینا سوتی داده اونم چه سوتی!

صورتش مثل لبو سرخ شده بود، جرأت اینکه سرش را بالا بیاره و
به سینا نگاه کنه را نداشت.

آب دهنش را قورت داد و با صدایی که از زور خجالت به وضوح
می لرزید، سریع گفت

– ببخشید ، من، من برم اتاقم

ساحل گفته بود که این چند روز می خواد با دل پسرش راه
بیاد؟! با خبائتی شیرین که لبخند روی لب های سینا را عمیق تر
کرد گفت

– عزیزم تو که چیزی نگفتی که این همه خجالت کشیدی، فقط
گفتی پسر ها مثل باباشون جذابین همین.

چشمکی به سینا زد و ادامه داد

_حالا هم لطفا برو لباست را عوض کن و بیا خرید هات را
نشونمون بده که حسابی کنجکاوم ببینم چی خریدین.. منم چای
و کیک بیارم برات خستگی از تنت بره.



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست
در همین کانال قرار میگیره..پس توصیه می کنم که کانال را بعد
از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه.. پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید

دريا با شرم باشه ای گفت و به سمت حياط رفت. خريد هارو برداشت و روی ميز توی پذيرايی گذاشت. خودش هم به اتاق رفت، سريع لباس هاش را عوض کرد و به پذيرايی برگشت. سينا و ساحل، روی زمين و دور ميز نشسته بودند و سيني چای همراه با کيک هم کنار خريد ها بود.

دريا کمی از چايش را خورد و تا کمی از سرخی صورتش کم بشه و به خودش تسلط پيدا کنه. هنوز از هردوشون خجالت می کشيد.

لباس ها و وسایلی را که برای بچه ها خریده بود را دونه، دونه درآورد و بهشون نشون داد. تمام مدت سینا با محبتی خالصانه بهش خیره شده بود.

اونقدر نگاهش کرد که دریا هم متوجه نگاهش شد و چقدر محبت نگاهش به دل دریا نشست و اونو آروم کرد، دیگه از اون خجالت اولیه خبری نبود. راحت و با آرامش در مورد کارایی که امروز با بچه ها انجام دادند، صحبت می کرد.

با هر کلمه ای که از دهن دریا بیرون میزد، ساحل و سینا نسبت به انتخاب دریا مطمئن تر می شدند. اونقدر با محبت و ذوق راجع به بچه ها صحبت می کرد که، اونا را هم سر ذوق آورد.

سینا با همون نگاه محبت آمیز که حالا عمیق تر و بیشتر شده بود رو به دریا کرد

_ واقعا ممنونم ازت، دستت درد نکنه، انتظار نداشتم انقدر

خودت را به زحمت بندازی

دریا با شرم و حیای دخترانه و با متانت کامل جوابش را داد
_ این چه حرفیه، من خودم بیشتر لذت بردم باهاشون وقت
گذروندم، بدون شک دیگه یکی از تفریحات اصلیم اینه که با بچه
ها برم بیرون، البته اگه باباشون اجازه بده

_حتما

دریا نگاهی به ساعت انداخت

_ ببخشید من دیگه برم بخوابم.. خستم، شبتون به خیر

سینا هم سریع از جاش پا شد

_ منم خستم ، برم بخوابم.. شب به خیر مامان

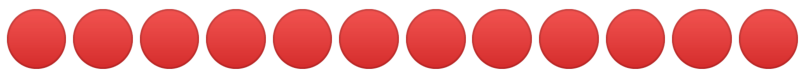
_شبتون به خیر.. خوب بخوابید

قبل از اینکه دریا وارد اتاق بشه، سینا خودش را بهش رسوند.

_ دریا!

قلب دریا هری فرو ریخت. اولین بار بود که سینا بدون پسوند صداس زده بود. به قدری خاص صداس زده بود که نمی تونست توصیفش کنه. برای لحظه ای چشماش را بست تا کامل شیرینی شنیدن اسمش از دهن سینا را حس کنه.

به زور جلوی خودش را گرفته بود که در جوابش جانمی روی زبون نیاره. با مکئی که کمی طولانی شده بود به سمتش برگشت.



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید

#158

بله ؟

خوشحالم که این چند وقت را این جا میمونی

مکت کوتاهی کرد و خیلی سریع گفت

خوب بخوابی عزیزم

نایستاد واکنش دریا را ببینه و سریع وارد اتاقش شد. به در اتاق

تکیه داد، دستش را روی قلبش گذاشت

– چرا این جوری میزنی بی جنبه؟ خوبه که چیز خاصی بهش نگفتی؟ چرا مثل این پسر دبیرستانی ها برخورد می کنی من؟!

دریا همونطور سرجاش خیره به در اتاق سیناخشکش زده بود. ضربان قلبش به هزار رسیده بود. به نظرش امشب سینا زیادی عجیب میزد. اون از نگاه های خاص و پر محبتش و اینم از حرفاش.

با یادآوری حرف سینا لبخندی عمیق روی لب هاش نشست. پس سینا از این موندنش خوشحال بود، تازه بهش گفته بود عزیزم. خنده ای کرد و وارد اتاق ساره شد. جاش را پهن کرد و دراز کشید.

شیرینی حرف سینا به قدری زیاد بود که طعم دهندش هم شیرین شده بود. کارخانه ی قند بود که تو دلش آب می شد. انقدر به

سینا و عزیزم گفتنش فکر کرد که نفهمید کی به خواب رفت.

#####

توی این یک هفته ای که این جا مونده بود، خیلی باهاشون اخت گرفته بود. اونا هم با دریا خیلی احساس صمیمیت و راحتی می کردند و همین باعث می شد دریا هم احساس معذب بودن نکنه و راحت باشه.

ساحل تمام تلاشش را می کرد که رابطه اش با آرش بهتر بشه و بیشتر مواقع اونو یه جوری به آرش می چسبوند. آرش هم به بهترین نحو نازش را می کشید و دلش را بدست می آورد.

بچه ها با آرش به پارک رفته بودند و سینا هم هنوز سر کار بود. همراه با ساحل و ساره و سوگل توی آشپزخونه نشستند و با دلارام تماس تصویری برقرار کرده و باهاش صحبت می کردند.

دریا - مامان خانم، دیگه احوالی از ما نپرسی؟ آوش خانتون را

دیدي، ديگه مارو هم تحويل نهي گيري؟ خودت كه هيچي، يه
كاري كردي بابا هم تحويلمون نهي گيره.

_ كم خودت را لوس كن، تو كه اون جا حسابي داره بهت خوش
مي گذره، ساحلم حسابي پروارت كرده پس مشكلت چيه

دريا جيغي از روي حرص زد

_ مامان، يعني چي پروار كرده.. مگه من گوسفندم؟ واقعا كه.

ساره و سوگل از خنده غش كرده بودند. ساحل با اين كه خندش
گرفته بود ولي تشری بهشون زد.

_ بچه ها؟!

دلارام _ ببخشيد ، حالا حرص نخور

ساحل _ كي ميابين؟ اون جا بهتون خوش مي گذره؟

– یکی دو هفته ی دیگه میایم، آره خدا رو شکر، خیلی خوبه،
آوش حسابی بهم میرسه جای شما خالی

– همین که شما خوش باشین برای ما کافیه، ممنون

#159

کمی دیگه با دلارام صحبت کردند و با آمدن سینا تماس را قطع
کردند.

– سلام عسرتون به خیر،.

هر چهار نفر با محبت جوابش را دادند. سینا زیرچشمی نگاهی به دریا انداخت و پلاستیکی را به سمتش گرفت.

– اینو برای تو خریدم، بفرما.

دریا با تعجب اول نگاهی به سینا و بعد به محتویات پلاستیک انداخت. همین که چشمش به ترشک‌ها و لواشک‌ها افتاد لبخندی عمیق روی صورتش نشست. با چشمایی که از خوشحالی برق می‌زدند نگاهی به سینا انداخت.

– وای، دستت درد نکنه، خیلی ممنون، من عاشق این جور چیزام

سینا خوشحال از ذوق دریا و این که برای اولین بار اونو مفرد خطاب کرد، لبخندی زد و با لحنی که دل دریا را حسابی می‌برد گفت

– خواهش می‌کنم، راستش منم دیروز صدات را شنیدم داشتی می‌گفتی چقدر از این‌ها دوست داری، به همین خاطر برات

خریدم.

قلب دریا به تپش افتاد. برای چند لحظه چشماشون روی هم قفل شد، حتی پلک هم نمی زدند، همینطور محو همدیگه بودند که با صدای سوگل به خودشون اومدند.

کلا حضور بقیه را فراموش کرده بودند. سینا چشم غره ای به سوگل رفت.

– چته داد می زنی؟

– یعنی الان من باید باور کنم که تو رفتی ترشک خریدی؟
سینا نشگون ریز و نامحسوسی از سوگل گرفت.

– موردی داره؟

سوگل با این که جای نشگون حسابی دردش می کرد ولی چیزی به روی خودش نیورد و ادامه داد

–موردی که نداره،. فقط برام جالب بود که چی شد یه دفعه ای
شما از اون عقیده ی سفت و محکمت دست کشیدی و ترشک

خریدی؟

دریا – مگه چه عقیده ای داره؟

سینا– هیچی، اینا الکی....

ساره با شیطنت وسط حرفش می پره چشکی سمت سوگل و
ساحل میندازه.

– هیچی اخه معتقد بود که این ترشک و لواشک هایی که ما می
خوریم یه مشت آت و آشغالن و ما حق خوردن این آت و آشغالا
رو نداریم.

هر وقت می گفتیم برامون از اینا بخره، اولش حسابی دعوا می
کرد آخرش هم نمی خرید، تازه هر وقت هم از اینا تو دستمون

میدید، به زور می گرفت مینداخت سطل زباله، حالا چی شده که
یه دفعه، انقدر عقیده و نظرش روی این به قول خودش آت و
آشغال ها عوض شده که خودش میره از این چیزا می خره، اونم
نه یکی، این همه خدا میدونه و البته ما هم میدونیم.

مکثی کرد و با لبخندی عمیق تر ادامه داد

_ میدونی چیه؟! این که ما اینا رو دوست داشته باشیم با این که
تو اینا رو دوست داشته باشی،. خیلی فرق داره، انقدری فرق داره
که پا روی عقیدش بزاره و بره برات این همه ترشک بخره و این
طور با لبخند تقدیمت کنه. گرفتی چی میگم؟



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست
در همین کانال قرار میگیره،.پس توصیه می کنم که کانال را بعد
از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید

#160

سینا سرخ شده از عصبانیت، چشم غره ی غلیظی به سمت ساره انداخت و بدون اینکه چیزی بگه سریع از آشپزخونه بیرون رفت.

همین که سینا بیرون رفت، قهقهه ی مادر و دخترا به هوا رفت.

دریا خجالت زده و با صورتی سرخ شده از شرم سرش را پایین

انداخت. کاملا متوجه منظور ساره شده بود. توی این چند وقت

که این جا بود، یه چیزایی حس کرده بود ولی فکر می کرد که

این ها خیالات خام دخترانست و سینا هیچ حسی بهش نداشت
ولی حالا فهمید که بقیه هم متوجه رفتار سینا شدند.

از فکر اینکه سینا هم نسبت بهش تمایل دارد و چه بسا دوستش
هم دارد، قند بود که توی دلش آب می شد. هر کاری کرد نتوانست
مانع لبخند ریزی که می خواست روی لباش بشینه، بشه! ساحل
هم خیلی تیز لبخند ملیح دریا را شکار کرد و همین کمی خیالش
را راحت کرد که دریا هم نسبت به سینا بی میل نیست.

بین تمام خوشحالی اینکه سینا بهش تمایل دارد، یه چیزی
نگرانش می کرد. گذشته اش. گذشته اش باعث می شد ترس
توی دلش بشینه و اونو نگران کنه. نمی توانست تصور کنه واکنش
سینا بعد از فهمیدن واقعیت چیه! اونم مثل بقیه هم جنساش
همچین دیدی بهش پیدا می کنه؟

علاوه بر اون، اصلا میتونه با مشکلاتش کنار بیاد و همراهیش

کنه تا خوب بشه؟

اینا فکر هایی بود که هر بار به سرش میزد و اونو تا مرز دیوونگی می کشوند. اگر کمی بیشتر به این موضوع فکر می کرد بدون شک حالش بد می شد.

سعی کرد ذهنش را از این موضوع فاصله بده و بحث را عوض کنه. با یاد آوری چیزی، لبخندی زد و رو به ساحل و دخترا گفت.

_ راستی، پس فردا تولد بابا منوچهره و شما هم دعوتین، حالا من از جانب خودم دعوتتون کردم ولی بابا منوچهره هم با دایی دامون تماس می گیره دعوتتون کنه، گفتم لباس آماده داشته باشین!

_ تولد؟ برا منوچهره خان هم جشن تولد می گیرین؟

_ آره، فامیل بابا منوچهره اینا خیلی سر این موضوعات حساسن و این جور جشن ها براشون خیلی مهمه

_ چه جالب، حتما کادوی خوب هم میدن، درسته؟ حالا ما چی برا
منوچهر خان بگیریم؟

_ نه بابا، برای منوچهر خان فقط درجه یک ها بهش کادو میدن.
برای جوون هاشونه که همه کادو میدن، این جشن هارو بیشتر به
خاطر این می گیرن که یه جورایی همه دور هم جمع شن و شاد
باشن و روحیه شون عوض بشه. همین.

_ خیلی خوبه

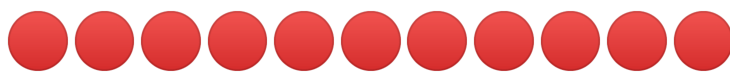
_ آره، فقط خاله جان من فردا بعد از ظهر میرم خونه شون، شب
هم میمونم، باید کارها را انجام بدم دست تنها هم هستم طول
می کشه.

_ میخوای دخترا بیان کمکت؟

_ نه کار دست شما درد نکنه، ممنون، به احتمال زیاد یدان کارگر
میگیره که راحت باشم ولی باز هم یه سری کارهای اصلی را
خودم باید انجام بدم و مدیریت کنم.

_ باشه عزیزم، هر جور راحتی، یعنی لباسو وسایلت را هم با
خودت میبری همونجا آماده بشی؟

_ نه دیگه، لباس خونه خودمون دارم، کار هارو می کنم و بعد
میام خونه لباس عوض می کنم، نمی خوام سنگینی با خودم ببرم
اونور، اون جا حسابی شلوغ میشه



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست
در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد
از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو

از صبح که از خواب پا شده بود در حال آماده کردن تدارکات مهمانی شب بود. یزدان هم سه تا کارگر گرفته بود تا کمکش کارها را انجام بدن و پذیرایی شب را هم به عهده ی او ناسپرد. با این که کارگرا خیلی کمک حالش بودند ولی کارهای اصلی باز هم روی دوش خودش بود.

دیروز بعد از ظهر کیک سفارش داده بود و ژله و انواع دسر رو خودش آماده کرده بود، از صبح هم دور تزئینات و آماده کردن خونه برای ورود مهمان ها بود.

از قبل لباس برای امشب تدارک دیده بود ولی با این حال هفته پیش با یزدان هم لباس مجلسی که ست کت شلوار یزدان بود را به اصرار خود یزدان خرید.

حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود و کارها تمام شد بود که به خونه خودشون رفت تا با آرامش کامل و بدون سر و صدا و مزاحمت به خودش برسه خودش را آماده کنه.

فقط آرایش صورتش مونده بود انجام بده که زنگ خونه به صدا در آمد. نگاهی به ساعت که شش رو نشون میداد انداخت و به سمت آیفون رفت.

با دیدن سینا پشت در کمی تعجب کرد، در را باز کرد، نگاهی به سر و وضعش انداخت.

از خوب بودن سر و وضعش که مطمئن شد در پذیرایی رو باز کرد تا سینا داخل بشه.

همین که نگاه سینا به دریا خورد برای لحظه شوکه شد و سر
جاش ایستاد، اخم هاش کمی توی هم رفت، سرش را پایین
انداخت و سلام کرد

—سلام بفرمایید

سینا کلافه از سر و وضع دریا دستی تو موهاش کشید.

—راستش بقیه به مهمونی رفتند و فقط من بودم مامانم گفت که
تو اینجایی و با تو پیام به مهمونی

—بفرمایید داخل بشینید من هم یکم دیگه آماده میشم

سینا معذب نگاه دیگه ای به دریا انداخت و سرش رو تگون داد و
آروم از کنار دریا گذشت و روی مبل داخل پذیرایی منتظر دریا
نشست.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشماش را بست. تمام دیشب را پلک روی هم نداشتته بود و حسابی خسته بود و خوابش میومد.

دیروز بعد از ظهر که اومد خونه و جای خالیه دریا رو دید حسابی حالش گرفته شد، ولی چیزی به روی خودش نیورد، با خودش فکر کرد که دریا هر جایی هست بلاخره شب بر میگردد، هر چی منتظر شد دریا نیومد، از طرفی بقیه هم چیری راجع به نبود دریا به روی خودشون نمی آوردند.

هر چه قدر صبر کرد کسی چیزی نگفت، دست آخر طاقت نیورد و خودش رفت از مادرش پرسید. وقتی

مادرش بهش گفت که دریا شب را خونه ی منوچهر خان میمونه آتیش گرفت. به هیچ عنوان دلش نمی خواست دریا شب جایی بمونه که یزدان هست.

تمام شب سعی می کرد به خودش بقبولونه که اگر یزدان، دریا را
می خواست تا حالا اقدام کرده بود، فایده نداشت دلش آرام
نمیگرفت.



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست
در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد
از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید

#162

اینقدر توی فکر غرق شده بود که اصلاً متوجه گذر زمان و آماده شدن دریا نشد. با صدای دریا به خودش اومد.

— من آمادم، بریم.

سینا نگاهی به سمت دریا انداخت، با دیدن همون لباس تن دریا به آنی اخماش تو هم فرو رفت.

— اینجوری میخوای بیای؟

— آره دیگه

سینا نگاهی دیگه ای به لباس دریا انداخت. از پشت تا پایین کمرش، از جلو بالای قفسه ی سینش و از پایین با اون چاک بزرگ تا کمی بالای زانوش لخت بود.

چشماش را روی هم گذاشت، با فکی قفل شده از عصبانیت، رو
به دریا غرید.

– سریع برو عوضش کن، ابن چیه کردی تنت؟

– چشمه مگه؟ خیلی قشنگه که؟

– چشمه؟ تمام دارو ندارت را انداخته بیرون، منم نگفتم زشته،
اتفاقا قشنگه، خیلی هم قشنگه منتهی نه توی مهمونی که همه
کسی هست، جلوی شوهرت تو خلوت.

دریا شکه از رک گویی سینا، برای لحظه ای سر جاش خشکش زد
ولی کم نیورد و با گستاخی که ازش بعید بود گفت

– به نظر من که خیلی مناسبه.. ایرادی هم نداره، در نتیجه لزومی
نمی بینم که عوضش کنم، متوجهی؟ حالا هم بریم.

رگ گردنش حسابی باد کرده بود، دریا بد جور داشت غیرتش را
بازی می داد. با چشمایی که به خون نشسته بود، غرید.

– برو عوضش کن تا اون روی سگمو بالا نیوردی، اگر هم نمیری،
خودم برات عوضش می کنم

– تو کیه منی که این جور برای من تعیین تکلیف می کنی؟ فقط
پسر داییمی، نه داداشمی نه شوهرمی نه بابام، پس بکش کنار
بریم، اگر هم نمیای خودم برم، دیگه میل با خودته، من رفتم.

قدمی برداشت و دوباره به سمت سینا برگشت

– در ضمن حق نداری منو تهدید کنی، اوکی؟

سینا با عصبانیت و چشم هایی به خون نشسته چند گام بلند به
سمتش برداشت. با فکی که از عصبانیت روی هم قفل شده بود،
با صلابت و محکم، از لای دندوناش توی صورت دریا غرید.

– پس نمیری عوض کنی آره؟ خودم میبرمت، من مرد تهدید های تو خالی نیستم، عمل می کنم.

#163

پشت بند حرفش، دستش رو زیر پای دریا گذاشت و اونو مثل یه بچه روی شونش انداخت. دریا از ترس، شکه جیغ خفیفی کشید.

– چیکار می کنی،. منو بزار زمین

– خودت خواستی که من برات لباست را عوض کنم وگرنه همون اول به حرفم گوش میدادی، حالا هم کمتر ورجه وورجه بکن

حرفش را زد و بعدش بدون توجه به جیغ جیغ های دریا به سمت
اتاق رفت. در اتاق را باز کرد و دریا داخل اتاقش روی زمین
گذاشت. قدمی به داخل اتاق گذاشت و به سمت کمد رفت. دریا
که دید سینا جدی جدی میخواد خودش لباسش را عوض کنه،
خیلی سریع و هولزده گفت

_ باشه.. باشه ، خودم عوض می کنم، برو بیرون فقط

سینا که انگار منتظر حرف دریا بود انگشت اشاره اش را به نشانه
تهدید بالا آورد و با تحکم و صلابتی که تا حالا از خودش نشون
نداده بود گفت

_لباست رو با یه لباس مناسب عوض می کنی آرایشتم ملایم تر
می کنی ، فقط ببینم به حرفم گوش نکرده باشی دریا، اونوقت
من میدونم و تو!

فهمیدی؟ همین جا پشت در اتاق منتظرتم سریع آماده شو

پشتش را کرد و خواست بیرون بره که پشیمون شد

– در ضمن، نگران نسبت منم نباش،. به زودی یه نسبت خیلی نزدیک پیدا می کنیم

منتظر واکنش دریا نشد، پشتش را بهش کرد، از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم زد. با صدای محکم در، دریا از جاش پرید و با بهت و چشمهای گرد شده به در خیره شد.

کم کم به خودش اومد و لبخندی عمیق روی لباش نشست دلش میخواست از شادی قهقهه بزنه ولی به خاطر حضور سینا پشت در نمیتونست. چند بار سر جاش بالا پایین پرید و جیغ های بی صدا کشید. با ذوق و هیجان و قلبی که حسابی به تپش افتاده بود، نمایشی به سمت در خم شد و آرام جوری که سینا از پشت در نشنوه گفت

– چشم سرورم تو جون بخواه، لباس عوض کردن که چیزی نیست

با یادآوری غیرتی شدن سینا و حرف‌هایی که بهش زده بود و
چشماش برقی زد

_ای جانم، من فدای غیرتی شدنت بشم، من که از خدامه تو به
من نسبت نزدیک پیدا کنی

همونطور با لبخند و خوشحالی به در خیره شده بود که با صدای
نسبتا بلند سینا از آن حالت خارج شد

_آماده شدی یا خودم پیام

_نه نه، یکم دیگه مونده الان میام.

خیلی سریع لباسی رو که با یزدان خریده بود و کاملا هم پوشیده بود را پوشید ولی از غلظت آرایشش کم نکرد، نمی خواست زیاد مطیع سینا باشه و از همین الان هر چی گفت را گوش بده.

وقتی از اتاق بیرون رفت سینا نگاه موشکافانه به سمتش انداخت، کامل براندازش کرد با این که متوجه شد که دریا از آرایشش کم نکرده ولی چیزی به روی خودش نیاورد. همین که لباسش را هم عوض کرده بود برایش کافی بود.

لبخند رضایتی به خاطر لباس پوشیده و مناسب دریا روی لبش نشست، این لبخند تا قبل از دیدن یزدان ادامه داشت. همین که چشمش به لباس یزدان افتاد برای یه لحظه خشکش زد. کاملا مشخص بود که لباس دریا و یزدان باهم دیگه ست.

دستش رو مشت کرد و نگاه زخمی و عمیقی به یزدان انداخت.
یزدان متعجب از نگاه های غیردوستانه و عصبی سینا ابروهایش
را بالا انداخت.

خیلی محترمانه به سینا خوش آمد گفت و اونو به داخل
راهنمایی کرد. همین که داخل خونه شدند
دستش دور کمر دریا گذاشت و اونو به سمت خودش کشید.

نگاه سینا عصبی به دست یزدان دوخته شد. به طرز وحشتناکی
اخم هاش توی هم رفت. دلش می خواست با نگاهش یزدان را
تیکه تیکه کنه .

برعکس نگاههای خصمانه سینا، چشمای یزدان می خندید. حالا
معنی نگاه های خصمانه این چند وقته سینا رو میفهمید، سرش را
زیر گوش دریا برد آروم جوری که سینا متوجه حرفش نشه لب
زد

_انگار موفق شدی دلشو بدست بیاری، نگاه کن چه جوری داره
نگاه میکنه، با نگاهش داره منو می کشه

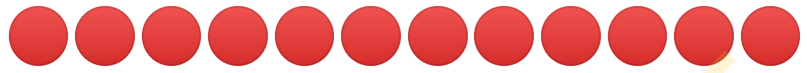
لبخندی که روی لب های دریا نشست.. تیری بود که به قلب سینا
زده شد. با خشم چشم غره ای به سمت دریا رفت، خواست
حرفی بزنه که یزدان با زیرکی اجازه بهش نداد.

_ ببخشید من با دریا جان کار دارم، شما بفرمایید، خانواده شما و
آقا فرهاد اون سمت نشستند

نگاه عمیقی به سمت سینا انداخت، دستش را دور کمر دریا محکم
تر کرد و پوزخندی زد که آتیش به وجود سینا انداخت، پشتش را
به سینا کرد و دریا را با خودش همقدم کرد.

_ با اجازتون

دریا هم با بدجنسی سینا را نادیده گرفت و با یزدان همراه شد.



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو داشته باشید

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

#164

کارد میزدی به سینا خونس در نمی اومد. به سختی نگاهش را ازشون گرفت از سینی پیش خدمتی که داشت از جلوش رد می شد لیوان اب میوه ای برداشت و سر کشید.

کمی که به خودش تسلط پیدا کرد به سمت میزی که یزدان گفته بود رفت. فقط پدر، مادرش و فرهاد و سارا دور میز نشسته بودند و خبری از بقیه نبود. سلامی رو به جمع کرد و نشست.

با جدیت و خشمی که هنوز توی صداش مونده بود رو به مادرش کرد

_کارن و کیا کجان؟!

ساحل که از روی صدای عصبی پسرش فهمید مشکلی پیش

اومده به آرامی جوابش رو داد

– یه چند تا دوست پیدا کردن رفتن همینجا توی باغ بازی کنن،
تو چرا انقدر عصبی ای؟ چیزی شده؟

سینا انگار منتظر شنیدن همین جمله از دهن یکی بود تا منفجر
بشه

– آره عصبیم اون از لباس هاشون که از صد فرسخی هم داد
میزنه با هم ست کردن، اونم از اون که پررو پررو، صاف توی
چشمای من زل میزنه دریا را بغل می کنه، اونوقت من باید مثل
ماست نگاهشون کنم و هیچی نگم.

– باز تو از این فکر کردی؟ صد دفعه بهت گفتم اونا خواهر
برادرن

– ولم کن مامان، خواهر چی، کشک چی، نه از مادر یکین و نه از
پدر، اینم بزاریم کنار، کدوم خواهر برادری را دیدی این جوری
لباس ست بپوشن، این جوری با هم برخورد کنند، یه چیزی

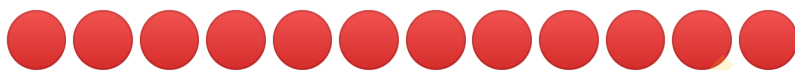
بینشون وجود داره که اینقدر اینا رو با هم صمیمی کرده، یه

حسی بینشون وجود داره

مثل این مرد های عهد حجر فکر نکن، اینطور نیست که هر کس با یکی مخالف جنس خودش صمیمی باشه یعنی یه حسی بهش داره تازه اینا که خواهر برادر هم محسوب میشن، اصلا این به کنار.. چرا به این فکر نمی کنی که اگر حسی بینشون وجود داشت یا چه میدونم یزدان، دریا را می خواست، تا حالا صد دفعه اقدام کرده بود، نه درسا سنش کمه و نه یزدان خیلی راحت می تونست ازش خواستگاری کنه و تا حالا ازدواج هم کرده بودن، این نشون میده که اونا فقط خواهر و برادرن تازه اگر هم حسی به دریا داشته باشه که نداره، نمیتونه باهاش ازدواج کنه، اونا توی شناسنامه خواهر و برادر هم دیگه به حساب میان. می فهمی؟ پس این فکر های چرت را از سرت دور بنداز.

سینا کلافه دستی به صورتش کشید. خواست چیزی بگه که یک لحظه نگاهش به صحنه رو به روش قفل شد، چشماش رو کمی

ریز کرد تا دقیق تر ببینه و مطمئن بشه که اون دختر دریاست.



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو داشته باشید

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

#165

نگاهش را از دریا گرفت و به پسری که روبروش ایستاده بود
دوخت. مطمئن بود که این پسر، پسر رز، همون خانمی که تو
مهمونی باهاش آشنا شده بودند، بود. شباهت بسیار زیادی به
مادرش داشت.

همونطور خیره بهشون نگاه می کرد تا ببینه پسر بهش چی میگه
که یدفعه ای پسر، دست دریا رو تو دستش گرفت بوسه ای
روش زد، پشت بندش لبخند خیلی جذابی روی لبش نشوند.

دیدن این صحنه همانا و آتیش گرفتن سینا همانا، دستش را
مشت کرد و روی پاهاش گذاشت.

با چشمای به خون نشسته خیره دریا و اون پسر بود. از
عصبانیت نفسش بالا نمیومد.

دو دکمه ی بالای لباسش رو باز کرد تا راحت تر بتونه نفس بکشه.
دلش میخواست مشتش را محکم تو صورت من پسره میکوبید تا
دیگه جرات نکنه سمت دریا بره چه برسه به اینکه این طور

دستش رو بگیره و اون رو ببوسه.

هر کاری کرد نتونست بیشتر از این طاقت بیاره،
با عصبانیت و صورت سرخ شده از جاش بلند شد. همین که
خواست قدمی به سمتشون برداره دستش کشیده شد.
با خشم نگاهش رو به کسی که دستش رو گرفته بود دوخت. تازه
متوجه حضور بقیه شد. انقدر عصبانی بود که حضور بقیه را
فراموش کرده بود.

فرهاد نگاهش رو به چشمای سینا دوخت دستش رو دوباره کشید
و اونو وادار کرد روی صندلی بشینه.

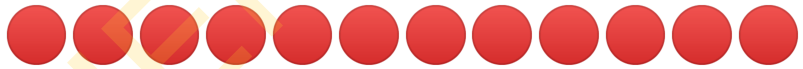
_ کجا میری؟ میخوای بری دعوا کنی؟ مگه تو چه نسبت نزدیکی
با دریا داری که این جور بدت میاد با یکی دیگه صحبت کنه؟

_پسردایی شم

_همه پسردایی ها اینجوری برای دختر عمه اشون غیرت خرج میکنند، اونم دختر عمه ای که هنوز یک سال نشده پیدا شده

سینا کلافه از بحث پیش آمده، دستی به موهاش کشید.

_چی میخوای بگی عمو



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

این آیدی اینستا رمانه، هیچ پستی اون جا گذاشته نشده و فقط برای اینه که اگر تلگرام فیلتر شد و مشکلی براش پیش اومد، ما را گم نکنید و بتونید رمان را دنبال کنید.

خبرها (چاپ، فروش) و رمان دوم نویسنده هم ابتدا اون جا گذاشته میشه، پس خوشحال میشیم مارو هم اون جا همراهی کنید و کنارمون باشید.

رمان دوممون ان شالله از اواخر تیر شروع میشه



یه رمان عاشقانه که به شخصه خودم عاشقشم 😊

ادامه

می خوام بگم که دریا یه دختر مجرد و مستقله، خودش هم خانواده داره و تو هم کسی نیستی که بخوای بهش امر و نهی کنی چیکار کنه، چیکار نکنه،

هر وقت رفتی خواستگاریش و جواب مثبت ازش شنیدی، اونوقت این غیرت ها براش خرج کن

سینا عصبی گفت

– یعنی چی عمو؟

فرهاد هم عصبانی سمتش برگشت و آرام بهش توپید

– یعنی اینکه اگر میخواستی، اگر دوستش داری دست بجنبون،
معطل چی هستی؟ خودت شاهدی که چقدر طرفدار و خواهان
داره، اگه همینطور دست رو دست بزاری از دستت می پره، چرا
انقدر بی عرضه بازی از خودت در میاری؟ یکم زرنگ باش، جمع
کن خودتو

سینا ناراحت سرش را پایین انداخت و با کلافگی لب زد

– من فقط می ترسم، می ترسم از اینکه جوابش بهم منفی باشه،
می ترسم از این که منو نخواد یا شرایط منو قبول نکنه، هر چی
باشه اون یه دختر مجرده و من یه مرد مطلقه با دو تا بچه

پوزخند تلخی زد و ادامه داد

– بدون شک خواستگارش خیلی از من بهترن و شرایط بهتری
دارن،

– اول اینکه تو جای دریا نیستی ببینی طرز فکرش چجوریه، شاید اصلا با این مواردی که تو گفتی مشکلی نداشته باشه، دوم اینکه تو عاشقی جایی برای ترس وجود نداره، تو محکم مثل یک مرد ازش خواستگاری کن، ببین چی میشه! اگر مثبت بود که خیلی هم عالی، اگر هم منفی بود که یه کاری بکن مثبت بشه، تمام.

سینا از حالت گفتن فرهاد خنده اش گرفت. جوری <<تمام>> را گفت که یعنی غلط می کنی شل بجنبونی که جوابش بهت منفی باشه.

– چشم، عمه اینا که اومدن صحبت می کنم. اول باید بچه هارو آماده کنم و نظرشون را بدونم و بعدش حتمی اقدام می کنم.

– خوبه، ببینیم و تعریف کنیم

دامون با خوشحالی، سمت میز خم شد و دیس شیرینی را برداشت و به خودشون تعارف کرد

– بفرمایید پس دهننتون را شیرین کنید

لبخند روی لب پدر و مادرش، سینا را توی تصمیمش مصمم تر می کرد. این قول را قبلا هم به خودش داده بود که هر جوری شده دریا را مال خودش کنه و حالا فقط بیشتر از تصمیمش مطمئن تر شد.



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

این آیدی اینستا رمانه، هیچ پستی اون جا گذاشته نشده و فقط برای اینه که اگر تلگرام فیلتر شد و مشکلی براش پیش اومد، ما را گم نکنید و بتونید رمان را دنبال کنید.

خبرها (چاپ، فروش) و رمان دوم نویسنده هم ابتدا اون جا گذاشته میشه، پس خوشحال میشیم مارو هم اون جا همراهی کنید و کنارمون باشید.

رمان دوممون ان شالله از اواخر تیر شروع میشه



یه رمان عاشقانه که به شخصه خودم عاشقشم 😊

#167

####

تقریبا به بیشتر مهمون ها خوش آمد گفته بود خیلی ها همراه با مهمان های اصلی اومده بودند، به همین خاطر دریا خیلی از اون ها رو نمیشناخت.

گوشه ای ایستاده بود و داشت به مهمان ها نگاه می کرد تا از خوب بودن همه چیز مطمئن بشه. همینطور نگاهش را می چرخوند که یدفعه خشکش زد.

بهت زده خیره مرد شده بود، رعشه ای خفیف به تنش افتاد. تمام اون صحنه ها برای یه لحظه مثل یک فیلم جلوی چشمش رد شد.

لرزون به سمت آشپزخانه رفت لیوان آبی خورد. سعی کرد با یادآوری حرفای مشاورش خودش را آرام کنه.

اگر سینا را می خواست پس باید با این قضیه کنار میومد. چندتا نفس عمیق کشید و آرام آرام به سمت اون مرد رفت. همین که بهش رسید با صدایی که به زور سعی می کرد نلرزه گفت

—تو اینجا چیکار می کنی

مرد با صدای و دریا به سمتش برگشت و شکه از دیدنش در جا خشکش زد، با چشمای گرد شده و ناباور به دریا نگاه می کرد

—د، د، د دریا؟!!

—آره خودمم، خوب چهارم تو یادت مونده

پیمان خجالت زده و با شرمساری فراوان سرش رو پایین انداخت، تمام تنش عرق سرد می کرد با شرمندگی بسیار زیادی که از صدایش هم معلوم بود، آروم لب زد

— مگه میشه یادم بره

دریا در جوابش پوزخندی زد. برای شنیدن این چیزا و یادآوری گذشته پیش این مرد نیومده بود. سکوت کرد، مطمئن بود که پیمان سوالی که دریا مدنظرش هست را می پرسه، پس صبر کرد.

پیمان با کلافگی نگاهی به دریا انداخت. از حضورش خیلی معذب بود. اگر میدونست که توی این مهمونی دریا را میبینه، قلم پاش را میشکست و نمیومد. حتی روش نمیشد بهش نگاه کنه. کمی که تو همین حالت موندند، سوالی را که خفت سال تمام مثل خوره مغزش را خورده بود رو پرسید.

— چرا بخشیدیم؟

دریا نفس عمیقی کشید، توی دلش با خودش گفت که دلیل برای
بخشیدن تو زیاد داشتم ولی فقط یکیش را به تو می‌گم.



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست
در همین کانال قرار می‌گیره، پس توصیه می‌کنم که کانال را بعد
از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید ☺☺☺☺

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

این آیدی اینستا رمانه، هیچ پستی اون جا گذاشته 

نشده و فقط برای اینه که اگر تلگرام فیلتر شد و مشکلی برایش
پیش اومد، ما را گم نکنید و بتونید رمان را دنبال کنید.

خبرها (چاپ، فروش) و رمان دوم نویسنده هم ابتدا اون جا
گذاشته میشه، پس خوشحال میشیم مارو هم اون جا همراهی
کنید و کنارمون باشید.

رمان دوممون ان شالله از اواخر تیر شروع میشه



یه رمان عاشقانه که به شخصه خودم عاشقشم 😊

#168

نگاهش خیره ی دختر زیبایی که وسط سالن همراه با پسری می
رقصید، شد. انقدر نگاهش خیره بود که پیمان هم مسیر نگاهش را

گرفت، برای لحظه ای از نوع نگاه دریا به دختر متعجب شد. با صدایی که از انگار ته چاه بالا میومد گفت

– تو آرامش را می شناسی؟

– هنوزم مثل شیش سال پیش خوشگله، آدم حتی با نگاه کردن به چهره اش آرامش می گیره. درست مثل اسمش. انتظار داشتم تو جای اون پسر باهاش برقصی و کنارش باشی.

نگاهش همچنان به آرامش دوخته شده بود

– می دونی چیه، تا قبل از دیدن آرامش فکر می کردم آدمایی مثل تو رو فقط پدر و مادرتون میتونه دوست داشته باشه، امثال شما را لایق عشق نمیدونستم. فکر می کردم شما ها آدم های ناپاکی هستید که کسی دوستون نداره، ولی آرامش بهم برعکسش را ثابت کرد، بهم نشون داد که آدم ها در اوج پاکی و معصومیت هم مرتکب اشتباه میشن، حالا این اشتباه میتونه

کوچیک باشه، میتونه بزرگ باشه.

بهم ثابت کرد پاکی تورو، عشق تو رو، عشق خودش را، بهم ثابت کرد که تو فقط یه جا یه اشتباه کوچیک انجام دادی ولی تاوان اشتباه کوچیکت شدم من،. شدی خودت،. شد قلب هایی که شکست، شد زندگی های که خیلی ساله خراب شد.

نفسی تازه کرد

_ باورم نمیشد که برای این که ازت بگذرم اون جور اشک بریزه، باورت همیشه حتی وقتی گفتم بخشیدمت هم التماس می کرد که آهی پشت سرت نکشم، اصلا فکر نمی کردم که همچین عشق اسطوره ای وجود داشته باشه که بتونه با این چیزا کنار بیاد ولی انگار وجود داشت.

نگاهش را از آرامش گرفت و به پیمان دوخت، مکثی کرد و ادامه

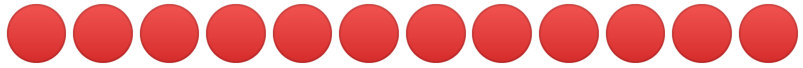
داد

– ازم دليل خواستی، اینم دلیل، بخشیدمت تا آرامش، کنارت به آرامش برسه، تا عشق پاکی که ازش تعریف می کرد خراب نشه، تا وجدان خودم آروم بگیره تا قلب خودم به تپش نیوفته تا بدنم به ریشه نیوفته.

پس لطفا گند نزن به دلیل بخشیدنم، چون اونوقت ازت نمیگذرم، فهمیدی؟

پیمان مبهوت از حرفای دریا سرجا خشکش زده بود.. نمی تونست حرفای دریا را به درستی هضم کنه، همین طور منگ خیره ی دریا بود.

تمام این سال ها فکر می کرد که آرامش از همه چی بی خبره. فکر می کرد که اگر از ماجرا با خبر بشه ازش متنفر میشه به همین خاطر چیزی نگفت ولی حالا فهمید که با همین حال که همه چی را میدونه بازم میخوادش.



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو داشته باشید

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

این آیدی اینستا رمانه، هیچ پستی اون جا گذاشته نشده و فقط برای اینه که اگر تلگرام فیلتر شد و مشکلی براش پیش اومد، ما را گم نکنید و بتونید رمان را دنبال کنید.

خبرها (چاپ، فروش) و رمان دوم نویسنده هم ابتدا اون جا گذاشته میشه، پس خوشحال میشیم مارو هم اون جا همراهی کنید و کنارمون باشید.

رمان دوممون ان شالله از اواخر تیر شروع میشه



یه رمان عاشقانه که به شخصه خودم عاشقشم 😊

#169

هنوز تو شوک بود و کامل حرفای دریا را درک نکرده بود.

دریا هم که حال پیمان را دید، اونو تنها گذاشت تا حرفاش را

هضم کنه. حقیقتا خودش هم نمیتونست بیشتر از این ادامه بده.

با حالی که بد شده بود خودش را خیلی سریع به اتاق یزدان

رسوند.

در اتاق را قفل کرد، همونجا پشت در سر خورد، سرش را روی زانوش گذاشت و آروم آروم اشک ریخت.

دلش نمی خواست با یاد آوری گذشته حالش را خراب کنه، این همه دکتر و مشاور نرفته بود که توی همچین موقعیت هایی اینطور بلرزه و کم بیاره.

به خودش یاد داده بود که هر اتفاق بدی هم افتاده باشه و دنیا هم ضربه های بدی بهش زده باشه، باز هم باید به زندگی کردنش ادامه بده و سر پا بایسته.

باور داشت که عمر آدمی انقدر کوتاهه که نباید حق زندگی کردن را به هر دلیلی از خودش بگیره.

نگاهی به چهره ی خودش توی آینه انداخت، پشت سر هم به خودش تلقین می کرد.

– من حال خوبه، من حال خوبه،. از این به بعد زندگی من خیلی عالی پیش میره، من عالیم، همه چی خوبه،

تمام تلاشش را کرد افکار منفی را کنار بگذاره و به جاشون افکار مثبت بزاره و موفق هم شد. از جاش بلند شد و جلوی آینه ایستاد، آرایشش کمی خراب شده بود و صورتش قرمز شده بود. آرایشش را تمدید کرد و کمی صبر کرد تا از التهاب صورتش کم بشه و بعدش از اتاق خارج شد.

همین که به پایین رسید، نگاهش سمت پیمان کشیده شد که به سمت آرامش میرفت، به آرامش و اون پسر که رسید، چند لحظه مکث کرد و همونطور خیره به آرامش جلوی پاش زانو زد، با این کارش نگاه بقیه هم به سمتش جلب شد. آرامش شکه از حرکت پیمان از اون پسر کمی فاصله گرفت و به پیمان خیره شده بود.

همه منتظر بودند تا حرکت بعدی پیمان را ببینند.

پیمان با صدای بلند و رسایی، همونطور خیره به آرامش گفت

_ آرامش، من، من خیلی دوستت دارم.. من عاشقتم، ببخشید که تمام این سال ها اذیتت کردم، ببخشید عزیز دلم

چشمای آرامش پر از اشک شده بود باورش نمیشد که پیمان جلوی این همه آدم بهش ابراز علاقه کنه، دیوونه وار عاشق پیمان بود.

_ با من ازدواج می کنی؟ عشق من بی لیاقت را قبول می کنی؟

آرامش با بهت توام با شوق دستش را جلوی دهنش گذاشت و همونطور که اشک می ریخت جواب داد

_ بله

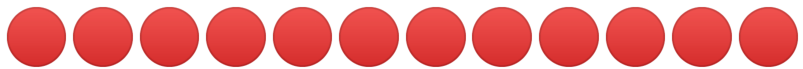
با جواب بله ی آرامش، همه دست زدن و جوونا جیغ و سوت کشیدند. پیمان از جاش بلند شد و بدون هیچ خجالتی آرامش را محکم در آغوش گرفت. نگاه آرامش به دریا افتاد، خیره به دریا با

چشمایی پر از اشک لب زد،

_ ممنونم

دریا در جوابش لبخندی زد. در دلش دعا کرد که عشقشون پایدار باشه.

حرکت پیمان باعث شده بود که نبود دریا به چشم نیاد. کمی بعد همه به روال مهمونی برگشتند و دریا با وجدانی راحت به ادامه ی مهمونی رسید و نقش میزبان را تمام و کمال انجام داد.



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد

از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

این آیدی اینستا رمانه، هیچ پستی اون جا گذاشته نشده و فقط برای اینه که اگر تلگرام فیلتر شد و مشکلی براش پیش اومد، ما را گم نکنید و بتونید رمان را دنبال کنید.

خبرها (چاپ، فروش) و رمان دوم نویسنده هم ابتدا اون جا گذاشته میشه، پس خوشحال میشیم مارو هم اون جا همراهی کنید و کنارمون باشید.

رمان دوممون ان شالله از اواخر تیر شروع میشه



یه رمان عاشقانه که به شخصه خودم عاشقشم 😊

#170

دلارام و آوش مشغول گذروندن ماه عسلشون بودند. بعد از سال ها آرامش به زندگی هردوشون برگشته بود و میتونستند طعم خوشبختی را کنار همدیگر احساس کنند.

سفرشون پر از حس و حال خوب بود. آوش توی این چند وقت که جواب مثبت از دلارام گرفته بود تمام تلاشش را کرده بود تا حال دلارام را خوب کنه و توی این سفر بیشتر از هر موقع به دلارام رسیدگی کرد.

درد ها، سختی ها و کمبود های گذشته چیزی نبود که به راحتی

و در این مدت زمان کوتاه رفع بشه.

زخم های گذشته هنوز روی تن و روحشون خودنمایی می کرد و ترمیم این زخم ها زمان کمی نمی برد.

با این که هر دو هنوز با هم مشکل داشتند ولی همه ی تلاششون را می کردند تا حال همدیگه را بهتر کنند.

خونه ای کرایه کرده بودند تا راحت باشند. قرار بود بعد از کیش، یکی دو هفته هم به هند برن و اون جا باشند ولی دلارام مخالفت کرد و هر چه قدر که آوش به ادامه ی سفرشون اصرار کرد، دلارام بهونه ی دلتنگی برای بچه ها می آورد و نه می گفت.

آوش وقتی اصرار دلارام را برای برگشتشون دی، با اینکه خیلی ناراحت شد ولی قبول کرد. خو شحالی و رضایت دلارام برایش توی اولویت بود.

دلتنگی برای بچه ها بهانه ای بیش نبود و دلیل اصلیه دلارام برای

برگشت خود آوش بود.

چند روز دیگه تولد آوش بود و دلارام قصد داشت که به بهترین شکل براش جشن بگیره و بدون شک توی سفر نمی تونست برنامه اش را پیاده کنه.

برای تولدش و برنامه هایی که ریخته بود حسابی شوق داشت.

برعکسش آوش حسابی کسل شده بود و افکار منفی تمام ذهنش را گرفته بود. فکر می کرد که دلتنگی برای بچه ها فقط بهانه ای که دلارام آورده و در اصل دلش نمی خواد باهاش تنها باشه.

هر چه قدر سعی می کرد باهاشون مقابله کنه فایده نداشت. با اینکه کاملاً شواهد نشون میداد دلارام چقدر عاشقش ولی انگار دچار وسواس فکری شده بود و عقلش حرفای قلبش را قبول نمی کرد.

از نظر دلارام آوش بیشتر دچار کمبود محبت و توجه است، انقدر که توی این چند سال نامردی و بی محبتی دید که حالا عشق و محبت دلارام را باور نداشت و همش انتظار عاشقانه های خاص از جانب دلارام داشت.

عاشقانه ها و محبت هایی که دلارام با تمام وجود درک می کرد و تمام سعیش را برای انجام آن ها می کرد.



دوستان رمان دوم نویسنده، بعد از اتمام رمان عشق او زیباست در همین کانال قرار میگیره، پس توصیه می کنم که کانال را بعد از اتمام رمان ترک نکنید.

رمان ابتدا در اینستا گذاشته میشه، پس حتما اینستای ما رو

داشته باشید

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

این آیدی اینستا رمانه، هیچ پستی اون جا گذاشته نشده و فقط برای اینه که اگر تلگرام فیلتر شد و مشکلی براش پیش اومد، ما را گم نکنید و بتونید رمان را دنبال کنید.

خبرها (چاپ، فروش) و رمان دوم نویسنده هم ابتدا اون جا گذاشته میشه، پس خوشحال میشیم مارو هم اون جا همراهی کنید و کنارمون باشید.

رمان دوممون ان شالله از اواخر تیر شروع میشه



یه رمان عاشقانه که به شخصه خودم عاشقشم 😊

#171

فردای روزی که به تهران برگشتند، آرش به بهانه ی کمک، پدرش را با خودش همراه کرد و به شرکت برد. دریا هم مشغول تزیین خونه و آماده کردن خونه بود.

دلارام با اشتیاق برای شب دو مدل غذا همراه با کیک خانگی مورد علاقه آوش را پخت. برای شب به خانواده ی فرهاد، دامون و و منوچهر تعارف کرده بود.

طبق برنامه قرار بود که آوش از شرکت به خونه میاد. بچه ها خونه را خالی کنن تا دلارام در آرامش، بتونه آوش را سوپرایز کنه و لبته بعدش هم کمی خلوت کنند.

بچه ها به خوبی میدونستند که دلارام چقدر از شون خجالت میکشه. آخه دلارام هم مانند خیلی از مردم فکر می کرد که این

کارا توی این سن واقعا بعید و خجالت آورده.

با این که اصلاً از این کارها خوشش نمیومد ولی به خاطر بهتر شدن حال آوش حاضر بود دست به هر کاری بزنه.

حدود ساعت چهار بود که دریا از خونه بیرون زد و به کافه ای نزدیک خونه رفت. آدرس را برای آرش ارسال کرد تا اون هم به بهانه ای آوش را تنها بزاره و به کافه بیاد.

روی صندلی گوشه ای دنج از کافه نشست. برای خودش موکاو کیک سفارش داد و منتظر آرش نشست.

ذهنش درگیر رفتار های اخیر سینا شده بود. غیرت هاش، نگاه هاش و حتی گاهی اوقات حرف هاش نشون از علاقه اش بود. سینا را خیلی دوست داشت، انقدر دوستش داشت که حاضر بود برای کنارش بودن و داشتنش هر کاری بکنه و هر شرایطی را قبول کنه.

از همون بار اول که سینا را دید، دلش براش لرزید.
یادشه یک بار که داشت خونه ی آوش و نگین را دید می رد اون
را توی کوچه دید.

چهره ی جذاب و موهای بلند و فرش اولین چیری بود که نظرش
را نسبت به سینا جلب کرد. اون موقع هنوز سینا ازدواج نکرده
بود و همین باعث می شد که با خیال راحت چشم چرونی کنه و
بهش دل ببنده.

تو خیالات خام دخترونه اش فقط برنامه می چید و چقدر دل
خوش بود به برنامه هایی که با شنیدن خبر ازدواجش دود شد
رفت هوا.



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از

فیلتر های جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم، به همین

خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 🙏

رمان دوممون ابتدا توی اینستا گذاشته میشه و بعد از اتمام رمان

عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 🙏

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 😍😍😍😍😍😍

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

اصلا نفهمید که سینا چه جوری انقدر سریع ازدواج کرد تا به خودش آمد شاهد روز عروسی سینا و آذر بود. باورش نمی شد که یک شبه تمام آرزوها و رویاهای دخترانش به باد رفت.

اون روز هم اتفاقی دوباره رفته بود تا از دور زندگی پدرش رو نگاه کنه که سینا را با کت و شلوار خیلی شیک، سوار ماشین تزیین شده با گل شد.

فکر کرد شاید عروسی یکی از آشنایان و اطرافیان باشه ولی زهی خیال باطل، وقتی بقیه رو هم دید که تک به تک از خونه آماده بیرون می اومدن شک به دلش راه افتاد و وقتی آرش را دید که با ذوق آهنگ میخوند و با خودش می گفت امشب شب عروسی

سیناست، مطمئن شد.

از شدت شک و فشار وارد شده بهش غش کرد و وقتی به خودش اومد که یک خانوم اونو همون جا افتاده توی کوچه دید و با آب پاشیدن توی صورتش به هوش آورد.

شب تا صبح اینقدر گریه کرد تا دوباره حالش بد شد و دلارام مجبور شد اونو به بیمارستان بیره.

اون موقع ها هنوز روحیه خیلی حساسی داشت و هنوز کاملاً حالش خوب نشده بود. با دیدن سینا و این که بتونه اون رو داشته باشه امید توی دلش جوونه زده بود تا بتونه دوباره سر پا بشه که همون امید هم، با عروسی سینا یک شبه نابود شد.

همان موقع بود که بعد از این همه فشار روحی دلش میخواست بدونه وقتی خودش داره انقدر عذاب میکشه زندگی امیرحسین

که تقریباً هم سن خودش و پسر نگینه چجوری داره جلو پیش
میره.

یه جورایی میخواست زندگی خودش رو با اون مقایسه کنه، می
خواست بدونه که پدرش با امیرحسین چه جوری برخورد میکنه،
در اصل حسادت توی دلش اون رو به این سمت می کشوند.

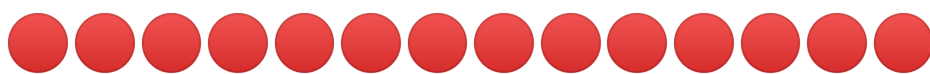
سعی کرد خودش رو به امیرحسین نزدیک کنه تا ازش انتقام
سختی ها و بدبختی های خودش را بگیره، به خاطر این که پسر
نگین و آوش بود ازش متنفر بود و می خواست از طریق ضربه
زدن به اون به آوش و نگین ضربه بزنه.

قصدش این بود که با امیرحسین دوست بشه و اون را عاشق
خودش کنه و بعدش به بدترین شکل ممکن بهش ضربه بزنه و چه
ضربه ای میتونست بدتر از این باشه که بفهم عاشق خواهر
خودش شده!

بهش نزدیک شد، فکر نمی کرد امیرحسین به راحتی اون رو پذیره ولی امیر انقدر تنها بود و کمبود محبت و توجه داشت که خیلی راحت پذیرفتش.

اوایل در حینی که باهاش دوست بود خیلی هم باهاش سرد برخورد می کرد ولی امیرحسین توجهی به این سردی نداشت، خیلی مظلومانه و با صمیمیت باهاش رفتار می کرد.

کم کم سردرد و دل امیر باهاش باز شد و از خیلی چیزا برایش گفت. از شرایط زندگیش، خانواده اش، اعتیادش، دوستای نابابی که گیرشون افتاده، از اینکه به کسی علاقه داره، از بی توجهی های خانواده و فامیل، از کاری که مادرش با عشق و همسر قبلی پدرش را انجام داد، انقدر گفت و گفت که از تصمیمش برای انتقام پشیمون شد.



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از

فیلتر های جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم، به همین

خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 🕯️

رمان دوممون ابتدا توی اینستا گذاشته میشه و بعد از اتمام رمان

عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 📌

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 😍😍😍😍😍😍

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

حس دلسوزی شدیدی نسبت بهش پیدا کرده بود. فهمید که اون هم زندگی خیلی سختی را داره میگذرونه، فهمید زندگیشون از بیرون، ظاهر خیلی قشنگی داره و در باطن خیلی نابوده. همین فهمیدن ها باعث شد که دیگه فکر انتقام را از سرش بیرون بندازه.

با این که دیگه دلیلی برای نزدیکی به امیرحسین و ادامه ی دوستی باهاش نداشت ولی دل این را هم نداشت که این دوستی را بهم بزنه. دلش برای امیرحسین خیلی میسوخت، به خصوص به خاطر اعتیادی که داشت.

همین ترحم باعث شد که به رابطه اشون ادامه بده، این بین

نفهمید که کی این حس ترحم به علاقه و وابستگی شدیدش به
امیرحسین تبدیل شد.

کم کم انقدر توی دوستی و صمیمیت و نزدیکی با امیرحسین
غرق شد که دیگه حتی طاقت یک روز دوری ازش را نداشت یا
بیرون همدیگر را می دیدند و یا با تلفن با هم صحبت می کردند.

دلارام وقتی که حال خوب دریا را کنار دوست جدیدش دید
خیلی خوشحال شد و کاری بهشون نداشت، تا اینکه یه روز
امیرحسین را از نزدیک دید و هویت واقعی اون را فهمید.

بعد از اون دیگه به دریا اجازه نداد امیرحسین ببینه و حتی
امیرحسین را هم تهدید کرد که حق نداره نزدیک دریا بشه.

اما دریا گوشش بدهکار نبود و با اینکه دلارام نمیذاشت امیر
حسین رو از نزدیک ببینه ولی اون به صورت دزدکی با

امیرحسین در تماس بود. توی همزمان بود که امیرحسین دست
به خودکشی زد.

اونروز داشت با امیرحسین تلفنی صحبت می کرد. امیرحسین
از حال بدش، از ناامیدی و از قصدش برای خودکشی میگفت.
هر چقدر پشت تلفن سعی کرد که امیر رو از کارش منصرف کنه
فایده نداشت.

نفهمید با چه سرعتی بدون توجه به دلارام از خونه بیرون زد و
خودش را به امیرحسین رسوند. کلید خونه آوش را از قبل از
امیرحسین گرفته بود، بعضی وقتا که کسی خونه ی آوش نبود
قاچاقی با هم به خونشون می رفتند.

وقتی امیرحسین را توی اون حال دید برای یه لحظه روح از
بدنش رفت ولی زود به خودش اومد و امیر را خیلی سریع به
بیمارستان رسوند.

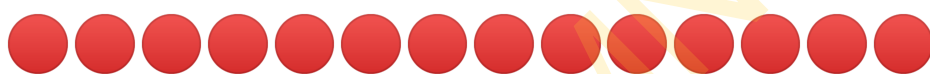
تا خبر سلامتی امیر به گوشش رسید صد بار مرده زنده شد. شب تا صبح تو بیمارستان بالای سرش بیدار بود، وقتی هم که مرخص شد اونو با خودش به خونه برد تا کمی تقویتش کنه.

دلارام مخالف این کارش و ادامه دوستی اش با امیرحسین بود ولی دریا هم آدمی نبود که از امیرحسین، برادری که میدونست به غیر از خودش تقریباً میشد گفت کسی را نداره، دست بکشه.

انقدر پافشاری کرد که دست آخر دلارام کوتاه اومد و دیگه چیزی نگفت البته به شرطی که امیرحسین چیزی از وجود دلارام و دریا به کسی نگه.

بعد از اینکه امیر سلامتی نسبی اش را پیدا کرد کمکش کرد تا ترک کنه، دوستان نابابش را رها کنه، برای کنکور قوی کار کنه تا بتونه دانشگاه بره و تو زندگیش هدف داشته باشه.

در کل باید گفت کمکش کرد تا به زندگیش برگرده. انقدر سرگرم
امیرحسین شده بود که گذشته و درد هاش وقتی برای خودنمایی
نداشتند.



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از
فیلترهای جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم. به همین
خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 📌

رمان دوممون ابتدا توی اینستا گذاشته میشه و بعد از اتمام رمان
عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 📌

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

#174

با یاد گذشته و خاطرات خوب و بدش با امیرحسین حسابی دلتنگ شد، به خصوص الان که این همه مدت اون را ندیده بود. هر روز دعا می کرد که کار امیرحسین خیلی سریع پیش بره و اون بتونه زودتر از انتظارش برگرده.

لبخند دلتنگی روی لبش نشست. با صدای آرش سرش را به سمتش چرخوند و بهش نگاه کرد.

توی اون چند روزی که خونه دامون بودند رابطه اش با آرش خیلی بهتر شده بود و در اصل باید گفت که آرش همه تلاشش را برای بهبود رابطه شون می کرد و تلاشش واقعا هم موثر بود.

_سلام خسته نباشی

_قربونت سلامت باشی

صندلی کنار دریا رو کنار کشید و نشست. لبخند پر محبتی به روی دریا زد و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

عجیب مهر این خواهر نسبتا تازه پیدا شده به دلش نشستته بود و

اون رو دوست داشت. گل رزی را که برای دریا گرفته بود را جلوش گرفت.

_ تقدیم به بهترین و مهربون ترین خواهر دنیا

_ دریا با شوق نگاهی به گل انداخت و لبخندی از ته دل روی لبش نشست.

بدون شک آرش هم مثل آوش بلد بود چه جوری دل کسی رو بدست بیاره.

همین کارها و محبتاش بود که باعث شده بود باهاش کنار بیاید و انقدر سریع مهرش به دلش بشینه.

_مرسی عزیزم دستت درد نکنه

_قابل شما را نداره

نگاهی به موکا و کیک دریا انداخت

_می بینم که داری از خودت پذیرایی می کنی

معلوم نبود تو کی بیای دیگه منم برای خودم سفارش دادم

نوش جانت حالا منم سفارش میدم

زنگ روی میز را زد و سفارش کافه گلاسه داد

حالا تا کی باید این جا منتظر بمونیم

مامان کارش که تمام شد خودش تماس میگیره

آرش با شیطنت نگاهی به دریا انداخت و چشمک ریزی زد

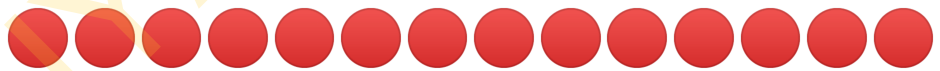
با اون همه هیجان بعید بدونم کارشون زیاد طول بکشه مگه نه؟

دریا نگاهی به چشمای شیطون آرش انداخت. کاملا متوجه

منظورش شده بود. با خنده گفت

_کاملاً موافقم، ماما خیلی زود زنگ میزنه

هر دوشون از فکری که کردند خنده اشون گرفته بود. تا زمانی که دلارام باهاشون تماس گرفت از هر دری صحبت کردند.



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالاً از فیلترهای جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم.. به همین خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 📌

رمان دوممون ابتدا توی اینستا گذاشته میشه و بعد از اتمام رمان

عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. ☒

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 😍😍😍😍😍😍

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام

از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید.

چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

#####

دلارام با استرس توام با هیجان نگاه دیگری به خودش در آینه انداخت. لباس بلند زرشکی رنگی که از بالا دکلمه بود را به تن کرده بود.

لباس به زیبایی تمام روی تنش نشسته بود و اون را شبیه ملکه ها کرده بود. وقتی از خودش مطمئن شد از اتاق بیرون زد و همه چیز را چک کرد.

با خیال نسبتاً راحت گیتارش رو توی دستش گرفت و منتظر اومدن آوش شد. قلبش حسابی برای دیدن واکنش آوش هیجان داشت. با صدای در قلبش از هیجان به تپش افتاد. آوش از همون دم در صدایش زد

– دلی جان، خانومم، من اومدم، کجایی؟

دلارام خیلی سریع موزیک زمینه آهنگی که میخواست برای آوش
بخونه رو پلی کرد و خودش هم گیتار رو توی دستش گرفت.

آوش با شنیدن صدای موزیک یک راست به سمت پذیرایی رفت.
شوکه شده سر جاش خشکش زد. نگاهش مدام بین دلارام و
تزیینات پذیرایی چرخ می خورد.

دلارام با هیجان و عشق به چشم‌هایش زل زد و بدون توجه به
بهت آوش، همونطور خیره شروع به خوندن کرد.

شب تا صبح که یه تنه ؛ چشم بهت ژل بزنه

نتونه که باز، دل بکنه /

شمعا رو فوتش کنم؛ اتاق و تاریکش کنم..

که نفساتو گوش کنم /

شب تا صبح؛ نگات کنم!

هر دفعه که واسه چشات؛ هی آرومت کنم.. /

سردت بشه؛ نصف شباً روتو بپوشونم

یواش بگم، هنوز من پیشتم /

هر شب، هر شب، اگه همیشه خیره نشم بهت، دلم آروم نمیشه /

من میخوام که قلبامون؛ باهم یکی شه..

بزن امشب بکن !! قلبِ منو ، واسه خودت بردار!! /

هر بار خواستی؛ می‌شم من مرهمِ دردا

نبینم؛ غم باشه تو چشما / (2)

تو به من دل میدی و دل میبری؛ حتی یکم آرام نمی‌شی

من که عاشقت شدم؛ میدونی که هر جا بری، تو واسه من تموم

نمی‌شی.. /

هر شب، هر شب، اگه همیشه خیره نشم بهت، دلم آرام نمی‌شه /

من می‌خوام که قلبامون؛ باهم یکی شه..

بزن امشب بکن !! قلب منو ، واسه خودت بردار!! /

هر بار خواستی؛ می‌شَم من مرهم دردت

نبینم؛ غم باشه تو چشمات / (2)



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از
فیلتر های جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم،. به همین
خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. ☹️

رمان دوممون ابتدا توی اینستا گذاشته میشه و بعد از اتمام رمان
عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. ☹️

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 😍😍😍😍😍😍

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید، چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

پارت هدیه 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

آوش سرجاش خیره به دلارام خشکش زده بود. شعری که دلارام
خونده بود کاملا واضح و بیانگر احساسات عمیقش نسبت به
آوش بود.

باورش نمی شد که دلارام اینطوری سوپرایزش کنه. قلبش سرشار
از هیجان بود. چشماش از شوق برق میزد. با ذوق دوباره نگاهی
به اطرافش انداخت.

دلارام با طمأنینه از جاش بلند شد و دلبرانه و آروم به سمتش
قدم برداشت.

نگاهش رو سمت دلارام چرخوند. بدون شک با این لباس مثل
فرشته ها شده بود.

دلارام جلوش وایستاد، سرش را بالا گرفت و به چشمای آوش

خیره شد دستش رو با ناز دور گردن آوش انداخت و بوسه ی
آروم روی لباش کاشت.

_تولدت مبارک همسرم،. عشق من

لبخند روی لب های آوش هر ثانیه عمق بیشتری می گرفت. همه
ی اون حسای بدی که این چند روز داشت کاملاً پرید.

حالا دلیل اصرار دل آرام را برای برگشت می فهمید. از ذوق به
قهقهه افتاد. قهقهه ای که خوشحالی کاملاً درونش موج می زد.

با عشق دل آرام را محکم بغل کرد و با دلی که حسابی براش
ضعف رفته بود، تمام صورتش رو بوسه بارون کرد.

سرش رو به گردن دل آرام برد و عطر تنش را به مشام کشید. آروم
توی گوش دل آرام لب زد.

– خیلی نامردی میدونی چه فکرای بدی کردم؟ گفتم چرا انقدر
اصرار داره زود تر برگردیم، نگو خانم برنامه داشته، اینجوری برام
دلبری کنه!

دل آرام با ناز خنده ای کرد و خودش رو بیشتر بهش فشار داد.
آوش با حس خوبی که تمام وجودش رو گرفته بود گفت

– ممنونم عزیز دلم، خیلی ازت ممنونم، مرسی که هستی عمر من

کمی مکث کرد و بعدش دلارام را از خودش فاصله داد. نگاهی
خیره به دلارام انداخت و با همون نگاه خیره که حسابی دلارام را
معذب می کرد دورش چرخید و دوباره جلوش ایستاد و یه نگاه
سر تا پایی بهش انداخت.

دلارام معذب از طرز نگاه آوش سر جاش تکونی خورد و گفت

– چرا این جورى نگام می کنی

همسرمی، عشقمی، هر جور دلم بخواد نگات می کنم

نگاهش را بالا آورد و باچشمای خمار و لحن اغواکننده اش، آروم
گفت

مثل همیشه عالی شدی، فرشته ی زندگی من.

ولی میدونی، این زیبا شدن های جناب عالی یه تاوان هایی هم
داره، خبر داری که؟!

همیشه در برابر این لحن گفتن آوش سست بود. خنده ای کرد و
چشمکی به آوش زد

چشم، به روی چشم هر چی همسر عزیزم امر کنند، تاوان هم
میدم.

آوش تو یه حرکت دستش را زیر پای دلارام برد و اون را بغل

کرد. بوسه ای روی لب هاش زد.

– الهی آوش فدای اون چشم گفتنات بشه که این جوری دلبری می کنن برام.



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از فیلتر های جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم،. به همین خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 📌

رمان دوممون ابتدا توی اینستا گذاشته میشه و بعد از اتمام رمان عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 📌

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید، چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

#177

ساعت هشت شب بود و همه توی پذیرایی نشسته بودند. تولد
آوش داشت به همه حسابی خوش می گذشت و خوشیشون با
اومدن امیرحسین کامل تر و بهتر شد.

توی این چند وقت همه حسابی دل تنگش شده بودند. دریا
حسابی بغلش کرد و تمام صورتش رو بوسه بارون کرد، این قدر
که صدای عصبی فرنییا بلند شد.

_خوردیش تو که، بد نیست یه کمش را هم برای من بزاری

دریا با خنده از امیرحسین فاصله گرفت و کمی اون را به سمت
فرنییا هل داد.

_بیا برا خودت ، نخواستیم خسیس خانم

امیرحسین خنده ای از روی خوشحالی کرد و جنتلمن وارانه

جلوی فرنیای خم شد و بدون هیچ رودربایستی از بقیه اون را

بوسید

—نگران نباش عزیز دلم همه من مال خودته

فرنیای خجالت زده و معذب سرجاش تکونی خورد و سرش رو پایین انداخت، زیر چشمی نگاهی سمت پدر و مادرش انداخت. فرهاد اخم الکی رو به امیر حسین کرد.

—بچه جون یکم خجالت بکش، جلوی من اینجوری با دخترم حرف می زنی و می بوسیش؟ چند روز رفتن به خارجی انقدر روت اثرگذار بوده که شرم و حیات را قورت دادی؟ والا، جوونم، جوون های قدیم شرم و حیا حالیشون بود، حداقل بزار زنت بشه، عروسی کنین، بعد انقدر پررو بازی در بیار

امیرحسین دستی به گردنش کشید و خجالت زده آروم گفت

ببخشید خیلی دلم تنگ شده بود، حواسم به حضور شما نبود

فرنیا از ذوق دلتنگی امیر برای خودش، نتونست جلوی لبخندش را بگیره و لبخندی عمیق روی لبش نشست که همه را به خنده انداخت. فرهاد متاسف سری براشون تکون داد.

دلارام _ حالا بیاین داخل پسرم رو دم در نگه داشتین، تازه از راه اومده خسته است

چشمای امیرحسین از لفظ پسرم ای که دلارام بهش گفت برقی زد با محبت نگاهی به دلارام انداخت. دلارام هم به سمتش رفت و اونو در آغوش گرفت. امیرحسین با مهربونی بوسه ای روی پیشونی دلارام زد. به سمت آوش رفت و مردونه بغلش کرد و تولدش را تبریک گفت.

همه توی پذیرایی نشستند و منتظر به امیرحسین نگاه می کردند

برای همشون سوال شده بود که چرا اینقدر زود برگشته بود.
امیرحسین که نگاه‌های بقیه روی خودش دید خنده اش گرفت

– چرا اینجوری نگام می کنین! کارم زود تر از تصورم پیش رفت
و تمام شد. دیگه منم برگشتم

دامون – خوش برگشتی دایی جون دلم برات تنگ شده بود



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از
فیلترهای جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم. به همین

خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 📌

رمان دوممون ابتدا توی اینستا گذاشته میشه و بعد از اتمام رمان

عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 📌

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید، چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

50 نفر اینستا را فالو کنن، پارت هدیه میزارم، بیشتر هم بشه

دو پارت هدیه میزارم 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

ابروهای امیرحسین برای لحظه‌ای از تعجب بالا رفت، ولی زود به خودش آمد و تشکری کرد. انگار این دوری علاوه بر خودش روی بقیه هم تاثیر گذاشته بود.

این چند وقت که تنها بود و از همه دور، خیلی به حرفهای دریا و حرکات بقیه فکر کرده بود. فهمید که کاملا حق با دریا بود و حرفاش تماما حقیقت بود.

فهمید که بیشتر این خودش بوده که رفتارها و محبت‌های اطرافیان را نمی‌دیده. همیشه با خودش فکر می‌کرد که باید تاوان اشتباهات نگین رو خودش پس بده و تمام تلاشش را می

کرد که با دوری کردن از بقیه و حضور نداشتنش کم تر اذیتشون
کنه. ولی حالا فهمید که کاملاً اشتباه فکر میکرده. با لبخند رو به
جمع عذرخواهی کرد

—ببخشید من برم لباسم رو عوض کنم، پیام

همه با محبت و لبخند جوابش رو دادند. واقعاً با حضورش و
برگشت سریعش همه رو حسابی خوشحال کرده بود.

مهمونی به خوبی در حال پیشرفتن بود و به همه حسابی داشت
خوش می گذشت.

بعد از صرف شام منوچهر و یزدان به دلیل خستگی عزم رفتن
کردند و هر چقدر هم که دلارام و دریا، اصرار به موندشون کردند
فایده نداشت.

وچقدر این رفتنشون باعث خوشحالی سینا شد. تمام طول

مهمونی به خاطر رفتارهای صمیمی یزدان و دریا در حال حرص خوردن بود و حالا با رفتن یزدان تونست کمی نفس راحت بکشد.

بعد از رفتن منوچهر و یزدان جمعشون از هم تفکیک شد. آقایون توی پذیرایی نشستند و مشغول صحبت شدند، دخترها هم به اتاق دریا رفتند تا فیلمی که سوگل با خودش آورده بود را ببینند، ساحل و سارا و دلارام هم توی آشپزخانه نشسته بودند و با هم صحبت می کردند.

دلارام رو به سارا کرد

– راستی ناقلا خانم نگفتی چه جوری تو و فرهاد با هم آشنا شدین و کارتون به ازدواج کشید؟

ساحل خنده ای کرد و چشمکی به روی سارا زد

– بذار من بهت بگم، خودش قشنگ برات تعریف نمیکنه

سارا چشم غره ای به ساحل رفت

– باز تو منو اذیت کردی

– به جون خودت این قدر کیف می‌ده، نمیدونی که هر وقت من و
دامون ناراحتیم میشینیم با هم این خاطره را تعریف می‌کنیم و
می‌خندیم تا روحیمون عوض بشه

سارا چشم غره ای به سمت ساحل رفت

– واقعاً که



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالاً از
فیلترهای جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم، به همین

خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 🙏

رمان دوممون ابتدا توی اینستا گذاشته میشه و بعد از اتمام رمان

عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 🙏

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید، چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

#179

دلارام _ خوب حالا بگو ببینم چه جوری با هم آشنا شدن؟

ساحل با شیطنتی که افزایش سن از بین نبرده بودش گفت

_خوب جونم برات بگه که همون وقتا که دامون و فرهاد می آمدند سراغ آوش که حسابش رو برسند ساراخانم که هم همسایه و هم دوست صمیمی جنابعالی بود، فرهاد رو میبینه و ازش خوشش میاد، میگذره تا اینکه همه چیز بر وفق مراد دل خانم پیش میره و ما به خاطر آرش خونمون رو جابه جا کردیم تا

نزدیک آرش باشیم.

فرهاد هم که میدونی سر و تهش رو میزدی آخر کنار دامون بود،
به همین خاطر خیلی میومد خونه ما، همین رفت و آمدها باعث
شده که سارا یک دل نه صد دل عاشق فرهاد بشه.

گذشت یه روز که من و فرهاد و دامون دم در خونه منتظر تاکسی
ایستاده بودیم سارا هم از خونه بیرون زد.

چشمش برقی زد و با خنده و هیجان بیشتری ادامه داد

_از شانس سارا، فرهاد هم حسابی به خودش رسیده بود و تیپ
زده بود، سارا هم که چشمش افتاد به ما، البته به ما که نه به
فرهاد، چشمش چنان برقی زد که بیا و ببین، دیگه کلا نگاهش به
فرهاد بود و اصلا حواسش نبود که من دارم نگاهش می کنم و
متوجهش شدم.

فرهادم کلا تو این فازها نبود که بخواد متوجه حرکات ضایع و
هیز بازی های سارا بشه

سارا با چشم غره و خنده ای که سعی می کرد به زور جلوش رو بگیره گفت

_باز تو اینجوری گفتی، همین جوری هم برای فرهاد تعریف کردی که هر سری منو اذیت میکنه یعنی روزی نیست که اینو بهم نگه

_خو مگه دروغ میگه؟ عین واقعیته!

سارا با حرص توأم با خنده جیغ خفیفی کشید و نشگونی از پای ساحل گرفتگ ساحل بی خیال خنده ای کرد و رو به دلارام ادامه داد

_خلاصه سارا همونطور محو فرهاد اومد جلو، همین که نزدیک ما شد، خواست خیلی شیک و با غرور از کنار ما رد بشه که پاش گیر کرد به سنگ فرش پیاده رو و یکراست افتاد روی فرهاد، اونم چه افتادنی

خنده بامزه ای کرد و ادامه داد

_فرض کن تو پیاده رو، فرهاد صاف دراز کشیده سارا را هم همون
طور دراز کشیده افتاده روش.

دلارام و سارا پا به پای حرفای ساحل میخندیدن

#180

حالا این به کنار خانم مثلا به خودش آمد و از اون حالت دراز
کشیده روی فرهاد در اومد، قشنگ نشست روی قفسه سینهش،
فرهاد بیچاره هم از فشار وارده وزن این خانوم صورتش کبود
شده بود و نمی توانست درست نفس بکشه، سارا هم اصلا
حواسش نبود که نشسته روی فرهاد، همینطور خیره به فرهاد
نگاه می کرد و ازش سوال می پرسید که حالش چطوره چرا

صورتش کبوده و از این جور سوالات، وقتی دید فرهاد جواب
نمیده هول شد، فکر کرد که یه بلایی سر فرهاد اومده و داره
میمیره.

همینطور اشک می ریخت و فرهاد را نوازش میکرد دست آخرم
خواست بهش تنفس مصنوعی بده که مثلاً فرهاد نمیره.

من و دامون داشتیم دامون از خنده منفجر می شدیم، دامون
وقتی دید که سارا انگار واقعا قصد داره به فرهاد نفس مصنوعی
بده، هول نداشت که کارش را انجام بده و جلوش را گرفت. سارا
با دیدن دامون تازه متوجه ما و موقعیت خودش شده بود.

وای دلارام باید صورت بهت زده سارا را وقتی که فهمید که یک

ساعته روی سینه فرهاد نشسته را میدی تا چند ثانیه نگاهش

بین ما و فرهاد در چرخش بود. یه دفعه به خودش اومد و از

جاش پا شد ولی انقدر هول کرد که از روی فرهاد بلند بشه که یه

بار دیگه پا گذاشت روی سینه فرهاد و بدتر نفسش را برید ولی

دیگه نموند بیینه و سریع جیم زد

دلارام از شدت خنده دل درد گرفته بود سارا خودش هم حساب
خندش گرفته بود

– وای هنوزم که هنوزه وقتی یادم میاد دلم میخواد از خجالت
آب بشم برم توی زمین تجربه خیلی بدی بود

ساحل – تجربه بدی که نتیجه‌اش حساب شیرین شد، از همان
موقع بود که نظر فرهاد حسابی سمت سارا جلب شد، هروقت
سارا رو میدید حسابی خنده‌اش می‌گرفت. آخر هم ازش
خواستگاری کرد و ازدواج و الان هم که در خدمت خواهر شوهر
عزیز و جاری عزیزتر از جانشه.

ساحل با اون زبون شیرینش انقدر بامزه همه چیز رو تعریف کرد
که اصلاً نمی‌تونستی به حرفاش نخندی.

همینطور از خاطرات شیرین گذشته با هم صحبت می‌کردند که
با صدای جیغ‌های ممتد کسی هر سه به یکباره از جاشون پریدند

و به هم نگاه کردند

با شنیدن صدای جیغ که خیلی نزدیک بود، فهمیدن که صدا از
طبقه بالا میاد



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از
فیلترهای جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم،. به همین
خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 📌

رمان دوممون ابتدا توی اینستا گذاشته میشه و بعد از اتمام رمان
عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 📌

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید، چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

#181

برای یه لحظه دلشوره و استرس تمام وجود دلارام را در بر گرفت. با استرس و هول شده به طبقه بالا و اتاق دریا رفت. بدون شک صاحب این چیغ ممتد و متوالی کسی به جز دریا نبود.

همه خیلی سریع خودشون رو بالا رسوندند. دخترها شوکه شده به دریایی که دستش رو دور خودش حلقه کرده بود و یک سره جیغ میکشید خیره شده بودند و سر جاشون خشکشون زده بود. دلارام هول شده نگاهی به امیرحسین انداخت

_آمیول، امیرحسین آمپولش رو بیار، فکر کنم توی کیفش باشه، زود باش

همه شوکه شده از حال دریا که کاملا واضح بود تو این دنیا نبود سر جاشون خشکشون زده بود.

جیغ ها کم کم به سمت التماس کشیده شد

_ولش کنید، تو رو خدا، ولش کنید، یزداااااان، اشغالا، ولش کنید،
کثافتا، تو رو جون عزیزاتون نزنینش.. یزدا.. یزدان

اشک تمام صورتش را گرفته بود و با درد فریاد میزد و التماس
می کرد

_مامان، کمک.. کمک، یکی کمک کنه، نکنید، تو رو جون عزیزاتون
نکنید.. کشتینش، نکنید کثافت ها

چنان از ته دل فریاد میزد و کمک می خواست که دل همه به لرزه
در اومده بود از لحن ملتمسش.

همه پابه پای دریا اشک می ریختند، نمی دونستند باید چیکار
کنند اولین بار بود کسی را توی این حالت می دیدند. ،

سینا که دیگه بیشتر از این طاقت این حالت و گریه های دریا را

نداشت، قدمی به سمتش برداشت که باعث شد دریا متوجهش بشه.

با نزدیک شدن سینا، جیغ ها و التماس های دریا بلند تر و بیشتر شد، جوری که سینا ترسید که قدم دیگه ای به سمتش برداره.

دریا_ نزدیکم نشو، به من دست نزن، ولم کن، ولم کنید.. ولم کنید، مامان، مامان کجایی.. بابا منوچهر، مامان شیرین. ترو خدا بیاید.. ولم کنید، کمک، کمک، ولم کن آشغال عوضی.. ولم کن

امیرحسین هول آمپول را به دست دلارام داد. دلارام تشریبه آوش و آرش که سر جاشون خشکشون زده بود، زد.

_چرا خشکتون زده.. بیاید بگیریدش تا سریع آمپولش را بزنم قبل از اینکه حالش بد بشه



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از فیلتر های جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم،. به همین خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 🙏

رمان دوممون ابتدا توی اینستا گذاشته میشه و بعد از اتمام رمان عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 📌

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه خودم عاشقشم 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید، چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

#182

آوش منگ نگاهی به دلارام انداخت. نمیتونست درک کنه که دلارام چی میگه، چند لحظه همینطور نگاش کرد که با فریاد دوم دلارام به خودش اومد و به سمت دریا رفت.

نزدیک شدن آرش و آوش و امیر همانا و جیغ ها و وحشی شدن دریا هم همانا. سه نفری به سختی تونستند که کنترلش کنند.

دلارام خیلی فرزند لباسش رو پاره کرد و آمپول را به دریا تزریق کرد. دریا هنوز در حال زور زدن بود تا از دستشون خلاص بشه ولی کم کم آرامبخشی که دلارام بهش تزریق کرده بود اثر کرد و دریا بی حال و بی حال تر و دست آخر کاملاً روی دستهای آوش بیهوش شد.

داد و فرهاد هایی که کاملاً از مشخص بود از ته دله، دل همه را به درد آورده بود، عرق سرد روی تن همه نشست بود.

آوش آرام دریا را روی تختش گذاشت، نگاهی به چهره ی دخترش که آثار گریه کاملاً روی صورتش معلوم بود و رنگش کاملاً زرد شده بود، انداخت.

انگار یکی مدام قلبش را چنگ میزد. با صدای دلارام نگاهش را از دریا گرفت.

دلارام رو به امیرحسین کرد

– امیر بالا سرش بمون یه وقت حالش بد نشه.

رو به آوش و بقیه کرد.

– بریم پایین دریا تا دریا استراحت کنه.

توی پذیرایی نشسته بودند و کسی چیزی نمی گفت. همه تو فکر اتفاق چند دقیقه پیش بودند، انقدر حال دریا بد شده بود که کسی جرئت پرسیدن سوال را نداشت.

آوش بیشتر از این نتونست سکوت کنه و با لرزی که توی صدای پر ابهتش بود رو به دلارام کرد

– د، دلارام، چرا،،،، چرا دریا اینطوری شد؟

با ترس به دهن دلارام چشم دوخته بود. ترس از چیزی که قرار بود بشنوه باعث شده بود که یک سره عرق سرد بکنه. از اینکه

چیزی توی گذشته دختر عزیز تر از جونس وجود داشته باشه که
به حتم وجود داشت، مو به تنش سیخ می شد و قلبش تیر می
کشید. دستی به قلب دردناکش کشید و منتظر به چشمای دلارام
چشم دوخت.

دلارام غرق در گذشته با سوال آوش سرش رو بلند کرد، لحظه
ای منگ نگاش کرد. وقتی نگاه پر از تشویش و نگرانی و ترس
آوش را دید، به خودش اومد.

نگاهی به بقیه انداخت، همشون منتظر چشم به دهن دلارام
دوخته بودند. منتظر جوابش بودند.

خواست حرفی بزنه که نگاهش به کارن و کیای ترسیده تو بغل
سینا افتاد. رو به سینا آروم گفت

_ عمه جان بچه ها ترسیدن، ببرشون تو اتاق سرگرمشون کن تا
آروم بشن.

سینا نگاهی به بچه ها انداخت، حق با دلارام بود. رو به سوگل کرد

سوگل لطفا بچه ها را به اتاق امیر یا آرش ببر سرگرمشون کن

سوگل با این که خودش حسابی کنجکاو بود تا در مورد دریا بدون ولی اطاعت کرد و بچه ها را با خودش به اتاق آرش برد. بدون شک گذشته ی دریا برای سینا خیلی مهم تر بود تا برای اون.



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از فیلتر های جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم.. به همین

خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 🙏

رمان دوممون ابتدا توی اینستا گذاشته میشه و بعد از اتمام رمان

عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 🙏

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 😍😍😍😍😍😍

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام

از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید،
چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

#183

دلارام با یاد گذشته و حال بد دریا اشک توی چشماش نشست،
مضطرب و نگران از واکنش آوش بهش خیره شد. می ترسید از
گذشته بگه و آوش نتونه طاقت بیاره ولی نمیتونست این حق را
هم ازش بگیره که دلیل حال بد دخترش را ندونه.

چندین بار نفس عمیق کشید تا بتونه به خودش مسلط بشه و
صحبت کنه.

_به خاطر شرایطم ومطلقه بودنم، دید خوبی نسبت بهم نداشتم.
خیلی جاها با همسایه ها بحثم می شد، فکر می کردن که می

خوام شوهراشون را ازشون بدزدم گاهی اوقات هم مرداشون
واقعا اذیتم می کردند و هر پیشنهاد بیشرمانه ای به دهنشون
میومد.

به همین خاطر چندین و چند بار مجبور به جابه جایی شدم.
رابطم با منوچهر و شیرین خیلی صمیمی شده بود و اونا هم
خیلی به دریا وابسته شده بودند، به همین خاطر تا جایی که
میتونستند کنارم بودند و اونا هم با من خونشون را جابه جا می
کردند تا نزدیک دریا باشند.

به خاطر همین مشکلات دوباره مجبور شده بودم خونه را عوض
کنم. من یکی از دو واحد طبقه ششم و منوچهر هم یکی از واحد
های طبقه ی دوم را گرفت. تازه نقل مکان کرده بودیم و زیاد
راجع به همسایه هاش نمیدونستیم.

تازه یه هفته بود که جاگیر شده بودیم، شب من و دریا برای شام
رفتیم خونه ی شیرین و منوچهر.

بعد شام بود که دریا گفت اشکال درسی داره و میره کتاب هاش

را بیاره تا از یزدان سواتش را بیرسه.

یزدان خیلی حساس بود و خوشش نمیومد حتی اون موقع شب دریا تو ساختمون تنها بره خونه، به خصوص اینکه همسایه هارو هم نمیشناختیم.

با هم رفتن به خونه ی ما تا چند تا کتاب را بیارن، نیم ساعت، چهل دقیقه گذشت ولی خبری ازشون نشد. نگران شدم زنگ زدم خونه گفتم شاید همونجا نشستند دارن درس می خونند ولی تلفن خونه را هم جواب نمیدادند.

استرس همه ی وجودم را گرفت. شیرین و منوچهر هم با دیدن دلشوره ی من دلشوره گرفتن، هر سه مون رفتیم بالا، همین که در را باز کردم، بدترین صحنه ی عمرم را دیدم

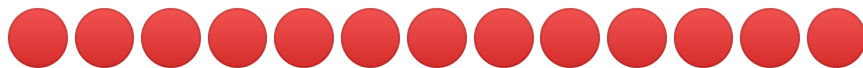
چشماش را بادرده روی هم گذاشت. تو خودش توانایی ادامه دادن و بیان کردن موضوع را نمی دید. تمام اون صحنه ها مثل یه فیلم از جلوی چشم هاش رد شد. اشک توی چشماش و بغض توی گلویش خونه کرد. بیان کردن اون صحنه ها مثل شرح دادن

چگونگی شکنجه کردن و در آخر مردن کسی بود. همونطور
سخت، غمگین و دردناک.

آوش آب دهنش را به سختی قورت داد، قلبش به شدت می تپید.
سینا با صدایی که به زور از ته چاه درمیومد پرسید.

— مگه چی دیدین عمه؟ چ، چ، چی شده بود؟

چشماش را قفل چشمای آوش کرد، تمام صورتش خیس از اشک
شده بود. بغض توی گلوش مانع از این می شد که حرف بزنه. آب
دهنش را به سختی قورت داد.



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از
فیلتر های جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم، به همین

خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 🙏

رمان دوممون ابتدا توی اینستا گذاشته میشه و بعد از اتمام رمان

عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 🙏

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 😍😍😍😍😍😍

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام

از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید،
چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

#184

– جهنم بود خیلی بدتر از جهنم، همسایه روبرویی مون، پسر
جووونی بود که از قضا پارتی گرفته بود توی اون پارتی کوفتی
هم همه چی بود، از مشروب بگیر تا مواد، قرص و همین جور
چیزا، وقتی یزدان و دریا به واحد ما رفتن، چون زیاد کاری
نداشتن و میخواستن زود برگردن در را پشت سر خودشون
نبستن، پنج تا از پسرای تو مهمونی که از این مواد ها و قرص
خورده بودند و تو حال خودشون نبودند به زور وارد خونه شدند
و مزاحمشون شدند.

دستش رو جلوی دهنش گرفت و با صدای بلند گریه کرد. ساحل
که کنارش نشسته بود دلارام را در آغوش گرفت و به خودش
فشار داد، دلارام میان هق هق و گریه هاش ادامه داد

اون نامردای بی وجدان جلوی چشمای دریا افتادن سر یزدان، با
چاقو تیکه پاره اش کردند، تمام وجودش شده بود خون و
کبودی و جای چاقو، انقدر که به سختی میتونستی تشخیص بدی
اون یزدان یا نه،

اون عوضیا وقتی کارشون با یزدان تمام شد رفتند سراغ دریای
من، سراغ دختر بدبخت من، دختر بخت برگشته من، نامردای
آشغال پنج نفری افتادن به جون دختر چهارده ساله ی من، پنج
نفری بهش تجاوز کردند، دخترمو پر پر کردن، نابود کردن،

نفسی گرفت و با صدای بلند تر زیر گریه زد

_دیوارهای اون آپارتمان لعنتی عایق صدا بود، نداشت من صدای

داد های دخترکم را بشنوم، نداشت کمک‌ها و فریاد هاش را
بشنوم، نداشت

تمام صورتش خیس از اشک بود.. با صدای نسبتاً بلند ضجه
میزد. اون صحنه هیچ وقت از ذهنش پاک نمیشد. دریایی که
لخت و عاری از هر لباسی بیهوش شده بود و سه تا مرد بالا
سرش قهقهه میزدن.

یه پسر خیلی جوون گوشه ای نشسته بود و مثل دیوونه ها با
خودش می گفت من چیکار کردم.. من چیکار کردم.
دوتا مرد هم، هر کدوم گوشه ای مثل جنازه دراز به دراز افتاده
بودند که یکی از اون ها یزدان بود که فرقی هم با یه جنازه
واقعی نداشت.

آوش شکه شده به دلارام خیره شده بود. نفسش به درستی بالا
نمیومد. حس می کرد هر آن امکان داره که قلبش از حرکت
بایسته. چشم هاش را به سختی باز نگه داشته بود. فرهاد که

کنارش نشسته بود، متوجه حالش شد. سریع از جاش بلند شد،
قرصش را که همیشه تو جیبش نگه می داشت را برداشت و دونه
ای تو دهن آوش گذاشت، با همون قرص جونی تو بدن آوش
برگشت.

هیچ کس تو حال خودش نبود، همه تو بهت حرفای دلارام بودند
و حالشون حسابی خراب بود. خانم ها پایه پای دلارام اشک می
ریختند و مرد ها بغضشون را قورت می دادند. همشون از فشار
وارد بهشون صورتشون سرخ و دست هاشون ممت شده بود.

فرنیا با ناراحتی و گریه گفت

_وای خدای من، دریا چجوری تونست این مصیبت را تحمل کنه،
بعد از این اتفاق حالش چطور شد، چطور تونست کنار بیاد؟ حت،
حت، حتی نمیتونم تصورش کنم این عذاب



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از فیلتر های جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم،. به همین خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 🙏

رمان دوممون ابتدا توی اینستا گذاشته میشه و بعد از اتمام رمان عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 📌

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه خودم عاشقشم 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید، چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

پارت هدیه، 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

#185

دلارام نگاهش را به فرنیا دوخت، با همون هق هق گفت

_کی گفته تحمل کرد؟ دختر من مرد، شده بود یه جنازه که فقط

نفس می کشید. اون دوران مصیبت تمام بود. یزدان که زنده
بودنش فقط یه معجزه بود، دو هفته ی تمام بیهوش بود، وقتی
هم بیهوش اومد با فهمیدن اتفاقی که برای دریا افتاد، انقدر حالش
بد شد که تا دو سه ماه روانکاوی شد.

دریای من هم که از فشار و شک، شش ماه تمام توی کما بود،
وقتی هم که از کما بیرون اومد، اونقدر حالش بد بود که اصلا
نمیتونم شدتش را بیان کنم. یک سال و سه ماه تمام توی
بیمارستان روانی بستری بود.

دخترم هر روز مرد و زنده شد، تا دو سه ماه هر روز تشنج، هر
روز اقدام به خودکشی، خودزنی، کارش به جایی رسیده بود که
دست و پاش را به تخت بسته بودند. هر روز بهش آرامبخش های
قوی، شک های قوی میدادند.

وقتی از بیمارستان روانی مرخص شد، هم به زندگی برگشت،
شبيه مرده های متحرک بود، با هیچ کس حرف نمی زد، بیرون
نمی رفت، آرزوی یه لبخند کوچیک رو لباس به دلم مونده بود.
نمیدونم چی شد که یه دفعه ای از خونه زد بیرون، بازم حرف

نمیزد، حتی نمی گفت کجا میره. ولی خوشحال بودم که کم کم
داره از لاک خودش بیرون میاد به همین خاطر چیزی بهش نمی
گفتم.

با یاد اون روزا گریه اش بند اومد و لبخندی ملیحی رو لبش
نشست. همه متاثر از دلارام کمی از حال بدشون کاسته شد.

_ اون موقع ها تازه با امیرحسین آشنا شده بود، کم کم رابطشون
عمیق شد، انقدری که هرروز باید همدیگرو میدیدن وگرنه دریا
دیوونم می کرد. کنجکاو شدم این دوستی که حال دریا را این
همه خوب کرده بینم، اخه خود دریا نمیداشت ببینمش، منم
قایمکی تعقیبش کردم و فهمیدم اون شخص امیرحسینه، دروغ
چرا خیلی مخالفت کردم که با امیرحسین در ارتباط نباشه ولی
گوش دریا به این حرفا بدهکار نبود. منم وقتی دیدم واقعا با
امیرحسین حالش خوبه، دست اخر با هزارجورقول و قسم از
امیرحسین راحتشون گذاشتم.

روزی نیست خدارو بابت اینکه امیرحسین پاش را تو زندگیمون گذاشت، شکر نکنم. امیر دخترمو بهم برگردوند، نمیدونم چیکار کرد ولی هر چی بود باعث شد دریا به زندگی امیدوار بشه، انقدر خودش را با امیرحسین مشغول کرده بود که کلا اون اتفاقات نحس را فراموش کرده بود.

توی این چند سال شاید پنج شش بار دچار همچین حالت هایی شد، اونم زمانی که فیلمی، خبری، چیزی راجع به تجاوز و این جور چیزا ببینه. هنوز هم جلسات مشاوره اش را ادامه میده و خداروشکر حالش الان نه عالی ولی خوبه.

چند دقیقه سکوت سنگینی جمع را گرفت. جو هنوز متشنج و سنگین بود. آرش با چشمایی که به وضوح اشک را توشون میدیدی، نگاهش را به مادرش دوخت و با صدایی دورگه از شدت بغض توام با خشم گفت

—سر اون حرومزاده های کثیف چی اومد؟



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از فیلترهای جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم، به همین خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 🙏

رمان دوممون ابتدا توی اینستا گذاشته میشه و بعد از اتمام رمان عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 📌

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه خودم عاشقشم 😍😍😍😍😍😍

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید، چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

آخر شب، پارت اول رمان دوم نویسنده، در اینستا قرار می گیره. خوشحال میشیم ما رو اون جا هم دنبال کنید



#186

– دو نفرشون انقدر تحت تاثیر مواد بودند که زدند یکی دیگشون را کشتند، هر دوشون همون ماه اعدام شدند. اونی هم که نفر اول بود به دریا تجاوز کرده بود، با پرداختن دیه ی کاملش به خانوادش قصاص شد، آخریشون چون فقط تو تجاوز به دریا شریک بود، حبس ابد محکوم شد، ولی دریا حدود شش سال پیش رضایت داد و بخشیدش. پسره هم بعد از یکسال حبس با ضمانت سند و اینا آزاد شد.

"چی" بهت زده ای همزمان از دهن آرش و سینا زد بیرون.

– یعنی چی که بخشیدش؟ چرا بخشیدش؟

– خودمم نمیدونم، هر چه قدر از دریا پرسیدم فقط گفت دلیل دارم، خانواده ی پسره خیلی میومدن و میرفتن تا از دریا و ما رضایت بگیرن ولی ما رضایت بده نبودیم. این اواخر نامزده پسره چند سری اومد پیش دریا و خیلی روش اثر داشت ولی

علاوه بر این مطمئنم دریا دلیل دیگه ای برای این کارش داشت،
دلیلی که به هیچ عنوان دلش نمی خواد بیانش کنه.

سکوت را ترجیح داد و نگفت که از دلیل دریا خبر داره. حواسش
کلا از بقیه پرت شد و دیگه نفهمید اونا واکنششون نسبت به
حرفاش چی بود.

غرق گذشته شده بود. وقتی فهمید دریا قصد داره رضایت بده
حسابی شکه شده بود، فکر می کرد دریا دیوانه شده.

اون موقع از این تصمیم دریا واقعا عصبانی شده بود و چندین
بار هم باهاش بحثش شد. هر چقدر یزدان و منوچهر و خودش
باهاش صحبت کردند فایده نداشت، تصمیمش قطعی بود.

وقتی دید انقدر توی تصمیمش محکمه و نظرش را عوض نمی
کنه، سعی کرد از در آرامش وارد بشه. برای کارش ازش دلیل

خواست، یه دلیل که قانعش کنه و اون هم آورد، دلیلی که کاملاً از وجودش و از علاقه اش به امیرحسین نشات گرفته بود، دلیلی که نتونست به خاطر خود دریا ردش کنه.

یاد مکالمشون افتاد. دریا روی تخت دراز کشیده بود خودش هم با دو لیوان چای، به اتاقش رفته بود.

شروع بحث براش خیلی سخت بود ولی سوالش را پرسید.

_ دریا جان مامان، یه سوال ازت دارم، یه سوال که دلم میخواد روراست باشی و صادقانه بهش جواب بدی.

_بفرما

_چرا یه دفعه ای خواستی رضایت بدی؟ به خاطر اون دختره "آرامش" نامزد پسره است؟

_ اونم هست ولی دلیل اصلیم یه چیز دیگه است

–میشه بیرسم چی؟

دریا مردد نگاهه بهش انداخت، برای گفتن یا نگفتش مردد بود.
مطمئن بهش نگاه انداخت

–قول میدم حرفایی که میزنی بین خودمون بمونه، مطمئن باش



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از
فیلترهای جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم، به همین
خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. ☺

پارت یک رمان دوممون توی اینستا بارگزاری شده و بعد از اتمام
رمان عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. ☺

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید، چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

#187

دریا نامطمئن بهش خیره شد ولی دلش را به دریا زد و گفت

– یادته تقریباً ده روز پیش با امیرحسین به مهمونی تولد دوستش رفته بودیم؟

سری به نشانه ی تایید تکان داد و متظر بهش خیره شد.

– مهمونی که نبود، پارتی بود درست مثل همون پارتی که همسایمون گرفته بود بی بند و بار، دختر و پسر تو هم می لولیدن ، هر نوع موادی اون جا بود، فاجعه بود، یه مشت دختر و پسر جوون که هر کدوم بدبختی گرفته بودشون که سر از همچین جایی در آورده بودن، اگه نمی خواستم همراه امیر باشم، میمردم هم پام اون جا در نمیومد، یکی از همین مهمونی های کوفتی بود که این بلا را سرمن آورد.

ولی رفتم، از اعتیاد امیر که خبر داری! هر چی چون کردم که از اون مواد های آشغال استفاده نکنه، دشمن های به ظاهر دوستش نمیداشتن و تحریکش می کردند، اخرم حریفش نشدم.

باید بگم از بدترین صحنه هایی که میتونی ببینی، اینه که کس و کارت که از قضا خیلی هم برات عزیزه، جلوی چشمات مواد بزنه و تو نتونی هیچ کار کنی.

حالم از دیدن این صحنه به قدری بد شد، که حالت تهوع گرفتم و مجبور شدم برم سرویس بهداشتی، وقتی برگشتم امیر نبود، هر چی گشتم فایده نداشت.

دست آخر با هزار جور ترس و لرز رفتم طبقه ی بالاشون تا تو اتاق ها رو ببینم، دلشوره ی عجیبی گرفته بودم.

همین که رسیدم بالا صدای گریه و جیغ های یه دختر و شنیدم، یاد خودم افتادم، صداش دقیقا مثل خودم، پر از التماس بود.

می ترسیدم، از دیدن اون صحنه های تکراری می ترسیدم، تمام وجودم می لرزید ولی نمی خواستم هم که کس دیگه ای اون تجربه ی وحشتناک را داشته باشه.

با هر زوری بود خودم را به اون اتاق رسوندم، حتی زور اینکه در رو باز کنم هم نداشتم ولی باز کردم، باز کردم و مُردم، روح از تنم رفت.

پاهش را توی شکمش جمع کرد و سرش را روی پاهش گذاشت.

_ فکر کنم خودت حدس بزنی چی دیدم مامان؟! مزخرف ترین و گند ترین حس دنیا را داشتم. حس می کردم هر آن ممکنه از شدت شک و فشار غش کنم.

با صدای التماس های دختره به خودم اومدم، تمام زورم را زدم تا کمی انرژی بهم برگرده، دختررو هر جوری بود فراری دادم، امیرحسین هم که نمی فهمید چی به چیه، اگه بهش بود به منم دست درازی می کرد.. مجبور شدم یکی از آرامبخش هام را که مثل همیشه همراهم داشتم را بهش بزنم.

هر جور بود از اون مهمونی کوفتی زدم بیرون و پشت بندش زنگ زدم پلیس و گزارششون را دادم تا قبل از اینکه گند های دیگه ای توی اون مهمونی زده بشه و آدم های بیشتری بدبخت، بیان

جمعشون کنند.

یادت میاد که با چه وضعی اومدیم خونه و چه بهونه هایی برات آوردیم، دست اخرم خودم حالم بد شد افتادم رو دستت.



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از فیلترهای جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم، به همین خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 📌

پارت یک رمان دوممون توی اینستا بارگزاری شده و بعد از اتمام رمان عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 📌

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید، چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

#188

نگاه نم دارش به مادرش دوخت. و با بغض گفت

دلیل بخشیدنم امیرحسین بود، وقتی امیرحسین را تو اون حالت دیدم، ترسیدم. میدونی در اصل .یه لحظه خودم را تو قالب خانواده پیمان دیدم.

میفهمی، منظورم اینه که اگر، اگر اون اتفاق میوفتاد و امیر به اون دختر تجاوز می کرد، من باید چه غلطی می کردم؟ یعنی امیر منم، میوفتاد زندان؟ قصاص می شد؟ حبس می کشید؟ امیری که من روی پاکیش قسم میخورم! امیری که شد فرشته ی زندگیم؟

نتونستم مامان خیلی فکر کردم، وقتی آرامش میومد التماس می کرد، قسم میخورد، از عشقشون می گفت، از معصومیت پیمان می گفت، همش چهره ی امیرحسین میومد جلوی چشمم، ترسیدم از اینکه همونطور که امیرحسین امید زندگی منه، پیمان هم امید زندگی آرامش باشه، ترسیدم از اینکه امیرحسین پیمان دومی باشه،

نمی تونم، همش، همش فکر می کنم که اگر رضایت ندم، در اصل

یکی مثل امیر را کشتم، امیرحسین فقط یه اشتباه کرد، اشتباهی که دست خودش نبود، اشتباهی که مقصرش خانوادش بودند، اگر من نبودم بدون شک امیرحسین، پیمان دیگه ای می شد. من نمی خوام امیرم اعدام بشه.. نمی خوام زندان بره.. معصوم تر و پاک تر از این حرفاست.

متوجه منظورم میشی؟ میفهمی چی میگم؟ انقدر فکرم درگیره و پر از تشویشم که حتی نمی تونم منظورم را درست بیان کنم.

_نه میفهمم چی میگی مامان، نمی خواد خودت را اذیت کنی.. حق با تو، هر جور تو بخوای، مهم راحتی تو!

با صدای دامون، از فکر گذشته بیرون اومد، نگاهی گنگ به دامون انداخت.

_ آوش حالش زیاد خوب نیست، برو پیشش، رفته بالا سر دریا.

انقدر توی افکار گذشته غرق شده بود که اصلا متوجه گذر زمان نشده بود و حضور بقیه را فراموش کرده بود. سرش را به نشانه "باشه" برای دامون تکون داد و از جاش بلند شد و به سمت اتاق دریا رفت.

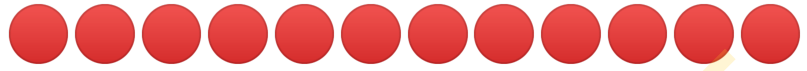
آوش بالای سر دریا نشسته بود و خیره بهش نگاه می کرد و آروم سرش را نوازش می کرد. خبری از امیرحسین نبود، حتما آوش، ازش خواسته بود که از اتاق بره.

غمگین به چهره ی درهم آوش نگاه کرد. آروم به سمتش قدم برداشت و دستش را روی شونش گذاشت. آوش سرش را چرخوند و ناراحت به دلارام نگاهی کرد.

– می خوای با هم صحبت کنیم؟

آوش با چشمانی لبالب اشک پلکی به نشانه ی تایید زد. خم شد و بوسه ای روی سر دریا زد.

هر دو به سمت بالکن اتاق دریا رفتند و نشستند.



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از فیلتر های جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم، به همین خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 📌

پارت یک رمان دوممون توی اینستا بارگزاری شده و بعد از اتمام رمان عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 📌

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید، چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

#189

بوسه ای پر محبت روی سر آوش نشوند و اون رو کمی به خودش فشار داد. همین صحبت نسبتاً کوتاه باعث شد که آرامش به وجودش برگرده. سرش را از روی سینه دلارام بلند کرد. نگاهش رو به چشمای دلارام دوخت.

حالت که

سفیدی اش کاملاً قرمز شده بود، خیلی جذاب تر از همیشه اش کرده بود و نگاهش را گیراتر می کرد. قلبش دیوانه وار خودش را به قفسه ی سینه اش می کوبید.

آوش نگاهش را روی صورت دلارام چرخوند. نگاهش قفل لب های دلارام شد. با عشق ناتمامی بوسه ای روی لب هاش کاشت. بوسه ای نسبتاً عمیق و سرشار از آرامش برای قلب های هر دوشون.

با اکراه از همدیگه فاصله گرفتند. دلارام با لبخند سرش را شونه ی آوش گذاشت. هر دوشون در سکوت خیره ی ستاره های آسمون شده بودند.

سوالی توی ذهن دلارام بود که مدت ها ذهنش رو مشغول

خودش کرده بود، ولی هر بار شرایط پرسیدنش پیش نمیومد.

آوش که کاملاً حرکات دلارام را از بر بود گفت

– پیرس سوالت را!

دلارام برای یه لحظه شوکه شد ولی زود به خودش اومد و با من
و من گفت

– آخه الان وقت مناسبی برای بیان کردنش نیست میذارم یه وقت
دیگه

– چرا زمان مناسبی نیست، من مشکلی ندارم حالم خوبه

– آخه

– گفتم پیرس

– راستش برام سوال پیش اومد که چرا بعد از این که میتونستی خیلی راحت نگین رو طلاق بدی، طلاقش ندادی!

آوش مکثی کرد و لبخند نسبتاً ملیحی روی لباش نشست

– خیلی وقت پیش منتظر بودم این سوال رو ازم بپرسی

– واقعاً

–اره

– خوب حالا جوابش رو میشه بگی

– چرا که نه! میدونی که تا همین چند سال پیش نمیتونستم نگین رو طلاق بدم، وقتی هم که همه چیز رو فهمیدم و با مدرک رفتم دادگاه و می خواستم حکم زنا و تجاوز به خودم رو علیه نگین

بگیرم فایده نداشت با اینکه همه اون کثافت کاری هاش لو رفته بود بابا هوش داشت و نداشت کار به اونجاها بکشه، هرچی اعتراض زدم به دادگاه، اثرگذار نبود و فقط همون حکم لعنتی که فقط در صورت رضایت نگین میتونیم طلاق بگیریم باطل شد و دو سال حبس که اونم با پرداخت پول، نگین خیلی راحت حبسش رو خرید.

یعنی کلاً چیز خاصی دستم رو نگرفت. با این کار بابا بیشتر ازشون متنفر شدم، یه جورایی بیشتر از اینکه نگین به زندگیم گند بزنه، پدر و مادر خودم گند زدن تمام زندگیم رو حروم کردند، هر چی فکر می‌کنم که دلیل منطقی پشت رفتارها و کارهاشون پیدا کنم چیزی پیدا نمیکنم.

کارهایی که کردن پر از بی‌عقلی و نادونی بود. باورم نمی‌شد که پدرم، مردی با اون همه ابهت و سواد انقدر بی‌عقل و اشتباه عمل کنه. انقدر احمقانه زندگی پسرش را خراب کنه. هیچ وقت به خاطر کارهایی که کردن نمی‌بخشمشون، هیچ وقت.



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از فیلتر های جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم،. به همین خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 🙏

پارت یک رمان دوممون توی اینستا بارگزاری شده و بعد از اتمام رمان عشق او زیباست ، در همین چنل هم گذاشته میشه. 📌

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه خودم عاشقشم 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام
از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید،
چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

#190

نفسی گرفت و ادامه داد

_خواستم همون موقع نگین رو طلاق بدم ولی اینبار یه سد بزرگ
به اسم آرش داشتم. شانس گند من اونموقع اوج بحران رفتارهای
آرش بود و من نمی تونستم هیچ کاری بکنم.

وابستگی شدیدی به نگین پیدا کرده بود و طبق صحبت های مشاوره هایی که بردم، طلاق گرفتن و دوری از نگین رفتارش را تشدید می کرد. نگین هم که سوء استفاده گر، از آرش برای تحت فشار گذاشتن من استفاده می کرد. خدا را شکر این حالت آرش زیاد طول نکشید. منم برای بار دوم قصد داشتم نگین و طلاق بدم.

فکر می کردم که با این کار بدترین ضربه رو بهش می زنم چون با طلاق نگین رسماً تمام ارث و میراث و حمایت پدرش را از دست می داد ولی زهی خیال باطل، در تمام مواقعی که من دور بیماری و درمان آرش بودم، خانم دور خام کردن یک پیرمرد مولتی میلیاردر بود.

از خدا خواسته بود که من طلاقش بدم بره با یه آدم عوضی تر از خودش، وقتی فهمیدم لج کردم، تمام زندگی من به خاطر حضور و نقشه های کثیف و پلیدانه نگین خراب شده بود، نمیخواستم با طلاق دادنش خیلی راحت بره سراغ عشق و حالش. اون عوضی تمام زندگی منو به گند کشیده بود حالا حالاها باید عذاب می کشید نه این که راحت به زندگیش ادامه میداد.

این بار طلاق ندادن من باعث عذابش شده بود. کارش به جایی رسیده بود که التماس می کرد طلاقش بدم ولی من عاشق عذاب دادنش بودم.

میدونستم که باز هم سر و گوشش می جنبه و هرز میپره ولی خیلی زرنگ بود مدرک از خودش به جا نمی گذاشت. چند سال زیر نظرش داشتم و خرد خرد، ازش مدرک جمع کردم، میخواستم اونقدری از کثافت کاری هاش مدرک جمع کنم که هیچ پارتی و دادگاهی نتونه کاریش بکنه و بالاخره اعدام بشه. هر چند که من آرزوی سنگسار شدنش رو داشتم نه اعدامش.

برای اولین بار بعد از مدت ها شانس بهم رو کرد و خانم زد از یکی از همون آشغال هایی که باهاش می خوابید حامله شد و چه مدرکی از این معتبر تر و بهتر؟

توی دادگاه ازش شکایت کرده بودم، خیلی زرنگ بود، فهمید این بار مثل بار قبل نیست که بخواد از زیرش در بره از ترس مردن و رفتن زندان و اعدام، از خونه فرار کرد، ولی خدا خوب جوابشو داد همون روز تصادف کرد و مرد.

هرچند که این جور راحت مردن را برایش نمی خواستم، اون زن باید خیلی بیشتر از این ها عذاب می کشید ولی راضی بودم به اینکه، دنیا از وجود نحسش خالی شد.

دلارام متاثر و ناراحت آهی کشید و گفت

–هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین آدمایی هم توی دنیا وجود داشته باشن

–بدون شک آدم‌هایی مثل نگین توی دنیا کم نیستند، حتی آدم‌های خیلی بدتر و خراب تر از اون دنیا به اون پاکی که تو فکر می کنی نیست دلارام، خیلی خرابه، خیلی

دلارام ناراحت اه دیگه ای کشید

–میدونی آوش بیشتر از اینکه از وجود آدم‌هایی مثل نگین بترسم و ازشون بدم بیاد از وجود همچین پدر مادرهایی

میتروسم.

اون از پدر و مادر من که هیچ وقت حالشون نمی کنم و
نمیبخشمشون، اونم از پدر و مادر تو.

به قول خودت اصلاً نمیتونم درکشون کنم که چرا اینجوری
بودند و اینکارو کردند.

من خودم یه مادرم، بچه هام رو میشناسم یه نگاه به چشماشون
بندازم میفهمم که دروغ میگن یا راست. می فهمم درد بچم چیه،
تو دلش چی میگذره، چجوری اونا هیچی نفهمیدن؟

_غفلت دلارام، غفلت و نادانی و کوتاهی، حرفت را کاملاً قبول
دارم ولی من هم پدری بودم که در برابر بچه اش کوتاهی کرد
خیلی هم کوتاهی کرد، هیچ وقت خودم را بابت بلاهایی که سر
امیرحسین آمد و اتفاقات ناگواری که پشت سر گذاشت، نمی
بخشم هیچ وقت

دلارام ناراحت به چهره غمزده آوش نگاهی انداخت کاملاً درکش

می کرد ولی نمی دونست چه جوری باید آرومش کنه. سعی کرد بحث رو عوض کنه تا آوش هم از اون حال و هوا بیرون بیاد.

—میگم خیلی زشت شد بدرقه بقیه نرفتیم و خودشون رفتن؟

—نه بابا چه زشتی ای؟ غریبه که نیستند، شرایط بدمون را هم دیدن، درک میکنند خودشون

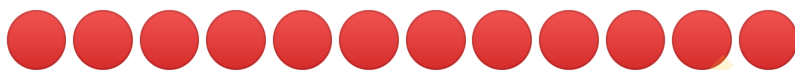
— پسرها چی؟ خوابیدن؟

—نمیدونم بریم یه سر بهشون بزیم

بعد از اینکه از حال دریا مطمئن شدن، سری به آرش و امیرحسین زدند.

هر دوشون بی قرار بودند و هنوز نخوابیده بودند ولی دلارام و آوش خوب بلد بودند که چه جوری بچه هاشون را آرام کنند. انقدر باهاشون صحبت کردند و از چیزهای مثبت گفتند که اونا

هم آروم گرفتن.



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از فیلتر های جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم، به همین خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 🙏

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه

خودم عاشقشم 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید، چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

#191

یک ماه از آن شب گذشته بود یک ماهی که برای دریا پر از استرس و ناراحتی بود. فکر اینکه سینا دیگه نمیخوادش همه وجودش را پر از درد می کرد.

کم از بقیه نخورده بود و حالا می ترسید که سینا هم مثل بقیه خواستگارش برخورد کنه. چند تا خواستگار خیلی سمج و به اصطلاح خواهان داشت، ولی همین که موضوع را می فهمیدند هر

چی از دهنشان در می آمد به خودش و خانوادش میگفتن
و میرفتن.

به همین خاطر دیگه یزدان اجازه خواستگاری رو به کسی نمی
داد مگر اینکه خودش تایید شون میکرد که اون هم به ندرت
پیش می آمد.

این یک ماه هیچ حرکت خاصی از جانب سینا ندیده بود. همین
حالش رو خیلی بد می کرد. حسابی بی قرار شده بود و همش
فکرای منفی به سرش می آمد.

خسته از سر کار برگشته بود و تو اتاقش داشت استراحت می
کرد که چند تقه به در خورد. دریا بفرمایدی گفت و روی تخت
منتظر نشست. ساحل با لبخند وارد اتاق شد.

سلام مزاحمت که نشدم؟

دریا نگاهی به ساحل انداخت با دیدنش لبخندی زد

– بفرمایید این چه حرفیه! کی اومدین؟ من متوجه اومدنتون
نشدم

– زیاد نیست که اومدم، راستش می خواستم یه چند کلمه باهات
صحبت کنم

دریا مردد نگاهی به ساحل انداخت و تعارفش کرد که روی تخت
بشینه و خودش هم کنارش نشست.

– بفرمایید خاله جان

ساحل نگاهی به دریا انداخت و همانطور که به دریا خیره شده
بود تا ریز به ریز عکس العملش را ببینه شروع به صحبت کرد

– راستش دریا جان اومدم راجع به سینا باهات صحبت کنم، در

اصل می خوام نظرت رو راجع به سینا بدونم

دریا شکه نگاهی به ساحل انداخت

_متوجه منظورتون نشدم! نظر چیه من رو، راجع به آقا سینا می
خواین بدونین؟

_ در مورد ازدواج، می خوام بدونم نظرت راجع به سینا چیه؟

دریا آب دهنش رو به سختی قورت داد. حسابی شوکه شده بود
ولی از این بحث هم حسابی قند توی دلش آب می شد. چیزی از
خوشحالیش را به روی خودش نیاورد و همینطور با بهت گفت

_راستش خاله خیلی شوکه شدم، الان من نمیدونم چی بگم

بهتون

_ به دفعه همچین موضوعی را بیان کردم حق داری شکه بشی،

الان هم ازت جواب نمی خوام، حالا ان شالله سر فرصت خوب،
به این موضوع فکر می کنی.

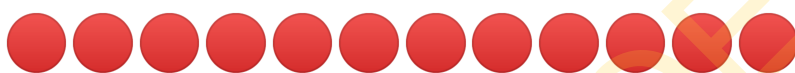
فقط قبلش یه سری حرف ها بود که مطمئنا خود سینا برات
توضیح میده و من فقط به عنوان مادرش خواستم یه سریاشو
بهت بگم،

نمیدونم چقدر از ماجرای ازدواج سینا خبر داری! موقعی که سینا
میخواست ازدواج بکنه، خوب، بیشترش به خاطر اصرار من و
دامون بود تا خود سینا، هرچقدر بهش میگفتم خودت گزینه
معرفی کن چیزی نمی گفت، همش می گفت کسی مد نظرم
نیست و از کسی خوشم نیومده تا حالا، اون زمان به عشق قبل
از ازدواج اعتقادنداشت و فکر می کرد که عشق و علاقه فقط
بعد از ازدواج پیش میاد.

وقتی اصرار زیاد ما را دید، خودش بهمون آذر معرفی کرد، آذر
اون زمان منشی شرکتش بود و اونجا کار میکرد. دروغ چرا دختر
خیلی با وقار، خانواده دار و خوبی بود.

ما هم وقتی دیدیم از هر نظر دختر خوبیه موافقت کردیم و
رفتیم خواستگاری. آذر همون بار اول جواب مثبت داد و

ازدواجشون خیلی سریع شکل گرفت.



عزیزان حتما، حتما اینستای ما را دنبال کنید. خودتون احتمالا از فیلترهای جدید تلگرام شنیدید.

ممکنه یه وقت نتونیم توی تلگرام فعالیت داشته باشیم، به همین خاطر حتما و حتما اینستای ما را داشته باشید. 🙏

رمان دوممون هم یه رمان عاشقانه جذابه که من به شخصه خودم عاشقشم 🥰🥰🥰🥰🥰🥰

ممنونم که اون جا هم ما رو همراهی می کنید. 🙏🙏🙏🙏🙏🙏

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

رمان داره قسمت های اخرش را میگذرونه و دو روز بعد از اتمام از چنل برداشته میشه. لطفا توی اون دو روز رمان را بخونید، چون بعدن به هیچ عنوان برای کسی فرستاده نمیشه.

#192

حدود دو ماه بود که ازدواج کرده بودند که آذر سر کارن باردار شد. به ظاهر با هم مشکلی نداشتند ولی خوب مثل زن و شوهرها هم نبودند، نسبت به هم دیگه خیلی سرد بودند و گرمی بینشون نمیدیدی.

فکر می کردم طبیعیه ،اخه آشنایی به اون صورت با هم نداشتند

و خیلی هم زود با هم ازدواج کردند، گذشت تا اینکه کارن به دنیا اومد، رابطشون با هم دیگه خیلی بهتر شده بود و اون سردی قبل را نداشت.

یه سه چهار ماهی گذشت که کم کم زمزمه ی طلاق گرفتنشون بلند شد. اون اوایل هر چی به سینا می گفتم که دلیل طلاقتون را بگو هیچی نمی گفت، دیگه این اخراش بگد و همه ی کارای طلاقشون را کرده بودند که سینا دلیلش را بهم گفت.

از قضا آذر از همون بچگی عاشق پسر عموش بوده، یه جورایی ناف برون هم دیگه بودند، پسر عموش برای تحصیلات رفته بود خارج از کشور و دیگه ازش خبری نشد.

آذر چند سال منتظر این پسر بود ولی خبری از این پسر نشد که بیاد خواستگاری و کاراشون را رسمی کنه. پدر آذر هم اون زمان خیلی تحت فشارش گذاشته بود و بهش گفته بود که پسر عموش اگه میخواستش یه خبری ازش بود و پا پیش میزاشت و از این جور چیزها.

آذر هم وقتی دید که انگار پسر عموش نمیخوادش و سینا هم مورد خیلی خوبیه قبول کرد و به سینا جواب مثبت داد.

فکر می‌کرد که با ازدواج با سینا، علاقه ای که به پسر عموش داشت را فراموش می‌کنه و میتونه بعد از ازدواج به سینا علاقه مند بشه ولی نشد و نتونست علاقه اش به پسرعموش را از یاد ببره.

بعد از زایمان کارن بود که سر کله پسرعموش پیدا شد انگار تازه خبر ازدواج آذر به گوشش خورده بود و همین باعث شد که برگرده.

میره سراغ آذر و از علاقه اش میگه.. آذر هم که دید خودش هم بهش علاقه داره دیگه بنا را میزازه به روی طلاق. همه چی را به سینا میگه و دست اخرم دادخواست طلاق میده.

همه ی کارای طلاقشون را کرده بودند ک جواب آزمایش بارداری آذر مثبت شد. مجبور شدند طلاقشون را برای بعد زایمان آذر بذارند. تا کیا به دنیا اومد، یه دو سه هفته بعدش طلاق گرفتند.

الان هم آذر با همون پسرعموش ازدواج کرد و بچه ها هم که میدونی پیش مان.

شرایط سینا، خب شرایط سختیه و ازت انتظاری هم ندارم که

جوابت بهش مثبت باشه، بلاخره تو یه دختر مجردی که ماشالله از خانومی و وقار هم چیزی کم نداری و سینا هم یه مرد مطلقه با دو تا بچه.

این که یه دفعه ای ازدواج کنی و باید برای دو تا بچه که بچه های همسرت از ازدواج قبلیش هستند مادری کنی و بزرگشون کنی، خیلی سخته.

با همه ی این ها خیلی دلم می خواد عروسم باشی.. جوری مهرت به دلم نشسته که دلم میخواد بهم نزدیک تر بشی.

این که جرئت کردم و پا پیش گذاشتم هم به خاطر علاقه ی شدیدی که میدونم سینا نسبت بهت داره، هست و هم اینکه حس کردم تو هم نسبت به سینا بی میل نیستی، نمیدونم این حسم درسته یا نه ولی امیدوارم درست باشه و جوابت مثبت.

نگران این هم نباش که اگر جوابت منفی باشه مشکلی برای روابط خانواده ها پیش میاد چون اصلا ربطی نداره.. دوست نداشتی دیگه، آینده ی خودته نمی تونیم که اجبارت کنیم، پس با خیال راحت و بدون در نظر گرفتن چیزی به غیر از خودت و

آیندت، جوابت را بده. ولی خواهش می کنم خوب بهش فکر کن.
حالا هم تنهات میزارم تا فکراتو بکنی.. فقط زیاد طولش نده که
ما خیلی عجولیم.

خم شد صورت دریا را بوسید و بدون اینکه منتظر واکنش و
حرفی از جانب دریا باشه خداحافظی کرد. بعد از اینکه ساحل
رفت، دریا از ذوق از جاش پا شد و شروع کرد به قر ریز دادن.

– ای جان، جان، دیرا رای رای، عروس چقدر قشنگه ایشالله
مبارکش باد

– یعنی کلا نا امیدم کردی.. شوهر ندیده ی بدبخت

دریا ترسیده دستش را روی قلبش گذاشت و به سمت مادرش
برگشت.

– ترسوندیم مامان، چرا یدفعه ای میای داخل

– می خواستم، قیافه ی ذوق زده ات را ببینم که دیدم

با حرف دلارام نیش دریا حسابی باز شد. چشمکی به مادرش زد.

– بیا قر بده ، خوشحالی کن داری از شرم راحت میشی

دلارام متاسف سری تکون داد

– از همین الان نگران سینا ام که تو گیرش افتادی

– خیلی هم دلش بخواد، باید منتم را بکشه

– خواسته که ساحل اومده حرف زده

با یاد اوری حرفای ساحل از ذوق خنده ی از ته دلی کرد. دلارام

با محبت و عشق به خوشحالی و ذوق دخترش نگاه می کرد. از
ته دلش برای خوشبختیش ، برای اینکه خنده ی روی لباش
همیشگی باشه، دعا کرد.

با همه ذوقش برای دریا، دلشوره و نگرانی های مادرانه اش را هم
داشت. کمی قیافه اش درهم رفت، جدی شد.

#193

_دریا

دریا با صدای نسبتا نگران و کمی جدی مادرش ، از اون حالت
خارج شد و نگاهی سمت مادرش انداخت. کنارش روی تخت
نشست.

_جانم

دلارام مردد گفت

_تو مطمئنی که می خوای با سینا ازدواج کنی؟ یعنی خب، شرایط سینا خیلی با تو فرق داره، اون پدر دوتا بچه است و تو بدون شک خواستگار های خیلی بهتر نسبت به سینا داری که شرایطت برایشون مهم نباشه

دریا دست مادرش را توی دستاش گرفت و با اطمینان گفت

_آره مطمئنم، تو که از علاقه ی چندین و چند ساله ی من به سینا خبر داری، میدونی که چقدر دوستش دارم

_اخره فقط بحث علاقه نیست، تو این شرایط خیلی باید فکر کنی، باید تصمیمت عاقلانه باشه که بعدا پشیمون نشی

_مطمئن باش تصمیم عاقلانه است، من خیلی وقته دارم به این موضوع فکر می کنم

نگاهش را به چشمان مادرش دوخت و گفت

_دوست من نسترن رو یادته؟ همون که مثل من بهش تجاوز شده بود؟

با یک مرد پولدار، مثلاً جنتلمن و اپن و خیلی عاشق ازدواج کرد، از همون اول شرایطش رو برای پسره توضیح داده بود، پسره هم با کمال میل قبول کرد ولی بعد از ازدواج همش دختر نبودن نسترن را تو سرش کوبید.

اینقدر عذابش داد که دست آخر کارشون به طلاق کشیده شد. حتی طلاقشون هم با آبروریزی بود. پسره بی شعور آبرو برایشون نداشته بود. بیچاره تا یه مدت واقعا افسرده شده بود و حالش خیلی بد بود.

خداوشکر که بعدش یه مرد واقعی سر راهش قرار گرفت.. یه
مرد تمام عیار و کامل. مردی که حتی خود من هم روی
مردونگیش و بزرگیش قسم میخورم. مردی که مثل اسمش
"اوستا" پر از ابهت.

خدا رو شکر بعد از این همه عذابی که کشید، الان کنارش
خوشبخته.

نفسی گرفت و ادامه داد

_ من به اندازه کافی عذاب هام رو کشیدم، ظرفیت بیشتر عذاب
کشیدن رو ندارم، نمیتونم تحمل کنم با یکی مثل شوهر اول
نسترن ازدواج کنم دست آخر هم هیچی به هیچی.

نمی خوام سینا رو با اوستا قیاس کنم ولی سینا هم مثل
اوستاست همونقدر پر از مردونگی. اونقدر مرد هست که کنارم
باشه، همراه باشه، اذیتم نکنه و از ته دلش دوسم داشته باشه.

_ از کجا اینقدر مطمئنی سینا بد نمیشه؟ از کجا اینقدر از

مردونگی سینا خبر داری و با اطمینان ازش حرف می زنی؟

من با سینا هشت سال تمام زندگی کردم، نه تو واقعیت بلکه تو ذهن و خیالم. اکثر لحظات بدون اینکه بفهمه کنارش بودم.

نمیتونم بگم شناختم صد درصد، چون نیست. آدم حتی خودش را هم صد در صد نمیشناسه چه برسه به یکی دیگه ولی اونقدر میشناسمش و دیدمش که بگم مرد.

من از همه زندگی سینا حتی قبل از اینکه خاله ساحل برام تعریف کنه خبر داشتم از ریز به ریز جزئیاتش.

اینقدر هم تو جامعه بودم و نامردی دیدم که حالا میتونم مرد را از نامرد تشخیص بدم.

علاوه بر اینها من خودم شرایط خوبی ندارم، من حتی نمی تونم به درستی با همسرم رابطه داشته باشم، خدا میدونه چقدر طول میکش تا بتونم تو این مورد خوب بشم و باهاش کنار بیام.

این هم به کنار من حتی نمی دونم، می تونم بچه دار بشم یا نه، خود تو که بهتر میدونی مامان، که من تو اون تجاوز چقدر رحمم

آسیب دید.

هنوز که هنوز دکترا نمیتونن تایید کنن که میتونم بچه دار بشم یا نه.

حداقل سینا دو تا بچه داره و می دونم حسرت بچه به دلش
نمیمونه تازه این چیزایی هم که میگم به شرطیه که سینا قبول
کنه. شاید، شای، دگفت که نه من این شرایط نمی تونم قبول کنم
که حقم داره و این رد کردنش چیزی از ارزش سینا و
مرددوونگیش برای من کم نمیکنه چون خودش حق انتخاب داره
شاید دلش بخواد که بچه دار بشه رابطه خوب داشته باشه.
هرچند که طبق شناختی که من ازش دارم همچین آدمی نیست
که بخواد اینجوری دل بشکنه ، اونم کسی را که دوستش داره.

_انقدر از علاقه اش مطمئنی؟

_خنگ که نیستم بلاخره میفهمم، هر چند که این چند وقت همش
استرس داشتم و فکر و خیال الکی میزد به سرم که رفتار سینا

باهام عوض شده و دیگه من و نمی خواد.

حالا که خیالم راحت شده، بهش فکر می کنم میبینم اصلا
رفتارش عوض نشده بود تازه توجهش هم بهم بیشتر شده بود
ولی من انقدر روم فشار بود که نفهمیدم



آدرس اینستای ما رو حتما داشته باشید. خودتون دیگه از قطعی،
و پریدن تلگرام خبر دارین.
همراهمون باشید تا یه وقت گمون نکنید.

https://instagram.com/eshgheoozibast1?utm_medium=copy_link

#۱۹۴

پس بگو چرا این چند وقت انقدر کسل بودی، چجوری همچین
فکری با خودت کردی، سینا که انقدر این یک ماه ضایع بازی
درآورد که همه فهمیدند چقدر دوستت داره و همین روزاست بیاد
خواستگاریت

دیگه ترس عاشقی مانع از این میشه عقلت را به کار بندازی.

پس با این حساب تو تصمیمت خیلی مصممی و اطمینان داری

اگه اجازه بدین بله

دلارام با محبت دریا را در آغوش گرفت

قربونت برم مبارکت باشه انشالله خوشبخت بشی

_ممنون

_میرم پایین به بابات و برادرات بگم هرچند که خودشون از جوابت خبر دارن.

دریا لبخندی نسبتا خجول زد و چیزی نگفت. دلارام بوسه ای به گونه ی دخترش زد.

_شب به خیر

_شب شما هم به خیر

وقتی دلارام موضوع رو به آوش و بچه ها گفت هر سه شون خیلی خوشحال شدن و چقدر امیرحسین بابت این موضوع دریا را اذیت کرد و سر به سرش گذاشت.

لبخند برای لحظه ای از روی صورت هاشون پاک نمی شد. انگار

واقعاً قرار بود غم هاشون پایان برسه و فقط خوشحالی توی دل
هاشون راه پیدا کنه.

#####

بعد از سه روز دریا جواب مثبت رو از طریق دلارام به ساحل
اعلام کرد و چقدر با جواب مثبتش ساحل را شاد کرد، اونقدر که
با عجله و ذوق همون شب رو برای خواستگاری و بله برون از
دلارام اجازه گرفت تا بیان. دلارام هم با اجازه آوش قبول کرد.

شب بود که سینا خسته به خونه رسید. دم در خونه نگاهش به
در خونه آوش قفل شد. پسری بسیار موقر و خوش چهره که
قیافه اش براش خیلی آشنا میزد با دسته گل و شیرینی دم در
ایستاده بود، پشت سرش هم یه مرد و زن ایستاده بودند و
چیزی که توی صورت هر سه شون موج میزد لبخند از ته دلی بود
که سینا از اون فاصله میتونست تشخیصش بده.

حس مزخرفی همه وجودش رو گرفت. فکر اینکه، این پسر
خواستگار دریا باشه، حالش رو حسابی بد کرد. اخماش عمیق
توی هم رفت. دستش را از عصبانیت مشت کرد و چند بار روی
کف دست دیگش کوبید.

با کینه نگاهش را بهشون دوخته بود که در باز شد و هر سه با
لبخند وارد خونه آوش شدند.

با ناراحتی و عصبانیت وارد خونه شد، دلش میخواست از شدت
عصبانیت تمام وسایل رو بشکنه، رسماً داشت روانی میشد.
عصبی به مادر و خواهراش که توی آشپزخونه نشسته بودند و
می خندیدند سلام کرد

_سلام خسته نباشی

_ممنون، من شام نمیخورم، میرم اتاقم، لطفاً کسی مزاحم نشه

ساحل _ کجا میری؟ شام خونه عمه دلارام دعوتیم قرار بریم
اونجا

با شنیدن این حرف سرجاش ایستاد، مردد و با کمی ترس نگاهی
به مادرش انداخت، چشمای مادرش حسابی برق میزد

_ به چه مناسبت دعوتیم

_ مگه هر بار به خاطر مناسبتی میرفتیم خونشون؟

_ نه فقط برام سوال پیش اومد، اخه همین سه چهار روز پیش بود
که خونشون دعوت بودیم

_ اشکالش کجاست یه بار دیگه هم دعوتیم ولی این بار واقعا به
خاطره مناسبتی دعوتیم

ترس کل وجودش رو گرفته بود آب دهنش رو قورت داد و با صدایی که سعی می کرد نلرزه گفت

_ به چه مناسبت اونوقت؟

#۱۹۵

سوگل با بدجنسی و شیطنت با آرامش و بی خیالی گفت

_ خواستگاری دریاست

با همین یک جمله رنگ از روی سینا پرید، تمام وجودش یخ کرد.

دستاش به وضوح می لرزید و قلبش در حال انفجار بود. با

صدای گرفته گفت

_خواستگاری؟

_خواستگاری که یه جورایی بله برونشه و قراره انگشتر دستش بکنند، چون جواب دریا بهش مثبت بود

حس کرد تمام وجودش درحال فروپاشیه، این کلمه تو سرش هی تکرار می شد "مثبت" و هر بار بیشتر از قبل روحش می مرد. تمام انرژی‌ش به یکباره ته کشیده، انگار جون از بدنش رفته بود.

ساحل که حال بد سینا رو دید طاقت نیاورد و خواست واقعیت را بهش بگه. بهش بگه که خواستگار خودتی، که برای خودت امشب داریم میریم خواستگاری، جواب دریا به خودت مثبت. ولی ساره و سوگل نداشتنش.

ساحل با نگرانی به پسرش نگاهی انداخت. می ترسید که بلایی سرش بیاد. ساره خیلی سریع دست و برادرش رو کشید و با

خودش همراهش کرد.

داخل اتاق سینا شدند، کت و شلواری که دامون برایش خریده بود را به دست سینا داد.

وقتی تن سرد و حالت منگ سینا را دید خودش هم کمی ترسید ولی می خواست برادرش رو سوپرایز کنه. شکلاتی از روی شکلات خوری روی میز کار سینا برداشت و به زور توی دهنش کرد.

خوردن همون شکلات کافی بود که خون به مغز سینا برسه و ماجرا را تحلیل کند. به آنی از عصبانیت و حرص سرخ شد. چشماش رنگ خون گرفت و رگ گردن و دستش حسابی باد کرد.

انقدر قیافش ترسناک شده بود که برای لحظه ای ساره ترسید. تا حالا برادرش رو اینجوری ندیده بود. سعی کرد ترس را کنار بگذاره.

لبخند عمیقی از این حالت برادرش روی لباش نشست، تازه متوجه عمق علاقه سینا به دریا شده بود. فکر شیطنت باری به سرش زد، از فکرش حسابی خنده اش گرفته بود. به زور جلوی خنده اش رو گرفت و سعی کرد که ادای خواهرهای دل سوز را در بیاره.

— پس واقعاً دریا دوست داری

سینا غضبناک نگاهش کرد

— من اگر جای تو بودم نمیذاشتم این خواستگاری سر بگیره، می رفتم خواستگاری را به هم می زدم و خودم با عشق به دریا ابراز علاقه می کردم.

از من به تو گفتن، نذار حسرت دریا به دلت بمونه.

روش را از سینا گرفت و سریع از اتاق خارج شد. از خنده در حال

انفجار بود، همین که آشپزخانه رسید منفجر شد.

دستش رو به دلش گرفته بود و از ته دل می خندید. ساحل و سوگل هم از خنده‌های از ته ساره خندشون گرفته بود

#۱۹۶

– به چی این جوری میخندی؟ چی شده؟

ساره با شیطنتی که بدون شک به مادرش رفته بود حرف‌هایی که به سینا زده بود رو براشون گفت.

– ساره خیلی بدجنسی

ساره صداش را آرام کرد و با هیجان گفت

– وای مامان خیلی حال می‌ده، فرض کن وسط خواستگاری از جاش بلند شه یکی از پسرای فامیل منوچهر خان رو بزنه و بگه تو غلط کردی اومدی خواستگاری دریای من، میخوای دریا را ازم بگیری، همه هم مثل دیوونه ها نگاهش کنن، یزدان هم بلند بشه بزنه تو دهنش، بگه خواهرم رو به این روانی نمیدم

ساحل درحالی که به زور جلوی خنده اش را گرفته بود گفت

– خیلی نامردی چجوری دلت میاد پسرمو این جور اذیت کنی؟ ادم همچین خواهری داشته باشه دیگه چه نیاز به دشمن؟

– به جون خودت مامان، خیلی حال می‌ده، من که با تمام وجود منتظرم همچین صحنه ای را بینم

– محض اطلاعات باید بگم نمی‌بینی، چون فقط برادرای منوچهر

خان با زناشون میان و هیچ کدوم بچه هاشون را با خودشون
نمیارن

یه لحظه با فکری که به سرش زد جیغ خفیفی کشید.

_ ساره خدا بگم چیکارت نکنه، دختره ی بی شعور، برادر کوچیکه
منوچهر خان هم امشب هست، تازه دیروز رسیده بود، وای این
همونیه که سری پیش توی مهمونی، دریا را بغل کرده بود، سینا
فکر می کرد خواستگارشه، خدا بگم چیکارت نکنه با این حرف
زدنت، برم به بچه بگم موضوع چیه، پسرمو با این کاراتون دور از
جونش دارین دق میدین

ساره و سوگل همزمان جیغی کشیدند.

سوگل_ نه مامان به هیچ عنوان بذار یکم اذیتش کنیم، تازه
قراره سوپرایز بشه، خواستگاریش هم میشه خاطره، تازه ما این

همه با دریا هماهنگ کردیم.

هر چی ساحل سعی می کرد یه جوری به سینا ماجرا را بگه،
فایده نداشت، سوگل و ساره مثل بادیگارد همش بهش چسبیده
بودند و مانع از هر حرکت مشکوک از جانب ساحل می شدند.

همه آماده دم در خونه ی آوش بودند. دسته گل و شربنی که
سوگل بعد از ظهر خریده بود را به دست سینا دادند.

#197

سینا عصبی به سوگل توپید.

– اینا چین؟ مگه ما داریم میریم خواستگاری؟

– زشته دست خالی بریم

– می خواستین دست خالی نرین، کادویی، کوفتی چیزی
میخریدین، نه گل.. اونم دست گل به این بزرگی

– چشمه مگه؟ خیلی هم خوبه، دلم خواست برای دریا دست گل
بخرم، اخه عاشق گله، حالا هم بگیرشون.

سینا دسته گل و شیرینی را حرصی توی بغل سوگل انداخت.

– نگران دوست داشتن دریا خانومتون نباش، خواستگارشون یکی
بهتر از این را براش آورده

– حالا تو بیا ببرشون

چه گیری دادی به من؟ من بمیرمم اینا رو دستم نمی گیرم،
همین مونده خودم شیرینی و گل ببرم برایشون که دهنشون را
شیرین کنن، ولم کن بابا

همه به زور جلوی خندشون را گرفته بودند، حتی پسر ها هم از
ماجرا خبر داشتند ولی سیاست مدارانه به پدرشون چیزی
نگفتند.

زنگ در را زدند و وارد خونه شدند. سوگل، شیرینی و گل را به
دست دریا داد و صورتش را بوسید. سینا از همون دم در به سمت
دریا چشم غره میرفت، جوری که دریا را به خنده انداخت. همین
خنده باعث شد سینا حرصی تر بشه، با غضب و اخم وحشتناکی
به دریا سلام کرد.

نحوه ی سلام کردنش و نوع برخورد غضبناکش بقیه را که از
ماجرا خبر نداشتند را حسابی شکه و متعجب کرد.

سینا با همون اخم به همه سلام کرد به ماکان که رسید، چنان محکم و با حرص دست ماکان را فشار داد، که از درد اخم های ماکان توی هم فرو رفت، بدون شک اگر جلوی جمع نبود از شدت درد داد و هوار راه انداخته بود.

با اکراه دست ماکان را رها کرد و دقیقاً روبروش نشست و با خشم خیره نگاهش می کرد.

دریا که بین ماکان و یزدان نشسته بود و کاملاً متوجه نگاه های سینا شده بود حسابی خنده اش گرفته بود و لبخند از روی لب هاش پاک نمی شد.

ماکان معذب از نگاه های غضبناک سینا، سرش را به دریا نزدیک تر کرد و گفت

— دریا، میگم این پسره سینا، چرا این جوری نگام می کنه، انگار پدر کشتگی با من داره

یزدان هم که صدای ماکان را شنیده بود به سمتشون برگشت

— راست میگه، چرا این جوری می کنه، مشکلی، چیزی داره؟

دریا از عمد خنده ی دلبرانه ای کرد. زیر چشمی به سینا که حسابی از حرص سرخ شده بود انداخت و دلش حسابی از غیرت سینا غنچ رفت.

— بین خودمون بمونه، راستش سینا نمیدونه که الان خواستگاریه خودم و خودشو، فکر میکنه که ماکان خواستگار منه و من الان به ماکان جواب مثبت دادم

یزدان جاخورده گفت

— چی؟ مگه میشه؟

– از شیطنت های ساره و سوگل، نداشتن خاله ساحل و دایی
دامون چیزی بهش بگن، یه جورایی می خوان هم اذیتش کنن و
هم سوپرایزش بکنند.

– این چه مسخره بازی ای راه انداختن

– چمیدونم، انقدر به من اصرار کردن و قسمم دادن که منم
نتونستم چیزی بگم

ماکان – حالا چرا میخوان اذیتش کنن؟

– انگار سینا موقعی که براشون خواستگار میموده خیلی اذیتشون
کرده و تقریبا اکثر خواستگارااشون را بدون اینکه به خودشون
بگه رد کرده، حالا اینا هم می خوان تلافی کنن

– خوب حتما خواستگارااشون گزینه ی خوبی بودن،

من دیگه نمیدونم، از خودشون باید پرسین

یزدان از همون جا اخی به سوگل که تقریباً روبروش نشسته بود
کرد و نفهمید با همین اخی چه بلوایی تو دل سوگل به پا کرد.

هرنگ:

#198

نمیدونست چه راز و سری درون این مرد وجود داشت که حتی
کوچیک ترین حرکتش هم دل و دینش را می برد.

ته دلش برای اخی یزدان که حسابی با جذبه ترش کرده بود،
مالش رفت. به نظرش یزدان نماد کاملی از یک مرد بود، از چهره
اش بگیر تا تمام حرکاتش که کاملاً متوضه‌عانه و مردانه بود.

از موقعی که یزدان را دیده بود، تمام فکر و ذهنش را تسخیر خودش کرده بود. خدا میدونه چقدر به خاطر گذشته اش و اینکه اونطور زخمی شده بود گریه کرده و ناراحت شده بود. وقتی بهش فکر می کرد، قلبش از درد تیر می کشید.

نمی دونست از کی، ولی این مرد تمام قلبش را احاطه کرده بود و سندشش دنگش را به نام خودش کرده بود. لبخند برای لحظه ای از روی لباش پاک نمی شد.

با صدای دامون از فکر یزدان خارج شد و به پدرش نگاه کرد.

_خب اگه اجازه بدین از این بحث های متفرقه بیایم بیرون و بریم سر اصل مطلب

آوش و منوچهر بفرماییدی گفتند.

_خدواروشکر خانواده ها همدیگر و میشناسند و شناخت کامل

روی هم دارند و لازم نیست که سینا را معرفی کنم و شرایطش را بهتون بگم چون خودتون بهتر میدونید.

دریا جان هم منت روی سر ما گذاشتند و بهمون جواب مثبت دادند و دلمون را شاد کردند. این مجلس هم بیشتر برای اینه که از بزرگ ترهای دریا جان برای این وصلت اجازه بگیریم و باقی اش به صلاح خودتون، امری دستوری، شرطی داشتید بفرمایید به دیده منت قبول می کنیم.

آوش_این چه حرفیه، شما خودت بزرگ دریایی، لطف داری

_ممنون، بالاخره رسم و رسوماته و ما هم ملزوم به اجرا، اگر شرطی، دستوری دارید برای من و خانوادم و سینا بفرمایید، به روی جفت چشمامون منت دریا جان را هم می کشیم.

منوچهر_لطف دارید، به غیر از خوشبختی و عاقبت به خیریشون چیزی نمی خوایم، ان شالله کنار هم خوشبخت بشن.

دامون_ان شالله، اگر نظری راجع به مهریه و شیربها دارید و...

بگید

آوش - این چیزها ملاک نیست برای ازدواج، ضامن خوشبختی هم نیست، فقط پشتوانه ای برای دختر، از نظر من بحثی هم نیست که ما بخوایم نظر بدیم، خودشون دو نفر تصمیم بگیرن

ه این نظر

منه، اگر منوچهر خان و عموهای دریا نظری، امری دارن بفرمایند بیان کنند.

مهران_ممنون آوش خان، ولی به نظرم اول اجازه بدیم این دو تا جوون برن با هم یه صحبتی بکنند، شرط و شروطشون و نظر هاشون را بهم بگن، اگر هم نظر بودن، اول دهنمون را شیرین کنیم بعد راجع به این مسائل صحبت کنیم.

_چشم هر چی شما بفرمایید

آوش- دریا جان، آقا سینا را راهنمایی کن اتاقت تا صحبتاتون را بکنید.

دریا با شرم چشمی گفت و از جاش بلند شد.

#199

سینا که هنوز شکه بود، منگ نگاه بقیه کرد. هنوز باورش نشده بود که اون خواستگاری که مادرش ازش صحبت کرد، خودش باشه. هنوز نتونسته بود کامل شرایط را درک کنه. همونطور گیج از جاش بلند شد و با دریا به سمت اتاقش رفت. با بفرمایید دریا کنارش روی تخت نشست.

دو سه دقیقه بدون هیچ حرفی و کاملاً منگ خیره ی دریا بود. قلبش دیوانه وار خودش را به سینش می کوبید، کم کم تونست

همه چیز را هضم کنه. حالا می فهمید چرا خانوادش انقدر خوشحال بودند.

با یاد اینکه مادرش گفت جواب دریا به خواستگارش مثبته، قهقهه ای آرومی زد. قلبش از ذوق و هیجان در حال انفجار بود، انقدر ذوق زده شد که بی حواس، دریا را که در فاصله ی نیم متری اش روی تخت نشسته بود، را محکم در آغوش گرفت و عطر تنش را با تمام وجود به مشام کشید.

دریا شوکه شده ضربان قلبش روی هزار بود. با عشق و حرارت لب زد.

_آقا سینا

جوری دل نواز و رسا اسم سینا را گفت، که دل سینا در لحظه هری فرو ریخت. با وجد و عشقی متقابل از ته دل جواب داد

_ جان سینا؟!_

شرم دخترانه ای تمام وجود دریا را در بر گرفت. تمام صورتش از خجالت توام با هیجان سرخ شده بود، باورش نمی شد که الان در این شرایط باشه و سینا اینقدر عاشقانه و مشتاق جوابش رو بده و اون رو جان خودش بدونه.

سینا وقتی جوابی از دریا نشنید ازش فاصله گرفت و به صورت سرخ شده اش نگاهی انداخت. تازه متوجه شد که چیکار کرده ، خجالت زده دستی توی موهاش کشید.

_ببخشید خیلی هیجان زده شدم، نفهمیدم چیکار کردم

دریا دلبرانه خنده ملیحی کرد و هزار برابر دل از دل سینا برد.

_ای جانم، سینا به فدای اون خنده هات

عادت به این طور صحبت کردن های سینا نداشت، به همین خاطر هر لحظه سرخ تر می شد. آروم و با شرم گفت

_ فکر کنم بهتر باشه از شرایطمون و اگه شرط و شروطی هست صحبت کنیم

_ واقعا ببخشید حق با تو، وقت برای این کارا زیاد داریم، فعلاً بهتر صحبت هامون رو بکنیم.

دریا شرم زده لبش رو زیر دندون گرفت و ترجیح داد حداقل چند لحظه سکوت بکنه.

سینا با عشق و محبت لبخندی نثار دریا کرد

_ بفرمایید خانم اگه شرطی حرفی چیزی دارید بفرمایید بگید

دریا با اینکه معذب بود ولی شروع به صحبت کرد از شرایطش

از اینکه ممکن بچه دار نشه و تا مدتها نتونند یک رابطه درست و حسابی با همدیگه داشته باشند و از گذشته اش از همه چیز گفت و گفت.

طبق انتظاری که از سینا پیش میرفت مشکلی با شرایط و مشکلاتی که دریا بیان کرد نداشت. از وقتی که فهمیده بود دریا همچین اتفاقات ناگواری را پشت سر گذرونده، انتظار همچین مواردی رو هم داشت، ولی ذره ای برایش اهمیت نداشت. اهمیت و ارزش دریا برایش خیلی بیشتر از این چیزا بود. برایش مهم خود دریا بود و عشقی که نسبت بهش داشت و آرامشی که قرار بود کنار همدیگه داشته باشند.

خداوشکر از نظر فرهنگی و نزدیکی خانواده ها و عقایدشون هم با هم مشکلی نداشتند.

نگرانی دریا بابت شرایطش و نگرانی سینا بابت بچه هاش بود که

هر دو بهم اطمینان کامل دادند که هیچ مشکلی پیش نمیاد.

برای هر دوشون صداقت و عشق و اعتماد به هم، تو اولویت بود و این ها رو اصولی ترین رکن زندگیشون میدونستند.

وقتی جواب مثبتشون را به جمع اعلام کردند، صدای جیغ و کل و دست بود که بلند شد. ساحل انگشتر نشونی که برای دریا خریده بود را به دست سینا داد تا به دست دریا بکند.

در مورد عروسیشون هم قرار بر این شد که بعد از دو سه ماه نامزدی جشن عروسی و عقدشون همزمان با هم گرفته بشه.

در طول نامزدیشون هیچ مشکلی با هم نداشتند و جشن عروسیشون هم به خوبی برگزار شد. جشن عروسی ای که با خواستگاری آرش از ساره وسط جشن و جواب مثبت ساره، زیباتر و شادی اش کامل تر شد.

پارت پایانی

####

زندگی با گذران سریعش هنوز زیبایی هاش را حفظ کرده بود،
درسته که غم و مشکلات تمومی نداشتند ولی این آدمیه که باید
باهاشون کنار بیاد و از اون ها پله ای درست بکنه برای شادی،
خوشبختی و موفقیت بیشتر.

دو ماه بعد از ازدواج دریا و سینا، منوچهر کاملا ناگهانی، به خاطر
سکته قلبی از دنیا رفت. با این که مرگش بزرگ ترین شوک و
ناراحتی برای همه بود ولی این را هم، همه به خوبی میدونستند
که منوچهر با مرگش به آرزوی قلبیش، یعنی وصال زودتر به
شیرینش رسیده بود. همین موضوع بود که غم مرگش را برای

همه کم می کرد.

یزدان بعد از مرگ منوچهر دوباره راهی دیار غربت شد و سوگل را شش سال تمام منتظر خودش گذاشت. انتظاری که هر چند پر از تلخی و ناراحتی بود ولی پایانی به شیرینی وصالشون، ازدواجشون بچه دار شدنشون و در آخر آرامششون کنار همدیگه داشت.

دریا با اینکه به خاطر اون تجاوز و آسیب به رحمش نتونست بچه دار بشه ولی هیچ وقت هم ناشکری نکرد و مطمئن بود که تو این قضیه حکمتی هست. با تمام وجودش مادرانگی هایی را که نمی تونست به پای فرزند یا فرزندان از وجود خودش بریزه را پای کارن و کیا ریخت.

کارن و کیایی که با ازدواج مجدد پدر و مادرشون با کسای دیگه، صاحب دو پدر و مادر شده بودند. برعکس انتظار دریا، آذر زن بسیار موجه و خوبی بود و شاید تنها اشتباهش، ازدواجش با

سینا بود که بدون شک اگر فشارهای پدرش و نبودن های پسر
عموش نبود، به هیچ وجه مرتکب همچین اشتباهی نمی شد. هر
چند که از اشتباهش دو تا ثمره ی شیرین به جا گذاشت.

بچه ها هر روز به صورت تصویری با مادر و ناپدرشون در ارتباط
بودند و علاوه بر اون هر دوماه یک بار آذر به همراه همسرش به
ایران میومد و یک هفته تا ده روز بچه هارو پیش خودش می برد
و چقدر دریا در زمان نبودشون بی قرارشون بود.

شاید مادرشون واقعیشون نبود ولی حسش نسبت بهشون واقعا
مادرانه بود.

امیرحسین هم بعد از مراسم سالگرد فوت منوچهر، عروسی
خصوصی گرفت و با فرنیاسر خونه زندگیشون رفتند. با اینکه
دریا و امیر هردوشون ازدواج کردند ولی چیزی از صمیمیت
بینشون کم نشده بود و رابطشون هنوز همونطور عالی بود.

این بین فقط آرش بود که بعد از ازدواج با ساره عارغم علاقه شدید بینشون، اختلافات شدیدی با هم پیدا کردند، جوری که بارها کارشون به مرز طلاق کشیده شد ولی با بارداری ساره و بچه دار شدنشون بعد از هشت سال، زندگیشون رنگ و بوی دیگه ای گرفت. انگار بچه دار شدنشون فرصتی بود تا یادشون بیاد که چقدر به هم علاقه دارند و چقدر کنار هم خوشبختن و به زندگی کنار همدیگه چقدر وابسته ان.

اما دلارام و آوش. در یک کلام واقعا در کنار هم خوشبخت شدند.

آرامش و عشق تا لحظه ی اخر زندگیشون، توی تک تک سلول های بدنشون نسبت به همدیگه موج میزد. عشق بینشون کاملا خالص، ناب و مثال زدنی بود، جوری که هر کسی که اون ها رو میشناخت، به وقت مثال عشق، اون ها رو مثال میزد. مثلی که آوش از خیلی قبل تر به دلارام قولش را داده بود "که ما قرار نیست خسرو و شیرین دوران باشیم، قراره دلارام و آوش دوران خودمون باشیم".

و واقعا هم بودند و چه بسا توی دنیای دیگه هم باشند.

پایان

17/3/1400

☒ ☒ ☒ ☒ ☒ ☒ ☒ ☒ ☒ ☒ ☒ ☒ ☒ ☒ ☒

ممنون از اینکه تا این جا همراهم کردید



این رمان #اولین قلمم بود بدون هیچ پیش زمینه ای و بدون شک کم و کاستی های داشت ، با این حال ممنون از شما که با نظرات و نقد هاتون کنارم بودید و راهنماییم کردید .

خوشحال میشم برای رمان #دومم هم کنارم باشید و من را با نظراتتون ، راهنمایی کنید تا اشتباهاتم کمتر بشه .

رمان #عشق او زیباست ، پس از دو و نهایتا سه روز از چنل برداشته میشه ، پس حتما بخونید چون پارت های نهایی به # هیچ عنوان به کسی داده نمیشه .

رمان #هرنگ ، #اجتماعی تر و #عاشقانه تره و بیشتر شبیه به شرایط ما میخوره و #فانتزی #کمتری توش به کار برده شده و خیلی جاهای رمان بر اساس #رسومات ، #شخصیت ها ، اتفاق ها ، #عاشقانه های اطرافیان خودم نوشته شده ، به همین خاطر میگم فانتزی کم تری داره ولی عاشقانه ی بیشتری .

امیدوارم باز هم کنارم باشید . 🍷💕🥰